



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



رمان قمار بین مرگ و زندگی | نوشته نیلوفر

telegram.me/caffetakroman

درو باز کردم و وارد اتاقم شدم پرونده ی جدید روی میز بود پشت میز نشستم و پرونده رو مطالعه کردم! درمورد مبارزه با یه باند قاچاق سه گانه هستش (اینجور باندا در قاچاق انسان، مواد، کالا فعالیت دارن) و من باید در طول عملیات وظیفه ی نظارت و کنترل افراد نفوذی رو بدست دارم البته با هویت پنهان!

عجب پرونده ی مسخره ای. آخه من این همه درس خوندم تا پشت پرده باشم؟؟؟! پرونده رو بستم به سرهنگ زنگ زدم: سلام جناب سرهنگ

سلام بفرمایید

سرگرد مقدم هستم قربان

بله درباره ی پرونده سوال دارین؟

آخه پیری بذار حرف بزمن بعد دیگه عجب!!!

بله چرا من باید کنترل افراد رو به دست داشته باشم و نتونم به طور حضوری وارد باند بشم؟

اینجور صلاح دیده شده، مشخصات افراد رو هم از طریق ایمیل براتون میفرستم.

اما قربان....

اما نداره شما باید وظیفتونو انجام بدید!

بله قربان فعلا

تماس رو قطع کردم داشتم از عصبانیت میمردم آخه تا حالا کدوم یکی از ماموریت های من با شکست مواجه شده؟! داشتم فکر میکردم که در زدند.

من: بیا تو!

ستوان احمدی بود داخل شدو احترام نظامی گذاشت

من: آزاد

ستوان: مشخصات افراد نفوذی براتون ایمیل شد قربان!

من: بزارش رو میز! بازم احترام نظامی گذاشت که با چشم اشاره کردم بره.

لب تاپ رو باز کردم و وارد ایمیل شدم عکس سه نفر قرار داشت اما افراد نفوذی که چهار نفر باید بودند!

حالا من چرا باید هویت پنهان داشته باشم؟!

یکیشون به دختر 24 ساله با نام ستوان تمنا ستوده هست که به عنوان دختر وارد قسمت قاچاق انسان میشه که سخت ترین بخشه!

نفردیگه هم به پسر 29 ساله با نام سروان محمد رضایی هست که از قضا نامزد ستوان ستودس! هر دو قیافه ی خوبی دارند زیاد عالی نیست ولی خوبن و نفر سوم به پسر 32

ساله با نام سرگرد آرش رادمنده که به عنوان سرمایه گذار وارد باند میشه! سرگرد قیافه ی عالی داره چشمای سیاه نافذ که تو عکس پنج دقیقه محوش شده بودم

هیكل ورزشی داره و کلا جذابه!

وا خجالت بکش دختر ناسلامتی یا به سلامتی سرگرد مملکتی نشستنی مردمو آنالیز میکنی!

وجدان 1: مگه سرگردا دل ندارن؟!

وجدان 2: نه نباید داشته باشن!

پاک دیونه شدم رفت!

یعنی تو رمانا تو سن و سال نوجوانی خوندم یادمه اون زمونا میخندیدم عجب الان نشستم خودم همون کارو میکنم خنگی مثل منم پیدا میشه؟!

معرفی نکردم. بنده سرگرد نیلوفر مقدم 25 ساله از بخش یگان عملیات پلیس FBI

هستم به دختر با موهای مشکی تا وسطای رونه پا با چشمای قهوه ای سوخته و اطرافش مشکی بعضیا میگن چشمام شبیه چشم گرگه چون لنز چشمم اطرافش سیاهی احاطه داره که

بعضی زمانای خاص کلا لنز چشممو سیاه نشون میده. زود سرگرد شدم چون چند سالو جهشی درس خوندم و با فوق لیسانس وارد کار شدم و با دوتا ماموریت خطرناک به این جا

رسیدم. بیشتر زمانا جدی و خشکم یعنی از وقتی که برادرم مرد البته نمرد کشتنش!! همیشه به خاطر بابام دشمنای زیادی داشتیم وقتی مرد 15 سالم بود؛ ما نتونستیم جسدشو پیدا کنیم

اما به نفر زنگ زده بود به بابامو گفته بود جنازه ی پسر ت داره تو دریا آب میخوره!! . من عاشق داداشم بودم با یاد آوری اون لحظات عصبی میشم چرا آخه برادرم؟! من اومدم این

بخش تا انتقامشو بگیرم اما پس کو؟؟ کجان؟؟ نمیدونم.

سرمو بلند کردم و به ساعت نگاهی انداختم از ساعت کاری گذشته بود پاشدم برم خونه که یادم افتاد به سر برم کلانتری! البته با لباس مبدل.

راه افتادم وقتی رسیدم درست وارد اتاق سرهنگ شدم یعد یادم افتاد در نزد احترام نظامی گذاشتم؛ معذرت میخوام قربان فراموش کردم!

__موردی نداره! کاری داشتی؟!

—میخواستم تجهیزات کوچیکو بگیرم ازتون که یه کارایی بکنم باهاشون؟!

تجہیزات کو چیک؟

__شنودو دوریین و ردیاب.

—اها اما چہ کارایہ؟

جاسازی تو هم!

— جیسے؟! مگہ میسہ؟!

بله قربان.

عجب خنگه ها این سرهنگه؟

ما احازه!

در و باز کردم بعد یادم افتاد احترام نداشتم چقدر حواس پرت شدم من، درو باز گذاشتم احترام نظامی گذاشتم و برگشتم برم که خوردم به یه کسی دستش یه چیز داغ بود که ریخت روم انگار قهوه بود سرمو بلند کردم ااین که سرگرد رادمنده! عصبی گفتم: این چه وضعیه؟! اخه سر انجام وظیفه با قهوه میگردن؟! باید کارمو از شما یاد بگیرم!

—وقتی، به همکاری هم سمت شما اینجاست چرا که نه!

دهنش باز موند حق داره کی باور میکنه من سرگرد باشم؟!چییی؟!من چی گفتم؟؟؟ خیر سرم باید پیش اینا مخفی میموندم!ولش»از کنارش با حرص رد شدم اومدم بیرون .

سوار ماشین شدم اما این چیه کنار صندلی کمک راننده؟ امن همچنین بسته ی سیاهی داشتم؟! هرچی هست مال من نیست اما تو ماشین من؟! بادر قفل کی بازش کرده؟! بسته رو برداشتمو بازش کردم.

خدای من اینکه!!!! نههههههههههه امکان نداره اینا عکسای مامان باباست هرجا که رفتن حتی تو خونه..کار کی میتونه باشه؟! دشمنای بابا؟! چطوری رفتن تو خونه؟؟؟! چطوری عکس گرفتن که نفهمیدن؟؟!! اخر عکسا یه یادداشت بود! نوشته: بینگوووو. سورپرایزمو دیدی؟! خوشت اومده می دونم ؛ شاید مامان باباتم مثل داداشت آب نمک دریا رو مزه کردن!

دیگه چیزی نبود! باید برم خونه ی مامان اینا! نه صبر کن اگه اونا اونجان پس میفهمن که منم اونجام پس فرار میکنن باید یواشکی برم سریع به خدمتکار خونمون اس دادم چون

ممکن بود گوشیای مامان بابا رو دس کاری کرده باشن نوشتیم به مامان بابا بگو نیم ساعته دیگه تو اتاق مطالعه باشن .

از اونجا یه راه مخفی میخورد به بیرون. اگه خونه تحت نظر بود نمیفهمیدن

ماشینو روشن کردم و پیش به سوی خانه اما من که تجهیزات ندارم حالا بعد اون میتونم ردیابم بذارن تو ماشین و میفهمم پس مسیرمو به خونه ی خودم تغییر دادم وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم رفتم تو خونه یه ست سیاه لباس پوشیدم البته با مدل پسرونه چون نمیخوام فعلا بفهمن من پلیسم البته اگه تاحالا نفهمیده باشن منم عقل کلما اخه بسته رو جلو کلانتری گذاشتن تو ماشینم اما من که لباس عادی داشتم پس شاید نفهمیده باشن کار از محکم کاری عیب نمیکنه کنار موهامو بافت زدم که اگه کلاهم افتاد صورتمو نبینن بعد با شانه جادویی جمعشون کردم یه کلاه سیاه گذاشتم و اومدم بیرون البته قبلش چندتا دوربین و شنودم برداشتم با لب تاپم به اضافه ی شوکرواسلحهم و بعد رفتم سمت پارکینگ خوب اینم کوپه ی سیاهمون پیر بریم حوصله و وقت ردیاب ضدایی ماشینمو نداشتم حرکت کردم تو راه ضبط و زدم عجب آهنگی به به لیلای مازیار فلاحی خوب ربطی نداره اما قشنگ میخونه با بغض تو صداسش واقعا تا حالا اصلا فکر نکردیم ما این آرامش رو از کجا داریم تو جنگ تحمیلی خلیا دختراشونو زناشونو گذاشتن و رفتن جنگیدن بخاطر اینکه ما آرامش داشته باشیم اهنگ رو عوض کردم چون حالشو نداشتم ایول اهنگ تو فکرتم فرزاد فرزین!

مثل بارون لب دریا
 میشه غرقم کنی تو عمق چشاتو
 مثل کوهی پشت عشقت
 من از این شخصیت خوشم میادو
 واسه اینه که تو دنیا دوست دارم
 قلب من عاشق تو باشه
 چون همیشه پشتمی تو حتی وقتی که حق با من نباشه
 تو فکرتم به یادتم
 تو عشقمی نه عادتتم
 به فکرتم به یادتم
 کنارمی کنارتم!!!

یکی مثل من واسه یکی مثل تو اگه سادس
 ولی یکی مثل تو واسه یکی مثل من فوق العادس.
 به اینجا که رسید درست دم جنگل بودم ماشینو پارک کردم و کولمو برداشتم پیش به سوی ماجرا

یکمی که راه رفتم رسیدم دم در اون مکان روش کلی گیاه بود به سختی زدمشون کنار و دروباز کردم اوووف اینجا پر تار عنکبوت به اطرافم نگاه کردم که چشمم به یه ساقه خورد برداشتم و یکم جمعشون کردم و بعد رفتم تو اینجا چقدر خاکه به سرفه افتاده بودم یکم که راهو رفتم رسیدم دم کولر با زور بازش کردم و خزیدم توش همینجور به سینه داشتم میرفتم که یه صدایی از آشپزخونه توجهمو جلب کرد صدای شکستن بود راهمو به سمت دریچه ی آشپزخونه که کردم خدای من اینکه مامانه با چاقو توی دستش خوب حالا بپریم پایین عین این فیلم سوپر من بشم البته سوپر و من بهتره پامو محکم کوبیدم تو در دریچه و یهو پریدم پایین آخ دستم وقتی پریدم مامان ترسید و چاقو رو کرد تو دستم آخ حالا درد کمرو ولش آخه بدجایی خورد آشپزخونه هم جای سوپر منیه؟! حالا خودمو بیشتر به نفهمیدن زدم و چاقو رو کشیدم بیرون و به رو به روم نگاه کردم که یه شخص سیاه پوش بود این یه مرده آره یه مرد یهو شروع کرد به دوییدن منم دنبالشو خیلی سریع بود اما منم فرزم سریع پامو گذاشتم رو یکی از مبلا و پریدم روش خورد زمین اما بلند شد حالا بیا و مبارزه کن پاشو بلند کرد گرفتمشو پیچوندم و یه مشت تو دهنش خواست مشت بزنه پاشو گرفتمو گذاشتم رو شونم و فشار دادم که شکست! از درد پهن زمین شد با لگد زدم تو شکمش و ماسکشو برداشتم این کیه دیگه؟! خلاصه یقشو گرفتم و بهش گفتم برو به رئیس بگو کسی رو که دستش به نشانه ی تهدید یا زدن بالا بره میشکنمش برو دعا کن ندادمت دست پلیس

اگه یه بار دیگه نزدیک خانوادم بشین منم با تو وقتی ولش کردم عین چی دویید بیرون. با سوزش دستم به دستم نگاه کردم بازوم بود خیلی بد زخمی شده اما نه اینکه خیلی عمیق باشه خیلی هم خون اومده ولش سریع رفتم سمت مامان.

بابا کجاست مامان!؟

دخترم دست!

دست منو ول کن بابا کجاست؟

بابا تو اتاق مطالعه اس منم اومده بودم آب بخورم.

روبه مامان کردم گفتم ساکت باش همراهم بیا! با هم رفتیم بالا و بله بابا رو تخت عقب عقب میرفتمو یه نفرم با یه سرنگ سوزن دار داشت بهش نزدیک میشد در خدارو شکر باز بود به مامان اشاره کردم همینجور بمونه رفتم پشت طرف این یه زن بود با دست زدم پشتش و گفتم: تق تق!

وقتی برگشت با مشت زدم تو دهنش افتاد زمین پامو گذاشتم. رو دستش که سرنگ بیافته و فشارش دادم که ولش کرد بلندش کردم و مشت پشت مشت تو دهنش وقتی ماسکشو برداشتم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان قمار بین مرگ و زندگی

اینکه خدمتکارمون بود! عصبانی شدم پس عکسایم از اینجا بود تا سر حد مرگ شروع کردم به زدنش و مامانم شروع کرد به جیغو داد: من: نمک شناس. ما بهت کار دادیم بچتو از مرگ نجات دادیم!

— من هیچ بچه ای ندارم. محکم تر زدم کثافت و داشتم کیزدمو صدای التماسی مامان به بابام که التماس میکرد دختررو از دستم بگیره منو با زور کشیدن

کنار که دختره از فرصت استفاده سرنگ برداشت که به سمت گردن بابا میبرد که یکی دستشو گرفت این کی بود؟! وقتی برگشتم متعجب موندم اینکه اینک سرگرددده! سرگرد رادمند! سریع بهش دستبند زدو برداشت ببره که: — کجا میبری! —

— اداره!

— نه نبرش!

— چرا؟! این وظیفه ی ماست.

— میبریمش اما نه اداره.

— کجا؟! این جرمه !

— کسی خبر داره؟! نه پس جرم محسوب نمیشه کجاشم بریم بگم!

رفتم سمت ماشینمو با ردیابو هر زهرماری رو کنترل کردم رفتمو دختررو گذاشتم پشت ماشین و رفتم داخل دیدم داره توضیح امنیتی میده رادمنده اومدم بیرون از عصبانیت

میلرزیدم از اینم متعجب بودم که چرا رادمند مخالفت نکرد؟! بعد اون تو سرنگ چی بود؟! سرنگ یادم رفت داشتم برمیگشتم که برش دارم که دیدم دست سرگرده و داره میاد

وایستادم که دیدم یکی سرگردو نشانه گرفت؟! او ماشه رو کشید که دوییدمو وقتی زد هلش دادمو خودم افتادم روش یه لحظه چشمامون گره خورد به هم اما وقت برا صحنه عاشقانه

نداشتم بلند شدمو دوییدم سمت اون تیر انداز اما خیلی سریع سوار یه ماشین شد و رفت. رفتم سمت سرگرد که ببینم چیزیش شده یا نه که دیدم همینجور یخ زده! اصلا اون اینجا چیکار میکرد؟! چرا اومده؟! رفتم نزدیکش.

— چیزیتون نشد؟! —

— نه من !! چیزه یعنی خوبم. اما چشات ،

— چشمم چی؟ —

— سیاهه کلا! —

تعجب کردم خیلی چون از محدود زمانا بود که ده ساله اتفاق نیافتاده!

حرکت کردم سمت خونم مجهز بود انتهای حیاط یه آزمایشگاه بزرگ داشتم وقتی وارد خونه شدم سرگرد پرسید: اینجا که یه خونست؟

_بله خونست اما آزمایشگاهم داره.

انتهای باغ ایستادم و آمپول رو برداشتم و پیاده شدم وقتی وارد آزمایشگاه شدیم تازه یادم اومد جسد دختره موند.

_باید برگردیم.

_چرا؟!

_جسد موند آخه.

_حلش کردم نگران نباش. تعجب کردم ولی بعدرو خودم مسلط شدم و دوتا مانتو برداشتم با محافظ چشم و یکیشو پرت کردم

سمت سرگرد آمپول رو برداشتم و چند بار تکونش دادم

اما چیزی نبود از اونجایی که عادت داشتم شکلات بخورم موقع کار رفتم سراغ یخچال آمپولم دستم بود به صورتی که انگار

خودکار نگه داشته بودم وقتی خواستم شکلاتو بردارم

یکم فشار وارد شد و محتوی یکم ریخت رو گوشت و بعد اونو ذوبش کرد خدای من این. این اسیده! برگشتم سمت سرگردو

گوشتو انداختم بیرون و آمپول رو برداشتم گذاشتم تو

ظرفی و گفتم بدو سرگرد اون قصد کشت پدرمو داشت حتما بازم میره سراغش

باید نجاتشون بدم منگ منو نگاه کردو پرسید: چرا؟

_چون میخوان خانوادمو بکشن.

_کی؟

_حالا سوارشو. دیونم کرد از بس سوال کرد این وای نه خدامن بدون پدرمو مادرمن نمیتونم اونارو ازم نگیر. داشتم میروندم که

سرگرد مزخرف باز اون دهنشو باز کرد.

_یواش تر مگه چی دیدی که اینجوری میری؟!

_آمپوله!

_خوب بقیشو هم بگو دیگه!

_توش اسید بود میخواست تزریقش کنه رگ بابام اونوقت دیگه نمیتونستم ادامه بدم بغض گلوم گرفت مثل همیشه اما باز

تبدیل به اشک نشد!

وقتی سمت خونه رسیدیم سریع ترمز کردم که سرم خورد به فرمون اما محلی ندادمو پیاده شدم و با دو رفتم خونه همین که

وارد خونه شدم دیگه احساس کردم قلبم نزد اما میزد

لعنتیا میکشمتون مامان و بابام. مامانو رو سقف بسته بودن و با چاقو بدنشو آتش و لاش کرده بودن ولی بابام سه تا چاقو تو

شکمش بود. همینجوری یخ ایستادم نمیتونستم اینا

همدمای من بودن؟! دگره کن لعنتی اما نشد اشکم با من لج کرده رفتم سمت بابا میخواستم بغلش کنم که کاغذ تو دستش رو دیدم برش داشتم یه نامه بود اما خونی بازش کردم و خوندم: سلام نیلوفرم دخترگلم میدونم زیاد وقت ندارم چون بازم میاد سراغم دخترم ازت دوتا خواسته دارم یکیش اجباریه اولیش اینکه دختر قبلی وشیطون بابا بشی و دومی نمیدونم چطور بگم اما تو یه برادر داری!

چیسی؟!!!!! چی گفت؟! برادرررر؟!!!!!

ادامه: پیداش کن چون حتما پی اونم میرن از اون به بهای جونت مراقبت کن قبل از اونا پیدا ش کن یه اثر انگشت هم کنار نامه بود اما مال بابا نیست پس عوضیا خوندنش بابا جونم چرا؟! ببخشید که نتونستم دختر خوبی باشم نوشته ی روی دیوار نظرمو جلب کرد طرف قاتل سریالیه زیاد فیلم دیده با خون رو دیوار سفید یادداشت نوشته: عذاب روز کابوس شبت میشوم. و یه کاغذ که با چاقو به دیوار وصل بود! نوشته: اوقات فراغت خوبی بود!

عوضی مادرم پدرم دیگه توان ایستادنو نداشتم فقط نشستم زمین و دستامو مشت کردم تو دلم حرف میزدی و قول میدادم که انتقامشونو میگیرم اره این کارو میکنم.

سرگرد رادمند

دیگه حالمو بهم زد هی دستور منم به خاطر ماموریت هیچی نمیگم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم تو راه از زیر زبونش کشیدم بیرون محتوای امپول اسید بوده ترسیدم اسید یعنی قصد کشت!! تو فکر بودم که یه ترمزی کرد که نگو این روانیه؟ کی به این گواهی نامه داده؟! سرش خورد رو فرمون اما سریع درو باز کردو پیاده شد و منم پشت سرش در و باز کرد اما من دید کافی نداشتم رفتم جلو دیدم رنگ به روش نیست این چرا اینجوری شد؟ انگار کچه! درو هل دادو رفت تو وقتی صحنه رو دیدم شوکه شدم یکم ایستاد به وضوح دیدم که داغون شد و نابود رفت با حال نزار کنار پدرش نشست خواست بغلش کنه که ایستاد و بعد از زیر دستش کاغذی کشید بیرونو خوند بعد مدتی که منم از فوضولی مردم بلند شد تازه نگاهم به دیوار افتاد عجب قاتل خوش خطی! نوشته: عذاب روز و کابوس شبت میشوم. و یه کاغذ دیگه باز من چیزی نفهمیدم اومد اینور و نشست زمین. این چرا گریه نمیکنه؟! خانوادش اینقدر یعنی بی اهمیتن؟! عجب دختره نامردیه! یهو بلند شد نامه و کاغذ رو برداشتم و چپوند تو جیبش زنگ زد به اورژانس و به یکی که کارا رو حل کنه بعد قطع تلفن یهو با دستش زد رو میز تو حال که شکست اینقدر یعنی داغون بود؟!!

نیلوفر

بلند شدم کاغارو برداشتم گذاشتم تو حییم و زنک زدم به اورژانس تحملشو نداشتم تو دفن باشم پس سپردم به یکی از دوستانم که حلقش کنن یه لحظه صحنه های خوشی هامون اومد

جلو چشمم مامان خوشحاله یه پیرهن تا روش پوشیده که قرمز میره طبقه ی پایین 12ساله با شیطونی میوفتم دنبالش بابا که میبینتش بلند میشه میاد کنارش دستاشو دورش حلقه

میکنه و لباسو میذاره رو ... که من چند تا پله رو هم میام پایین و چند تا سرفه ی مصلحتی میکنم سریع جدا میشن و رنگشون میپره بابا خودشو جمع میکنه و مامان قرمز میشه

یهو میگم: شیطونا منم بوس میخوام بعد مامان یه لپمو و بابام یه لپمو میبوسه و میخندیدم با یاد اوری این خاطرات دستمو مشت کردم و تا به خودم اومدم شیشه ی میز حال خرد

شده بود و خون از دستم میچکید من باید انتقام بگیرم رفتم از ماشین دوربینمو آوردم و از صحنه های جرم عکس انداختم و از جنازه های مامان و بابا هم دلم شکست این چه روزی بود؟! به خاک سیاه میشونمت

بعدم کارتمو نشون دادم و خواستم نتیجه های انگشت نگاری و هر چی رو برام ایمیل کنند و رفتم وقتی نشستم برگشتم برم دیدم سرگرد کنارمه: ببخشید شما کارو زندگی ندارین؟

_منو سرهنگ برا ماموریت فرستاده بود که مراقب دختر این خانواده باشم که اونم تویی پس تا چند مدت من همیشه پیشتم حتی توی خونت!

_من به مراقبت نیاز دارم به نظرت؟!

_این یک دستوره به منم ربطی نداره!

خفه شدم زنک بزمنم به سرهنگ؟! اما چی بگم اون که نمیداره اعتراض کنم عوضش میتونه کمک کنه برادرمو پیدا کنم البته بابا یه آدرس نوشته که باید برم اونجا اما الان دیر وقته

حرکت کردم سمت خونه وقتی رسیدم به سرگرد گفتم: هر کدوم از اتاقا رو میخوای بردار اما اتاق سمت چپی ته راهرو نرو. بعد رفتم تو اتاق ویژه تموم سرنخام از اون فرد

اینجا بود! نامرو با یادداشتش و مهر برداشتم و گذاشتم اونجا عکسای مامان بابارم که دوربین چاپ کنم داشت و چاپ میکرد با اهن ربا وصل کردم به بردم. این اتاق انتقام من

بود. اومدم بیرونو و در و قفل کردم و رفتم تو اتاق یه شلوارک و تاپ ورزشی پوشیدمو ام پی تریمو برداشتم با یه حوله و رفتم قسمت زیر زمین که باشگاهو استخر سرپوشیدس. ام

پی تریو گذاشتم رو اسپیکر و اهنگ عصیم بهزاد پکس شروع کرد به خوندن منم تموم دق و دلیمو سر کیسه بوکسم در میاوردم

وقتی خسته شدم خودمو با همون لباسا پرت کردم تو استخر داشتم شنا میکردم که ته استخر یه پاکت دیدم عجیب بود که خیس نشده شاید ضد آب بود اومدم بیرون از آب و لبه ی استخر نشستمو یه شیرجه زدم که رفتم تا ته آب نفس کم اوردم چون ته شانزده متری بودم اومدم بالا و سریع از آب خارج شدم پاکتو باز کردم یه فلش بود. همینجوری خیس خیس رفتم سمت لب تاپم بازش کردم و فلش و وارد کردم یه فیلم توش بود پلیش کردم یه مرد با نقاب و کاملاً سیاه پشت به من شروع کرد به خوندن اهنک کاسکادا از پرومان صداش خیلی خوب بود عالی بود با این حال خیلی آشنا بود خیلی اهنگو خوندو با گفتن بنگ تمومش کرد. اما ته استخر چیکار میکرد؟ زرد ابه که کار میکنه؟! معنی اهنگش عجیب بود از انتقام بود انتقامی دردناک و خشمگین اونجا که میگفت بدن من حرارتش بالاست این حرارته انتقامه هوا زیر 1000 درجست. اخه کی هستی؟! چه انتقامی میخوای بگیری؟! رفتم فلشو بذارم تو اتاف که دیدم در اتاق بازه من که قفلش کرده بودم! رفتم تو با همون لباسای خیس اینکه سرگرد بود. _ مگه نگفتم نیا اینجا؟! _ من یه سرگردم اجازه نمیگیرم .

_ اما اینجا خونه ی منه و منم صاحب خونه پس وقتی اجازه نمیدم نباید بیای تو. _ اما من میام میشه بگی چه خبره؟! _

_ نوچ حال هم بیرون عجب رویی داره ها تو خونمه میگه من اجازه نمیگیرم پرووو به سنگ پای قزوین گفته برو کنار من هستم! داشتم هولش میدادم که یهو برگشت و تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش و اونم خورد زمین نگاهم گره خورد توچشاش خیلی اروم بود چقدرم سیاه بود دوتاتيله ی سیاه که تو ظلمتشون گم میشی! واییییی! من الان رو سرگردم؟! عجب روز پردردسری بود ها تو یه روز دوبار افتادم روش خدا اخرتمونو خیر کنه

سرگرد

رفتم تو اتاقا یکی رو انتخاب کردم و وسایلامو گذاشتم چی تو اون اتاقه که گفت نرم رفتم بیرون از اتاق سرک کشیدم نبود کوه یخ نگام رفت سمت اتاقی که گفت نرم خواستم بازش کنم اه قفله که اما کنار نکشیدم رفتم یه سنجاق اوردم و افتادم جونش بعد چند دقیقه باز شد رفتم تو چراغو زدم میخواستم فوضولی کنم که این غرغرو باز پیداش شد. یکم بحث کردیم من ماجرارو پرسیدم نگفت داشت از پشت هولم میداد پیام بیرون برگشتم چون یهویی بود افتاد رو من و من خوردم زمین وقتی چشمامو باز کردم چشماشو دیدم چقدر چشماش وحشی بود عین گرگ درنده اما غم خاصی داره توش. هنوز تو بغلم بود اما فکر میکرد. (خوب یه بوسم کن تموم شه دیگه) چی میگی تو اصلاً تو؟! وای پاک دیوونه شدم

گشتن با این کوه یخ اینجوری کرد منو (اولا خودت دیوونه بودی ننداز سر دختره. منم وجدانم یا صدای درون خودتم برج غرورو کوه یخی ها یادت رفته؟) من پیش این کم میارم که! پاک زده به سرم دارم با خودم دعوا میکنم خود درگیریه دیگه.

نیلوفر

سریع بلند شدم از روش و گفتم: جات راحت بود جم نمیخوردی ها یکم!

__بیا طلب کارم شدیم.

__فوضول خان کی میری؟!

__باهم میریم آخر هفته اونم ماموریت.

__عمر! باتو بیام.

__از خداتم باشه!

__نیست .

__نیست دیگه زوره؟!

یه لحظه گر گرفتم داشتم مثل قدیما کل مینداختم! یاد وصیت بابا افتادم همون نیلوفر شیطان قدیم بابا شو چشم بابا قربوتون برم چرا رفتین مطمئنم دید که ناراحتیم گفت: چیز بدی گفتم ببخشید.

__نه خیر آقا فصول برو ساندویچ درست کن من بیام!

__من؟!

__نه پس اومدی بخوری بخوابی؟!

عادتمه با هم خونه هام چه بشناسم چه نه راحت باشم البته تا هم خونگی.

__من بلد نیستم!

__چییی؟!

__بلدنیستم.

__دروغ گو و پریدم دنبالش یکم رفت و بعدبا اخم برگشت این چرا اینجوری شد؟ یهو از کنارم رد شد و یه تنه بهم زد و خدا شفا بده وقتی خواست بره اتاقش گفت: فکر نمی کنی برا

دختری که پدر مادرش مرده این همه خوشحالی بده؟ و بعد رفت تو راست میگفت یادمه اما بابا خودش گفت ما هیچ وقت برا مرده گریه نمیکردیم چون شاد بودیم میره پیش خدا

ولی خودمم نمیدونم تو نیم ساعت چیکارم کرد؟! او! مگه اون قراره کاری بکنه؟! من هنوز اون کوه یخم اما هیچ وقت اینو نخواستم من برادرمو از دست دادم تو بیستو دو سالگی

عشقمو گرفتن شهابمو کشتن! نابودم کردن هر کی بود بدتر نمیشد؟! رفتم پایین وضو گرفتم و دوست همیشگیمو گرفتم بغلم و خوندمش قرآن منبع آرامشه و بعد نماز خوندم و بعد رو کاناپه دراز کشیدم قرآن رو گرفتم بغلمو گفتم: سلام رفیق میدونم صاحبیت اون بالاست پس حرفامو بهش بگو بهش بگو چرا اونارم ازم گرفت من تنهام حالا خیلی تنها خدا جونم میشه بغلم کنی؟ خیلی تنهام خیلی.

میدونی قرآن جونم من بی گناهم زمونه منو اینجوری کرد به خدا بگو بذاره گریه کنم چرا گریه رو ازم گرفت این بغض درد داره به خدا.

سرگرد

باهاش بد برخورد کردم رفتم پایین معذرت خواهی کنم رو کاناپه بود و قرآن رو بغل کرده بود با خداهش حرف میزد که چقدر تنهاس صداس چه بغضی داشت اشک تو چشمم حلقه زد مگه چند سالشه؟ خیلی سختی کشیده معلومه داره التماس میکنه گریه کنه خدایا کمکش کن من خیلی بد رفتار کردم اونکه شاد بود! ای لعنت به من لعنت! این همکارمه چی میشد من که دیگه نمیدیدمش

نیلوفر

از خواب بیدار شدم آخر که افلیج شدم من رو کاناپه خوابیدم باز بلند شدم دستو صورتمو شستم و رفتم صبحونه حاضر کردم خوردم و رفتم پایین چند دور اطراف باغ دوئیدم و رفتم باشگاه و شروع کردم به ورزش داشتم تمرکز میکردم تو یه نقطه تا حرکاتمو دستم بگیرم و تمرین کنم که احساس کردم کسی پشتمه برگشتم و با یه لگد زدم تو پهلوش || خدا اینکه سرگرده! رفتار دیروزش یادم اومد من همون نیلوفرم. اخم کردم.

— کاری داشتین صدام میکردین انگار همیشه عادت دارین اینجوری بگردین!

— چجوری؟

— عین دزدا یواشکی.

خوردی سرگرد شستم تو پهنهت کردم رو بند حالا خشک شو.

دیدم حرف نمیزنه زل زده به صفت بنده و از بالا تا پایین آنالیز میکنه به خودم نگاه کردم لباسام که مناسبه پس چیه؟

— کاری داشتین؟!

— نه نداشتم!

وا تعادل روانی نداره ها والله دیگه تو که دمت کوک بود. اصلا مهم نیست برو بابا فردا آخر شب ساعت دوازده پرواز داریم به پاریس برا ماموریت اما قرار نیست کنترل

کندشونو بشناسن سرگردم نمیدونه من کنترل کندم یا همون دستور دهنده پس یه هویت پنهان میسازم و احتمالا بنده هم از این دسته گلی که به آب دادم و گفتم سرگردم تو ماموریت حضور دارم که عالیه. رفت بیرون و منم بعد نیم ساعت برگشتم نبود همه جارو دید زدم نبود پس کجاس! رفتم پایین صدای شلپ شلپ آب میومد یواش رفتم جلو استخر یه مرد بودی آهان گرفتمت میبری باز فلش بذاری؟! فرصتم خوبه با مایو فکر کردی نمیفهمم؟! اومده بود بیرون قسمت کناره ها پشت به من بود که پریدم از پشت دستامو گره کردم چون دویده بودم باهم افتادیم تو آب یاد انتقامم افتادم پدرم مادرم شروع کردم زدن تو آب ولی انصافی طرف بالاش لخت بود تو آبم میچسبید درسته از شدتش کم میشد ولی اینم چیزیه همینجور میزدم که از بی توجهی یه لحظه دستمو گرفت و پیچوند و خودش سرش و از سمت شونم آورد سمتم وای اینکه سرگرده باز عین میرغضب زل زده به من.

__بخشید من فکر کردم دزده خیلی جدی گفتم .
__کدوم دزد با مایو میاد استخر؟ حالا چرا استخر؟
(راست میگه ها دروغ پیدا نکردی؟) چه دروغی من فکر کردم اونان. (اونا با مایو میان؟! خفه بابا خودم با خودم دعوا دارم جدی گفتم همینیه که هست و از آب اومدم بیرون و اون موند عضله هاش و بدن سفیدش تو اون آب عالی میشد

سرگرد

از خواب بیدار شدم همه جارو گشتم نبود فکر کردم ورزش کنه یواش طبق عادت رفتم تا بابت شب عذر خواهی کنم دیدمش از پشت رفتم سمتش که یهو برگشت و با پا زد تو پهلو! آیییییی دیوونه ی سادیسمی. احمق سریع اخماشو کشید توهم یعنی انقدر ناراحتش کردم اما ولش عذر خواهی نمیکنم برگشتم اومدم بالا یه مایو برداشتم و پوشیدمو رفتم استخر که یکم حال کنم فردا نیمه شب پرواز داشتیم به سلامتی اما خیلی کنجکاوم بدونم این کنترل کننده یا رئیس کیه که سرهنگ نمیخواد بگه. یه بار رفتم تو آب بعد اومدم رو لبه که شیرجه بزنم که دست یکی دورم حلقه شد نمیدونم چقدر زور داشت که پرت شدیم تو استخر نگاش کردم اینکه سرگرده چشماشو بسته بود و هی میزد یکی زد تو رونم با پاش که مردم دیگه تحمل درد نداشتن میخواستن مشت بزنه از بی توجهیش اسفاده کردم دستشو پیچوندم و از پشت کنار شونش نگاش کردم تا منو دید جدا شد.
__بخشید فکر کردم دزده!

آقا این چجوری سرگرد شده؟ یکی به این بگه کدوم دزد میاد استخر که مجهز باشه و مایوهم داشته باشه تا یه شنای کوچیک بره! خدایا شفافش بده دیوانست. رفت از اب بیرون منم دیدم شنا زهرم شد از اب اومدم بیرون آخخخخ بدنمو داغون کرد احمق سادیسیمیایی. نیلوفر

اومدم بالا و سریع تو اتاق لباسامو عوض کردم عجب گندی زدم عجبجیبیب. بی حوصله نشسته بودم که نگام رفت سمت تلویزیون بازش کردم که دیدم فیلم خارجی روشن تاریک رو میده (twilight) من عاشق این فیلم بودم تو 14 سالگی! آهی کشیدمو رفتم یه بسته چیپس برداشتمو و فیلمو نگاه کردم خیلی جدی انگار میخواستم برم تو تلویزیون یکی نشست کنارم بافاصله (نه بیاد ور دلت؟) خدایا این همه جدیت یهو پر؟! سنگ بودنم میگرفتی دیگه! (ناشکری گناهه حسن جان!) جان؟؟!!!! احسن کثیفه رو گفتی الان؟! (ناخن بلند واهو واهو) خفهههه باووو!

برگشتم تلویزیون ببینم که جای صحنه دارش اومد خاک بر سرم به اطرافم نگاه کردم نبود پس این کنترل کجاست آبروی نداشتم رفت که نبود بلند شدم همه جارو گشتم جاهای باریک تر میرفت که دیدم کنترلو نمیتونم پیدا کنم پریدم تلویزیونو از پرز کشیدم تا من بیام دکمه ی اینو از پشت پیدا کنم هزار سال گذشته! سرگرد داشت خندشو می خورد منم عین چی؟! سنگ پای قزوین که معلومه هیچ خجالتنم نکشیدم. یهو از دهنم در رفت. از لحظات خوب استفاده می کنین! من چیکار کنم کن دنبال کنترل بودم اون دوتا چشم داشت ۵۶ تا هم قرض کرده بود و چنان زل زده بود به تلویزیون انگار میخواد فرار کنه رفتم اشپزخونه از فریزر دلمه ها رو در اوردمو گذاشتم تو فر گرم شه! خدا رحمت کنه مامان! دلم برات تنگ شده مامان این دستپخت تو بود قربونت بشم قربون خنده هات که الان ندارمشون!

وقتی دلمه ها گرم شد رفتم سرگرد و صدا زدم و غذا رو باهم خوردیم بعد ناهار ظرفارو شستم و رفتم بالا تا چمدونمو حاضر کنم لباسای راحتو لازمو برداشتم با تبلت و لب تاپ و تجهیزاتو و ام پی تری و موبایل و... بعد آماده کردن وسایلم رفتم پایین خواستم برم تو باغ که دیدم سرگرد لباس سیاه پوشیده.

__ کجا سرگرد؟

__ باید بگم؟

__ بله.

پرویی زیر لب نثارم کردو: دارم میرم خونه ی رئیس ماموریت فوضولی.

__ مگه بلدی خوشو؟

بله تو ونک تو خیابون.....تو کوچه‌ی.....پلاک ده.

خدایا!!! چیبی گفت؟! این داره دنبال من میگرده؟! این که خونه منه؟! خونه‌ی شخصیت پنهان بنده باید قبل اون برسم تا خونه رو نگرده اگه بگرده با توجه عکسام تو ماموریتا

میفهمه.

کجایی تو؟!

همینجام جناب رادمند.

آرش هستم. سرگرد.

نیلوفر هستم نه سرگرد حالا به کارتون برسید. پرو عجب رویی داره به من میگه منو با اسم صدا کن بعد خودش عجا رفتم تو اتاق یه دست لباس سیاه پوشیدم و موهامو از

پایین جمع کردم دادم زیر بلوزم از پشت سینه هامم که با باند بسته بودم نباید بفهمه زنم که از اندام بدنم شاید بفهمه اخی فرم بدن زنا با مردا فرق داره یه سوییشرت پسرانه هم از

رو پوشیدم رو سرم کلاه سیاه گذاشتم و کلاه سیاه سوییشرتو هم کشیدم رو کلاهم و بعد یه نقاب برداشتمو اومدم بیرون و با ماشین رفتم سمت ونک وبا سرعت مرگ رانندگی کردم

وقتی رسیدم ماشینو دو کوچه قبل گذاشتمو و بعد وارد خونه شدم البته تو محل اصلی نقابمو گذاشتم و رفتم تو خونه نرسیده بود پس از بالا دیوار میاد با رانندگی منم نباید

برسه. منتظر بودم که دیدم اومد رفتم جلوش با صدا تغییر داده شده که با دستگاه انجام میشه گفتم: منتظرتون بودم سرگرد رادمند. فکر کنم سرهنگ گفته بود پنهانم؟!

بله گفته بودن. اما من باید بدونم شما کی هستین!

اگه نیازی بود میدونستین

رفت برگشت رفت ؟!!!! واقعا؟!!!! این حتما باز میاد اینجوری کرده منو قول بزنه امروز حتما میاد باید اینجا باشم ای تو روح. روز آخری منو اینجا نگه می داری؟!

رفتم داخل پخشو باز کردم اهنگ کی میتونه فرزاد فرزین پخش شد من اهنگای فرزادو خیلی دوست دارم تن صداش خیلی عالیه مازیار

فلاحی هم عالیه.

خوب رفتم از یخچال بستنی برداشتم و نشستم بخورم که احساس کردم یکی پشتمه هه باز سرگرده دیگه خواست نقابمو بپوشه که دستشو گرفتمو

و به پام فشارش دادم آخس رفت بالا!

فکر کردم گفتم برید، نه؟!

خواست حمله کنه که دفع کردم و آخرش زدم تو سینهش که افتاد و

دوباره بلند شد.

—میری دیگه هم برنمیگرددی تو پرواز میبینمتون.

—پیدا میکنم کی هستی! شاید طول بکشه اما پیدات میکنم.

بعد رفت ای خدا باز نیاد این؟! باید باشم شب با لباس دیگه میرم خونه میگم رفته بودم جایی. عجب خریه من گفتم این اینجوری نمیره!

پس بگو پخش هم برا خودش میخوند بستنی هم که رو میز ریخته بود چون پرتش کردم حالا بیا تمیزش کن اینارو آی بمیری سرگرد.

میزو اینارو تمیز کردم و پخشم خاموش کردم رفتم نشستم جلو تلویزیون با یه چیپس خوب بستنی زهرمارم شد یه فیلم ترسناک داشت میداد جن گیری بود اسمش گذاشتم بمونه یه دختر از خواب بیدار شد و رفت چاقو برداشت تو همین لحظه شوهرش بیدار میشه و میره دنبال زنش که میبینه زن با چاقو دستشو بریده و رو آینه حرف m رو نوشته که مرده میگه اول حرف مجنون یعنی تسخیر شدست.

میترسه و زنشو برمیگردونه که میبینه عنیش زرده و زیر چشمش گود افتاده. تلویزیون رو خاموش کردم این چه مسخره بازیه. آخرین چیپسم گذاشتم دهنم که دیدم از پشت ساختمون صدا میاد عجب سیریشه این سرگرد خوبه قسمتای حساس خونه دستگاه های امنیتی گذاشتم. از دوربین گرفته تا لیزر

و.....

پاشدم برم که پام گیر کرد خوردم زمین و صدا تغییر دهنده افتاد کمرم داغون شده درسته بدنم مقاومه ولی دیگه منم انسانم بلند شدم و رفتم حیاط داره میره طبقه ی دوم که باید از رو سنگ های تزئینی بره که روشن شک دهنده دیونه میافتی.

رفتم و پشت سرش صداش زدم اما نایستاد و خواست پاشو رو اولین سنگ بذاره که از کلاه سوییشرتش گرفتم و کشیدم که افتادیم رو زمین پاشدم و شروع کردم غر زدن:

—دیوونه شدی وقتی میخوای بری فوضولی اول خونه رو بررسی کن رو هر کدوم از اونا شک دهنده های تدریجی هست که تو آخرین سنگ بیهوشت میکنه اگه می افتادی کسی

نمیتونست کاری بکنه چون یه سنگ اضافی اونجا هست سرت میخورد اونجا روانی. همرو با داد گفتم صدام تو داد افتضاح در اومدااا.

—تو دختری!

وای من تغییر دهنده ندارم خاک بر سرم پاشدم و به طرف باغ دویدم چرا نمیدونم

سرگرد.

از خونه اومدم بیرون داشتم یواش میروندم بعد چهل و پنج دقیقه رسیدم و رفتم از دیوار بالا و خونه که دیدم رئیسه اونجاس قشنگ منو از خونه بیرون کردو منم با فکر اینکه یکم

دیگه میام رفتم بیرون

بعد ده دقیقه باز رفتم تو ولی

اینبار رفتم داخل دیدم پشت به

من نشسته خواستم ماسکشو بکشم

که دستمو پیچوند آخ تو روحت

دستم شکست بیشور برگشتم بزنم که بلوکه کرد و بعد به معنای واقعی با ادب گفت گم شو اومدم باز بیرون.

که دیدم پشت حیاط جا برا ورود هست و انتهایش یه باغه. رفتم ده مین بعد رفتم از پشت حیاط داخل

یکم دیدم زدم که دیدم ساختمون دو

طبقس و توسط سنگ های تزئینی

به تراس بالا میرسید خواستم برم بالا که یکی منو از پشت گرفت و کشید و منم افتادم رو زمین که دیدم رئیسه شروع کرد

دعوا کردن که ساختمون دستگاه محافظتی دارن. ۱۱۱۱

صبر کن ببینم اینکه دختره صداش قبلا اینجوری نبود کلفت تر بود که!

وقتی خودشم فهمیدم دوئید سمت باغ منم بلند شدم و دنبالش دوئیدم

چیکار داره میکنه مگه دارم چیکار

میکنم؟

دیوونه شدم صداش خیلی آشنا بود

خوب تن صدا میتونه شبیه باشه

دیگه ولی چقدر فرضه انگار رفته دو ماراتون .

یهو غیبت زد کجاست این؟! العنتی کجا رفت؟!

نیلوفر

دنبالم بود منم رفتم تو درخت تو خالی یکیشیون توش خالی بود اما دیدم نداشت چندمین واستادم

و بعد اومدم بیرون با دیدن عنکبوت رو شونم چندشم شد با دستم زدم افتاد زمین و بعد اومدم تو خونه دستامو شستم و لباس

عوض کردم از در پشتی زدم بیرون

وقتی رسیدم خونه ساعت 11 شب بود پریدم حموم وقتی اومدم بیرون لباس پوشیدم و چمدونم رو برداشتم به در سرگرد زدم

چیزی نگفت درو باز کردم نبود رفته

اختصاصی کافه تک رمان

رمان قمار بین مرگ و زندگی

منم رفتم فرودگاه سوار هواپیما شدم از الان ما دیگه همو نمیشناسیم رفتم سمت صندلیم و نشستم بعد چند ساعت رسیدیم و از هواپیما پیاده شدم و رفتم وسایلم رو تحویل بگیرم که گفت وزن اضافی داره! وا! خه ایران که وزن مجازش از اینجا کمتره مجاز نشون داد پولی رو که خواستن دادم وقتی چمدون رو برداشتم واقعا سنگین شده بود با زور بردمش تو

تاکسی و ادرس رو دادم

اول باید میرفتم یه هتل.

تو راه یه پسر سوار کرد که ماشالله میچسبید به من منم اخر عصبانی شدم.

we are just two person in the a big taxi you are next to me_

excuse me_

معنیشونم! ما فقط دو نفریم تو یه تاکسی بزرگ شما کنار من بشین.

ببخشید.

کشید کنار وقتی رسیدم هتل رفتم تو اتاق از قبل رزرو شدم و سریع

لباسام در نیاوردم چمدون رو گذاشتم رو تخت و بازش کردم.

یه پاکت بزرگ بود.

بازش کردم عکس یه پسر خوشتیپ بود همش اخرشم یه نوشته بود: داداشت خیلی خوشگله.

چییییی؟ ای وای خدا!!!! وصیت بابا

داداشی که من نمیدونستم، نااااا!

چطور یادم میره؟! چطور!!!!

با موبایلم شماره ی سرهنگ گرفتم

سلام بفرمایید

سلام جناب سرهنگ سرگرد مقدم هستم.

بگو سرگرد

من باید پیام ایران.

چییی؟ عقلتونو از دست دادین ماموریت خراب میشه!

اما من باید برادرمو پیدا کنم جونش در خطره پدر مادرمو که دیدید.

نمیشه.

پس شما پیدااش کنید.

ما مگه بیکاریم.

عوضی تو پلیسی اخیه نباید بذاری که به جهنم که سرهنگه بذار

یا پیداش میکنید یا من میام ایران ماموریت هم نیستم دور من خط بکشید چون یه انسان در میونه اونم برادرم فهمیدین؟!
حق نداری تو باید وظیفه.....

نذاشتم ادامه بده.

وظیفه ی یه پلیس مگه حفاظت از جون مردم نیست؟ پس شما به وظیفتون عمل کنید.

چه طرز صحبت با مافوق هستش؟

پیداش میکنید یا پیام؟

پیداش میکنم و بعد؟

بعد بفرستینش پاریس.

میتونن با این باند ارتباط برقرار کنن شاید بفهمن جاتونو و بعد لو بدن!

نگران ماموریت نباشید. خدا فضا.

قطع کردم مردکه خرفت.

ولی راست میگه ها شاید نتونستن

جامو پیدا کنن میخوان از طریق برادرم بفهمن کجام که این یعنی از بین رفتن ماموریت.

موبایل رو برداشتم و زنگ زدم به عموم که اونم تو پاریس زندگی میکنه یه پسر داره اسمش آریاس که 29 سالشه و داروسازن و کارخونه ی مواد دارویی دارن و دوتا داروخونه

بین المللی و یه فرزند خونده که کسی نمیدونه کیه ولی میدونیم که شغلش ایجاب میکنه نینیمش و فرزند بهترین دوست عمو هست که برادرای سیغه بودن و بعد مرگ دوستش اونو به فرزند خوندگی میگیره و...

نقشم اینه که یه سوئیت اجاره میکنم و داداشو میبرم اونجا اما جایی که راه مخفی مثل خونه خودمون داشته باشه و من بتونم برم بیرون بدون اینکه بفهمن و تعقیبم کنن خلاصه یه

هفته بیشتر نیستیم که و برای اینکه کنترل گروهو شنودهاشون و انجام بدم میرم خونه ی عمو چون همیشه یه اتاق اونجا دارم که عمو برام دادتش و همیشه تو عملیاتم به من

کمک کرده چون تیمسار بود عموم الان بازنشسته شده این اتاقی که دارم یه قفسه ی کتابخونه داره که چند کتاب مخصوصو کنار بکشی بعد میره

کنار و پشتش یه اتاق مخفیه وقتی هم حضورم تو عملیات لازمه هتل بهترین گزینست.

سلام عمو جون.

سلام دختر گلم. خوبی؟

ممنون عمو چه خبرا؟!!

—سلامتی، چہ عجب؟!

—عمو من پاریسم دارم میام خونتون.

__پاشہ باز ماموریت؟

_____بله توضیح میدم.

__باشه قدمت روی چشم بیا

تجهیزاتو برداشتم و چمدونو گذاشتم بمونه چون بالاخره میام دیگه و رفتم خونه عمو زنگ رو زدم که آریا درو باز کرد تا به خودم پیام منو بغل کرد و منم دستام همینجوری

آویزون دفعه ی قبل خیلی خوش گذشته بود منم بغلش کردم و رفتیم تو زن عمو وقتی منو دید زد زیر گریه. الهی برات بمیرم دخترم چه بود به روز تو اومد؟ عمو هم اومد حرفاش

باز داغ دلمو تازه کرد مادرم پارسال با هم اینحا بودیم. داشتم از پله ها میومدم پایین که خواستم شیطونی کنم

رنگ زدم رو لباسمو خودمو زدم به مردن که منو زدن باور کردن مامانم گریه میکرد. مامان کجایی قربون اشکات برم بابام تو بازم شیطونیمو فهمیدی. بابا جونم. با صدای عمو به

خودم اومدم که میگفت ابمیوه بیارن.

— نمیخواه عمو جان بریم یکم حرف بزنیم؟

پاشه بریم اتاق کارم.

راه افتادیم اما تو راهرو چشم خورد به یه قسمت که پارسال مامان ایستاده بود .
افکارمو پس زدم و رفتم تو اتاق همه چیو به عمو توضیح دادم اونم چند تا توصیه کرد وسط حرفامون بود که زن عمو با خوشحالی با تلفن اومد تو اتاق حتی درم نزد چ با
خوشحالی گفت پسرمداره میاد آریمداره میاد.آریمم؟!اسمه؟!عجب اسمی پیدا میشه جدیدا ،زن عمو دومین شخصیه که دیده
پسر خونده ی شوهرشو چون اون ایران بود و داشت
دنبال قاتل پدرش و مادرش میگشت.البته اینم با هزار تا فوضولی تونستم بفهمم که خلیه
عمو خوشحال شد و زن عمو رو بغل کرد.
داشتیم شام میخوردیم قرار بود آریم فردا بیاد سر شام بودیم که موبایلم زنگ زد سرهنگ بود.
_سلام سرهنگ بفرمایید.(بذار حرف بزنه اول)خفه بابا
_برادرتو پیدا کردیم فردا با پرواز ساعت ده شب اونجاست.و قطع کرد این یعنی خیلی شکایه دیگه.
خوشحال شدم برا وصیت بابا اما من که نمیدونم جریان پسره چیه!چطور بفهمم؟!ولش ,رفتم شامو خوردم و خوابیدم صبح
باصدای سلام و اینا بیدارشدمو رفتم پایین . این که !

ننههههههههه!

ممکن نیست!! اصلاً!!!!!!؛ همیشه.

گفتن اسمش آریمه که! اینکه....

اینکه سرگردههههههه!

مار از پونه بدش میاد در خونس سبز میشه.

اونم تا منو دید تعجب کرده. با این کارم مشکله که باید یه عمو بگم کمکم کنه خدایا من چکار کنم امشب ساعت دهم داداش میاد.

بعد سلام احوالپرسی اومد و از کنارم رد شد.

_عمو میشه چند دقیقه بیااید؟!

_بله دخترم. اومد رفتیم تو اتاقم بهش گفتم سرگرد و باید کنترل کنم که با بودنش اینجا بد میشه.

_که این طور پس باید مراقب باشیم تو هم سعی کن تو عملیات از در اتاق مخفی استفاده کنی.

_چشم عمو.

عمو رفت و منم یه شلوار سیاه با یه تاپ سیاه و یه کت چرم صورتی چرک و یه کفش اسپرت صورتی چرک پوشیدمو

موهامو دمب اسبی بستمو هدفنم زدم گوشم و موبایلمو

برداشتمو رفتم قسمت اول ماموریت یعنی جلب توجه و دیده شدن کلا کاری بکنم که فرد مرتبط با رئیس منو ببینه البته یه

گریم مختصرم کردم یه لنز توسی

با یه چند تا کار دیگه قیافم کلا عوض شد. رفتم پایین داشتم از پله ها میرفتم که پام پیچ خورد خواستم بیافتم که آریا منو

گرفت و زل زد تو چشام و بعد:

_وای دختر چرا اینجوری کردی؟

عرضم به حضورتون غیر عمو کسی تو این خونه به جز سرگرد نمیدونه من پلیسم نبایدم بدونه.

_من دارم میرم با دوستام بیرون گفتم تنوع بشه.

اخماش و کرد تو همو گفت: از این به بعد کم تنوع به کار ببر رزتم کم کن.

والا اینم یه چیزیش میشه ها اینجا که عادیه دیدم همینجوری تو بغلشم اومدم بیرونو گفتم باشه ممنون و زدم بیرون.

تو راه بودم که برام اس ام اس اومد و مشخصاته و مکان سریع یه تاکسی گرفتمو رفتم محل پسر خوب بود قیافش جذاب و

منفوذ

رفتم به آدرسه دو دقیقه بعد طرف از اینجا رد میشه منتظر موندم وقتی دیدم داره میاد رفتم و خودمو زدم بهش طوری که

انگار اتفاقه و گوشیم از دستم افتاد شکست.

_hey!!!!(هی!)

_sorry that is fluck.(اتفاق اصابتی بود یعنی از قصد نبود)

میدونستم ایرانیه زیر لب طوری که بشنوه اومده زده به من موبایلمو داغون کرده و بعد میگه از قصد نبود نه جون عمت باشه . از کنارش رد شدم برگشت منو نگاه کرد و لبخند

زد پس مورد پسند واقع شدم و مرحله ی یک تمام برمیگشتم خونه که یه لباس دیدم تو ویتترین یه مغازه رفتم تو و خریدمش

عجیب عالی بود یه لباس سربازی که سرهمه و یه تیکه از کمرش بالاتر بازه.یه کوله ی ست هم داشت. خیلی به دلم نشست کمی گشتم و رفتم خونه ی عمو وقتی پامو گذاشتم تو خونه هیچ کس خونه نبود سکوت مطلق. دلم گرفت حرکت کردم سمت تلویزیون زدم پی ام سی اهنگ خوشگلا باید برقصدن رو میداد رد کردم زینو رو میده حالا ایول بیخیال غم امروز داداشم میاد.شاید از کس دیگه باشه ولی نمیدونم چرا کینی ندارم ازش شروع کردم رقصیدن برا جبران تنهاییام میرقصیدم یه قر اینور یه قر اونور بچرخون بلرزون چپ راست لرزش چه ضایع بازی در آوردم من.خواستم بچرخم که دیدم آریا و سرگرد دارن نگاه میکنن البته با دهنای باز.

آریا اومد و گفت :جونم چه قریم میدی و بعد دستمو گرفتو گفت:برقص و بعد یه اهنگ شادی پخش شد که آریا شروع کرد به قر دادن عجیب خنده دار قر میداد منم با خنده دست میزدمو میرقصیدم که چشمم خورد به سرگرد که با اخم زل زده بود به من و آریا.دم گوش آریا گفتم برقصونش.آریا عجیب تو رقصوندن استعداد داشت.

سرگرد

برگشتم خونه چمدونو برداشتم و رفتم فرودگاه تازه تو فرودگاه یادم افتاد که به سرگرد نگفتم. اصلا دوست ندارم بهش بگم سرگرد کاش برام نیلوفر بود.(جان؟!!!□)باز تو اومدی؟ (باشه بابا نزن منو)

تو هواپیما بودم که از کنارم بی توجه انگار منو نمیشناسه رد شد.

نه بابا مغرور من از تو مغرور ترینم بعد چند ساعت رسیدم رفتم یه هتل و بعد استراحت با وکیل سرهنگ برای کارهای سرمایه گذاریو اینا وقتی برگشتم به ناهید جونم زنگ زدم که فردا میرم اونجا مادر خواندمه وقتی پدرمو مادرمو کشتن منو به فرزند خوندگی گرفتن کار من فقط انتقامه که از قاتلا میگیرم خلاصه اونروز تموم شد و فردا صبح رفتم خونه بابا سیامک رسیدمو بعد احوالپرسی چشمام رو فرد روی پله ها ثابت موند این اینجا چیکار میکنه؟!چشماس شده بود اندازه دوتا گردو.

خوب منم تعجب کردم زدم بیخیالی بعد استراحت ناهار خوردیم که وسط ناهار موبایل نیلوفر زنگ خورد و بلند شد رفت.

رفتم تو اتاقم با لب تاپم چندتا لباس سفارش دادیم فهمیدم بابا سیامک عموی نیلوفره. که یه بارم با هم باهم رفتن حرف بزنن مشکوک میزنن.

پاشدم برم آب بخورم که دیدم نیلوفر پاش گیر کرد خواستم برم جلو که دیدم یکی گرفتش به اون فرد نگاه کردم آریا بود فکر کردم ولش میکنه اما زل زد تو چشاش بعد که قیافه ی

نیلو رو دید داغ

کرد اصلا خوشم نیومد گرفته بغلش نیلوفر زل میزنه تو چشای وحشیش.

||| قیافه ی این چرا اینجوریه نیلوفر اومد بیرون از بغلش منم دزدکی نگاه میکردم که با صدای اهم یکی به خودم اومدم بابا سیا بود شیطان نگام کرد خاک بر سرم که با اخم زل

زدم با آریا خوب همه فکر میکنن خبریه.

(نیست؟! □) نه نیست خفه.

رفتم اتاقم با صدای اهنگ از پایین

از اتاق اومدم بیرون که آریا هم با من هم زمان اومد با هم رفتیم بیرون که چه وقتی رسیدیم دهنم باز موند نیلوفر داشت میرقصید خیلیم خوب قر می داد اما رقص عربی بود انگار

معلومه بلده.

آریا با نگاه بدی نگاش کرد اصلا خوشم نیومد کلا انگار به چشم خریدار نگاش کرد با این حرف نمیدونم چرا اخمام گره خورد

نیلوفر منو دید و در گوش آریا چیزی گفت. بابا به من چه مگه؟

نیلوفر

آریا خواست بره سمتش که برگشت رفت بالا سادیسمی نیست جون من؟!

__کجایی؟

__بامنی آریا؟

__نه با عمم کسی غیر تو هست؟!

__آره اجنه ها هستند.

تو بچگی آریا بد میترسید از این چیزا دارم مسخره میکنم.

__هر هر هر خندیدم مسخره. برو لذاتو دربیار تنوع تموم چشاتو من دوست دارم.

__چی گفتی؟! هول شد انگار سوتی داد منم تعجب کردم.

__هیچی.

__بگو

__جون تو چیزی نیس!

کوسن رو برداشتم و زدم سرش و گفتم: چون خودت بیشور و افتادم دنبالش داشتم از جلو در اتاق سرگرد می دوییدم دنبال آریا که

یهو در اتاقش باز شد و سرگرد با نیم تنه ی لخت جلوم بود منم نتونستم از دوئیدن بایستم و افتادم روش و اونم خورد زمین . دستام روی سینهش بود یه لحظه گر گرفتم انکار برق وصل شد بهم یهو جامونو عوض کرد حالا من پایین بودم اون بالا سرش برد سمت گوشمو گفت: ساعت نه و نیم شبه ها

ساکت باشین با شنیدن ساعت مثل برق پریدمو هلش دادم نیم ساعته دیگه داداش میومد. رفتم اتاقم درو قفل کردم لباس ست سیاه پوشیدم نقابم گذاشتم کولم لباسم یه سرهم سیاه بود و روش هم یه کت چرم سیاه.

از اتاق مخفی زدم بیرون و با ماشین کوپه سیاهی که عموم برام جور کرده رفتم سمت فردگاه تو راه بودم که یه مگرفتن پیچید جلوم سریع اومدم پایین یه مرد مسن و یه مرد جوان که خیلی جذاب بود اومد جلوم. روبروشون بودم که صدای چیکی اومد انگار عکس گرفتن.

این لباس عملیاته قبله پس دوربین روش نصبه چون باتریش تمومه صدا میدو و ظرفیتش پره و رو یخمه پس الان ارور میدو به قیافه هاشون نگاه کردم رنگشون پیده بود.

مگه عکس گرفتیم ترس داره مگه اینکه ریگی تو کفششون باشه موهامو دادم رو دوربین و یه مارت از کارت قلااییم دادم بهش و گفتم: عجله دارم خصارتونو میدم تماس بگیرید و سوار شدم و

پیش به سوی فرودگاه به ساعت نگاه کردم اه لعنتی دهه تا برسم دیر میشه

حدود ساعت ده و ربع اونجا بودم

لعنت به این شانسم که دیر کردم

اخه تصادف چی بود؟!

دنبالش گشتم که دیدم کنار پذیرش

ایستاده ولی خداییش خوشگله

یه کت شلوار سیاه پوشیده بود

آخی بچم چقدر رسمی لباس پوشیده رفتم طرفش که به موبایلم

اس ام اس اومد بازش کردم شماره

نیافتاده بود مگه میشه؟

نوشته بود: سوئیت خوشگلی داری!

چییییی؟! سوئیت رو پیدا کردن؟!

چجوری من که حتی نرفتم اونجا!

پس باید ببرمش خونه عمو چون اونجا سرگردم است اما اگه سوئیت رو پیدا کردن هتل چیزی نیست ضررم میزنن بهش!

_سلام.

_سلام خوب هستین؟!

_ممنون تو چطوری؟!

تعجب کرد از مفرد بیان کردنش.

_خوبم بنده رو جناب شفافمند برا قرارداد فرستادن!

چییییی؟! نگفته داداشمه؟ اخه اگه میگفت میومد؟

حتما که!

_شما برا کار اینجا نیومدین بفرمایین براتون توضیح بدم.

اومد سوار شد روندم سمت خونه اه با این لباس که نمیتونم برم اونا اصلا نمیدونن که من اومدم بیرون از در مخفی اومدم بیرون.

_شما برید زنگ در اون خونه رو بزیدد بگید با خانوم نیلوفر کار دارید منم پیام! باشه ای زیر لب گفت و رفت. منم سریع رفتم سمت جای مخفی از اتاق مخفی اومدم بیرون و یه لباس سیاه یکم پایین از زانو با کفش سفید. و سریع رفتم پایین دیدم اومده تو.

تا منو دید چشاش اندازه ی لنبکی شد و بعد به در نگاهی انداخت خواست چیزی بگه که با ابرو و ایماو اشاره گفتم نه.

اونم خفه شد بعد اینکه پذیرایی شد روبه همه گفتم: ایشونو بعدا معرفی میکنم عزیزا الان باهات کار دارم. دستشو کشیدم سمت اتاقم و رفتم تو اتاق.

_تو چطور اومدی بالا؟

_باید باهات حرف بزنم. همون طور که گفتم تو برای کار نیومدی تو اومدی چون یکم صبر کردم و گفتم تو برادرمی! _چچییییی؟! خانوم شوخیت گرفته؟!

_نه صداتو بیار پایین اسم پدرت تو شناسنامه فرزند مقدمه و مادرت هما فرهمند مگه نه؟! گنگ نگام کرد.

_از کجا میدونی؟!

_منم تا دیروز فقط میدونستم برادرمی که عمو دفتر خاطره ی بابا رو بهم داد که بابا سفارش کرده بعد مرگش بده به من توش نوشته بود که تو رو بنابه دلایلی که خودم باید پیدا

کنم میسپره به کسی و ازت فاصله میگیره ولی دورا دور باهم رابطه داشتن من نیلوفر مقدم تو رو سپردن چون نمیخواستن مثل داداش شهاب بمیری .
با اسمش بازم بغض کردم داداشم.

__ خوب یه دختر پیدا میشه میگه خواهرمه اون قبول چرا من اینجام؟
__ چون جونت در خطره و من وظیفه دارم ازت تا به قیمت جونم شده محافظت کنم.
__ مامان بابا خودشون کجان؟!چند ماهه نیستن؟!من اصلا یادشونم؟!
__ صدا تو بیار پایین با غم گفتم اونا مردن یعنی کشتنشون.
__ کیا؟!چرا؟!انگار جلم تازه لود شده بود که یه اشک از چشماش ریخت.
چرا من نمیتونستم گریه کنم؟!
__ گریه نکن داداشم.گریه نکن خودم انتقامشون رو میگیرم.
__ مگه یه دختر چطور میتونه از من محافظت کنه خودت یکی میخوای مراقبت باشه.
__ نه اصلا این طور نیست.صدای عمو بود.
عمو:در زدم نفهمیدین.
من:عیب نداره عمو مگه شما میدونستید!
عمو:اره دخترم و بعد رو به داداش که اسمش شایانه گفت:خواهر تو یه مامور پلیس FBI هستش.پس نگران نباش اما به هر دوتون میگم نباید هیچکس تو این خونه بفهمه
برادرته تا یه زمانی.دلیشو بعدا میگم .رفت بیرون.به شایان نگاه کردم دهنش باز مونده بود با دستم بستمش و گفتم:مگس میره توش
پیر بریم اتاقتو نشون بدم.
__ الان میگی من کیتیم اگه بگی دوستتم که نمیشه بمونم.
__ خوب اره چون من دوستیم ندارم ولی میگم اومدی اینجا برای یه
قرار کاری و با من همکاری همه به جز عمو و آرش نمیدونن من پلیسم.
بقیه فکر میکنن شرکت دارم الانم تو یه ماموریتیم .دیگه چیزی نگفت
اتاقشو نشون دادم رفت منم رفتم دستشویی ته راه رو و مسواک زدمو ...و بعد اومدم بیرون که صدای اهنگ از توی اتاق شایان بود
اهنگشو نمیدونستم از کیه خوانندشم دختر بود ولی خوب بود صداش:
پس تو کجایی حالا که تنهام
حالا که دستام دستاتو میخواد
پس تو کجایی تو این سیاهی

کی عاشقت شد باز اشتباهی
باز اشتباهی باز اشتباهی
از بس نبودی حالم خرابه
چند وقته دنیام شکل عذابه
بقیشو گوش ندادم اومدم تو اتاق
معلومه که داغون میشد خبر مرگ
پدرو مادرش رو دادم منم حالم خوب نبود اصلا

گرفتم خوابیدم وقتی صبح از خواب بیدار شدم صدای پیچ پیچ
میومد از دم در اتاقم.
اومدم بیرون با کمال تعجب دیدم
شایان و سرگرد دارن میگن و میخندن انگار دوتا دوست صمیمین و خیلی وقته همو میشناین.
تا منو دیدن شایان یکم هول کرد
و سریع جو بینشون رو تغییر داد.
شاید من اینطوری حس کردم چه بدونم. سلام کردم و رفتم دسشویی
وقتی برگشتم دیدم موبایلم داره
زنگ میزنه سریع به شمارش نگاه
کردم ناشناس بود. برش داشتم:
_الو

_سلام سرگرد ما چطورن.
همون قاتل بود که میخوند اما صداش تغییر کننده داشت.
_میبینم که خیلی تعجب کردی از این به بعد زیاد همو میبینیم.
عصبانی شدم در حد تیم ملی قاتل خانوادم بود داداشم بود عوضی با داد گفتم. عوضی کثافت انتقامشون
رو ازت میگیرم زندگی برات نمیذارم چی میخواستی ازشون.
با صدای دادم تقریباً همشون جلو در اتاقم بودن.
_حرص نخور خانومی جوش میزنی. زد زیر خنده و باز گفت. یادت نره عذاب روز و کابوس شبت میشم و بعد قطع کرد. لعنتی
نشستم زمین و سرمو تو دستم گرفتم.
لعنتیییییییی!
حقشون نبود پدرو مادرم حقشون
نبود.

عمو اومد سمتم.

—چی شده دخترم؟!—

—هیچی .

—میتونی بگی.

—گفتم هیچی. با عصبانیت اینو گفتم همه رفتن بیرون و عمو هم همینطور.

لباس پوشیدم البته رسمی چون قراره امروز با افراد نفوذی که همون دوستای قلابیم دیدار داشته باشم که الکی با یکی از واسطه های باند که همون پسره

برخورد اتفاقی داشته باشم و اونا یه جوری بفهمونن کار من چیه و

منم خودمو تو دلشون جا کنم البته

پاتوقشون که نفوذیامون پیدا کردن

جای عجیبیه یه زیر زمین که صبحا بولینگ و دارت و تیراندازی راه میندازنن شبها هم قمار که من بیچاره امروز هم باید صبح

اونجا باشم هم شب البته با چهار ساعت فاصله با

همون صورت قبلیمو درست کردم البته با لباس دیگه

یه شلوار جین سیاه با یه بلوز سفید با کمر بند سیاه و کفش اسپرت سفید با کت چرم سیاه.

رفتم پایین موهامم مثل گلوله بالا گرد کرده بودم و دو تار مو از کنار صورتم آویزون بود.

رفتم پایین که دیدم سرگرد داره

از پله ها میاد بالا دستش از بستنی کیلویی های بود با طعم شکلات

تنهایی کمش نشه یهو.؟!—

وقتی دید دارم با تعجب نگاه میکنم یه قاشق پر بستنی رو یهو کرد تو دهنم و بعد با یه چشمک رفت بالا.

وای این چرا اینطوری کرد؟!—

قاشقش دهنی بود؟!—کلا تعادل

روانی داره. راه افتادم برم که یادم افتاد لنز نداشتم برمینگشتم تو اتاقم که دیدم سرگردوشایان دارن یواشکی تو راهرو حرف

میزنن سریع پشت ستون قایم شدم.

شایان: حالا نیلوفر رو چیکار کنیم؟

سرگرد: امشبو باید بیچونیمش.

شایان: مگه میشه؟!—

سرگرد: آره مهمونی قمار ساعت دوازده شروع میشه اما من به نفوذیا گفتم نیلوفر بیرون جای دیگه اونم به خواست تو

ماموریت رو انجام میده اما این قسمتش به خاطر تو حذفش

کردم.

اختصاصی کافہ تک رمان

[illegible]

عصانی، شدم در حد لالیگارد اما من امشب به اون مهمونی میام حتما میام.

شب شد حاضر شدم یه پیرهن بلند کرمی که می درخشید رو با کفش های مات نقره ای و یه کیف ستش موهامم به طور پرشاو بالا بستم و

رفتم از در مخفی بیرون دنباله ی لباسم بلند بود اما این خوب بود
کنار رونم جایی که دیده نشه یه
چاقو جاسوسی کردم که اگه نیاز به
کمک داشتم ازش استفاده کنم.

توی کیفمم یه اسپری گذاشتم و یه میکروفن میدونستم لازم میشه

راه افتادم بیرون با ماشین رفتم سمت مهمونی. قمارو قبل عملیات یاد گرفته بودم و شانسم خوب بود رسیدم به محل پیاده شدم و ماشین رو دادم که پارک کنند داشتم میرفتم بالا که دیدم جشن بالماسکست اما من نقاب نیاورده بودم در این هنگام زنی رو دیدم که داره بایه نقاب کرمی درخشان خیلی زیبا

بہ بقیہ میگہ بخرنش شانس اور دم

رفتیم و خریدمش و گذاشتمش

خوب شد نمیخواستم بفهمم که من فهمیدم. رفتم داخل همون تیپ ماموریتم بود لنزای خاکستری و....

همون مردو دیدم که اونروز زدم بهش اونم اینحا بود با یه کت شلوار سیاه با یه بلیز سفیدو یه

پایون کراوات سیاہ۔ تو اون مہمونی بدجور جلب توجہ میکر دم

و این از یه لحاظ بده. من تو این قسمت ماموریت نقشی نداشتم اما

عيب نداره به جای رئیس اومدم یادم باشه برم از هتل چمدونم رو هم بیارم .

کمی رفتم جلو دیدم سرگرد با یه مرد که عضو و ازکله گنده های

بباید هوشیار بود و بدجور عرق کرده معلومه گیر کردم دیدم یه زن اومد و به اون مرده فکر کنم اسمش سیاوش بود

کمک کرد به اینه های تزئینی نگاه کردم اصلا

نمی‌توانستن منو بشناسن پس منم رفتم جلو به صورت مانکن های ترکیه راه می‌رفتم که دیدم چشم اون مردی که خودمو زدم

بهش رومه رفتم و خیلی با عشوه کنار سرگرد قرار

گرفتم و دستمو انداختم دور گردنش و با دقت به

وضیعتش نگاه کردم که دیدم اوووف خیلی بد جایی گیر کرده و

فقط متونستم با یه حرکت کمکش کنم که اونم شانس زیاد میخواست

دلو زدم به دریا مرگ به بار و شیون به بار صفحه رو چرخوندم اونا فکر کردن حرکت ناشی دارم انجام میدم و شروع کردن خندیدن و منم با به حرکت ماهرانه برش گردوندم به وضوح دیدم که رنگ طرف روبرو پرید و فقط داشت میچرخید لحظات سنگینی بود همه چشمشون به صفحه بود که جایی که باید می ایستاد ایستاد .

تحسین رو تو چشم سرگرد دیدم
اما بعد به کنجکاوی تبدیل شد سریع برگشتم برم که دیدم رفتم تو بغل یکی برگشتم همونی بود که مرحله ی یک ماموریت بود منو ول کرد و به جایی اشاره کرد خوب فرصتی که میخواستم باهم رو یک میز ایستادیم.
_من سعید هستم.

من:خوشبختم اما فارسی حرف میزنید؟!
سعید:بار اول که بهتون خوردم دیدم که با خودتون فارسی غر میزنید باید بگم حرکت ماهرانه ای بود و شانستون قویه ریسک این حرکت خیلی زیاده چون وقتی میتونه ادم رو به عرش برسونه

میتونه طرف رو بدبخت هم کنه باید بگم قمار سخته مثل قمار بین مرگ و زندگیه.
من:قمار مرگ و زندگی رو همیشه با قمار معمولی مقایسه کرد.
سعید:همیشه بگید چجوریه?!
من:شاید روزی بهتون نشون دادم سرگرد داره سراسیمه اطراف رو میگرده.

منم نگاه کردم شایان نبود کجا بود این پسر یهو به مرد اومد درگوش سعید گفت بردیمش پایین.چون نزدیک بودم شنیدم بلند شدم و با لحن مغروری خداحافظی کردم راه افتادم
سمت در زیرزمین خدارو شکر قبل از اومدن نقشه ی ساختمون رو بررسی کردم و از زیر زیرزمین زیر به سنگ دری هست که به انتهایش به دری به پشت ساختمون میرسید
رفتم جلو کسی نبود بدون جلب توجه درو باز کردم
و رفتم تو وقتی به چند تا پله رو رفتم به مرد رو رو پله ها دیدم که میگفت خانوم شما نباید اینجا باشین با بازیگری طوری کردم که

انگار اشتباه اومدم و برگشتم وقتی برگشت بره به پام زدم رو گیج گاهش که بیهوش افتاد رفتم پایین دیدم دوتا مرد هستن اسپریم رو از کیفم در اوردم و با عشوه رفتم سمتشون یکی از مردا گفت:جووون جیگر نباید اینجا باشی اما شانس به ما رو کرده بیا و در خدمت باشیم.

رفتم طوری که فکر کرد میخوام برم بغلش اما با یه حرکت اسپری رو زدم به چشماش و اون یکی اومد جلو که با کفشم زدم جای حساسش و با دست زدم روی نقطه‌ی گردنش که بیهوش شد کنار

لباسمو زدم بالا و چاقو رو در اوردم و بدون توجه به قیافه‌ی متعجب و کنجکاو شایان که میخواست بفهمه من کیستم دستو پاشو باز کردم صدامو یکم عوض کردم و گفتم: دنبالم بیا الان میان.

شایان: تو کی هستی؟! با صدای تق در کشیدمشو گفتم: دنبالم بیا.

به سمت سنگ رفتم و کشیدمش کنار و بعد دریچه رو باز کردم چاقو که هنوز دستم بود رو گرفتم دهنم و پریدم پایین با زور درو باز کردم

و رفتم بیرون من شایان و رد کردم از در اصلی رفتم که تو جشن حضور داشته باشم و شک رو روی خودم نکشم وقتی وارد شدم نگاه مشکوک سرگرد رو دیدم و شروع کردم به رفتن سمت سعید

که دیدم داره میاد دنبالم سریع خداحافظی کردم و ریلکس رفتم سمت در که اونم اومد دنبالم وقتی از در اومدم بیرون اشاره کردم ماشینو بیارن و دویدم ماشینو آوردن و سوار شدم و حرکت کردم که دیدم دارن میان دنبالم حالا محکم بچسپ که رفتم رالی کارم به سلامتی سرعت گذشتم رو اخرش و چندتا ویراژ و لایی دادم و بعد پیچیدم تو فرعی دیدم گم کردن پس سریع راهی خونه شدم و از در مخفی رفتم تو درو باز کردم و وارد اتاقم شدم و لباسمو عوض کردم و قیافم شکل خودم کردم و دراز کشیدم رو تخت که بخوابم نمیدونم چند دقیقه گذشت که در بیهویی باز شد بلند شدم و قیافمو خواب آلود کردم که دیدم شایان و

سرگردن که دارن منو نگاه میکنن

قیافمو متعجب کردم و گفتم: چیه؟ طوری شده؟!

سرگرد: تو رفتی مهمونی؟!

من: نه سردرد داشتم به بچه‌ها گفتم از عمو هم یه قرص گرفتمو خوابیدم

رفتن پایین از عمو و زن عمو پرسید وقتی دید راست گفتم که نگفتم رفتن اتاقشون. منم خوابیدم.

از خواب بیدار شدم و داشتم میرفتم پایین که دیدم صدای حرف

زدن از تو اتاق سرگرد میاد رفتم

پشت در ایستادم گوشمو چسبوندم در.

شایان به نظرت کی بود؟

سرگرد: یقین دارم رئیس این مامورته.

شایان: دیروز منو نجات داد.

سرگرد: پس چرا اونجا بود؟

شایان: نباید حضور داشته باشه پس داره از نزدیک کنترل میکنه.

دیدم داره صدای پا میاد سریع حرکت کردم که فکر کنند دارم میرم کتابخونه.

سرگرد

رفتم پیش شایان از روزی که دیدمش فهمیدم دوست نیلوفره

اما نیلوفر نمیدونه اون اومده عملیات اصلا نمیدونه پلیسه با شایان نیلوفرو پیچوندیم رفتیم مهمونی منو احمد یکی از افراد باند بود منو نشوند قسمت قمار بد جور داشتم میباحتم

گرم شده بود و داشتم عرق میکردم. یهو یه زن اومد کنارمو پیچوند حرکتش ناشیانه بود زل زدم بهش خواستم بگم چیکار میکنه که دیدم یه حرکت ماهرانه که تعداد کمی میتونن

این حرکتو انجام بدن کرد. نزدیکم شد از بوی عطرش مست شدم به چشماش نگاه کردم آشنا بود اما یه آشنای غریب برگشت بره که سعید بغلش کرد منم با شایان رفتیم یه سروگوشی

آب بدیم که جدا شدیم یهو بعد گشت دیدم شایان نیست چشمم به همون دختر

خورد پیش سعید داشت حرف میزد یهو یکی اومدو چیزی به سعید گفت و بعد دختره پاشد و با زیرکی رفت خواستم برم دنبالش که احمد منو گرفت. داشت چرت و پرت میگفت و

منم اجباری ایستاده بودم که دیدم دختره از در اومد تو

مطمئنم تو بود دنبالش بودم که متوجهم شد سریع خداحافظی کرد

و رفت دنبالش دویدم که شایانو دیدم سریع سوار شدو منو شایانم

دنبالش یهو سرعت زیاد کرد ماهرانه لای میکشیدو سبقت میگرفت اخر هم گمش کردیم. اه لعنتیییی.

من: تو بیرون چه غلطی میکردی؟

شایان: بیرون نبودم منو گرفته بودن اون دختره نحاتم داد کیه این؟

من: دو حالت داره یا نیلوفره و لو رفتیم و یا رئیس و کنترل کننده ی عملیات.

رفتیم خونه با تعجب دیدم نیلوفر خوابه

نیلوفر

یهو دیدم که اریاست اومد سمتم

به چشمام نگاه کرد اصلا یه جوری بود یه جور خاص یه چیزیش میشه ها یه دیشو برد زیر موهام و کنارشون زد متعجب مونده بودم سرشو داشت میاورد جلو که در باز شد و سرگرد اومد بیرون! یجور نگاهم کرد با معنا مگه من چیکار کردم تقصیر من نبود که رفت و منم رفتم سمت آشپزخونه تا از خدمت کار خونه یه لیوان اب پرتقال بگیرم که نبود برگشتم برم که خوردم به یکی پام لیز خورد و منم از ترس افتادن دستمو دور گردن سرگرد قفل کردم نگاهم تو نگاهش قفل شد من چقدر دوست دارم این چشمارو ببینم(جااا!!؟!)پارازیت نفرس. غرق چشماش بودم یهو گرم شد.

دستام که رو گردنش بودن اتیش گرفته بودن دستاشو که رو کمرم قفل کرده بود که نیافتم یهو یکی سرفه ی مصلحتی کرد که من دستمو کشیدم وقتی سرگردم فهمید دستاشو باز کرد که افتادم زمین شایان بود آخخ کمرم داغون شد دیگه حالیم نبود چی میگم: اخه کمرم داغون شد گرفتنت چیه ول کردنت چیه مرض داری خر مگس. شایان داشت خودشو به زور نگه میداشت که نزنه زیر خنده. سرگرد: کاری داشتی شایان؟! شایان: نه ادامه بدین عههههه یعنی چیزه اره کارت داشتیم میشه بیای؟! سرگرد: اره بزن بریم.

رفتن باید میفهمیدم چی دارن میگن بهم دنبالشون راه افتادم چند دقیقه ایستادم دم در وقتی دیدم نمیتونم چیزی بشنوم در زدم که مثلا برم تو اما صدایی نیومد درو باز کردم که دیدم تو اتاق نیستی. و!!!!!! انا که الان رفتن تو پس کجان خودم دیدم که اومدن تو اتاق

آروم رفتم تو اتاق و به اطراف نگاه کردم جلال الخالق آقا با چشمای خودم دیدم اومدن اینجا اطرافو نگاهی انداختم نبود همه جا رو گشتم خواستم از اتاق پیام بیرون که یه فکری به سرم زد اکه اتاق من راه مخفی داره پس اینجا شاید داشته باشه سه تا از اتاقا کتابخونه دارن پس برگشتم شمت کتابخونه چند تا کتاب معین رو کشیدم بیرون حدسم درست بود اما رمز اول تاریخ تولد سرگرد و که تو پرونده خونده بودمو زدم ولی نشد تولد عمو بازم نشد اما گزینه ی بعدی خواهرش بود که کشته شده بعد پدرو مادرش رمزو زدم کل زندگینامه ی آرش رو از عمو پرسیده بودم. در باز شد رفتم تو کمی رفته بودم که دیدم صدای پا میاد و بعد صدای شایان اومد اومدم بیرون درو بستمو رفتم از اتاق بیرون چرا دقت نکردم وقتی افتادم بغل سرگرد لباس بیرون تنش بود باید ببینم اون راه به کجا میرسه امروز میرن بیرون برا ماموریت بعد اون بار رو لباسشون میکروفون

گذاشتم پس امروز میرم سراغش ایول!!!!

رفتم پایین یه نسکافه گرفتم و رفتم سمت تلویزیون و روشنش کردم تو کانال اهنگ بود و اهنگ میمیرم برات رو پخش میکرد:

میمیرم برات

نمیدونستی میمیرم بیتو بدون چشات

رفتی از برم

نمیدونستی که دلم بستس به ساز صدات

کانالو عوض کردم اینچه خزعلاتیه که بهم میافن؟! برو بابا کی بدون دیدن یه چشم می میره؟! چشمه دیگه!

زدم یه کانال دیگه کارتون باب اسفنجی رو میداد من عاشق این کارتون بودم تو بچگی . نشستم به امید زنده کردن خاطرات گذشته

باب اسفنجی داشت میرفت رستوران که هشت پا هم کنارش راه میوفته کارتونو میدیدم که یه دفعه آریا پرید جلوم: آهای خرس گنده خجالت نمیکشی؟!

من: نه واسه چی؟

آریا: رورو برم با این هیکل نشسته کارتون میبینی بعد میکه برا چی خجالت داری والا! بعد صداشو کلفت و لوتی کرد عین اون مردای قدیمو گفت: آهای ضعیفه طلاق میدما.

من: ما دخترا ضعیفه نیستیم ظریفه ایم!

افتاد دنبالم حالا ندو پس کی بدو

داشتم میدویدم که یه هیکل دیدم بدون نگاه به صورتش رفتم پشتش و دستامو دورش حلقه کرد و پشت طرف قایم شدم هی آریا این ور میرفت هی من آخرشم خسته شدو رفت اومدم

دستامو از دور کمر طرف بردارم که دوتا دست رو دستام نشست نمیدونم چیشد اما گرم شد انگار گلوله ی آتش رو دستام نشست چون پشت طرف بودم نتونستم بفهمم شایانه یا

نه اخه دید کافی نداشتم یهو صورت طرف برگشت سمتم همینکه به صورتش نگاه کردم چشمام تو دوتا تیله ی سیاه غرق شد غرق یه حس دلنشین و خوب! به خودم اومدم دستامو خواستم بکشم که یه فشار خفیف داد و بعد ولشون کرد.

سرگرد

قرار بود امروز بریم باشایان یه گشتی تو اون قسمت مخفی پشت کتابخونه بزنیم لباس پوشیدمو رفتم پایین تا آب بخورم رسیدم جلو آشپزخونه نیلوفرو دیدم که برگشت نمیدونم

چطوری شد که میخواست بیافته که گرفتمش.

دستاشو دور گردنم حلقه کرد تا نیافته به لحظه چشمامون بهم قفل شد غرق چشماش شدم تو چشماش یه جور شیطنت بود اما غم هم بود یه لحظه یاد دستاش افتادم که رو گردنم همیچور داشت منو نگاه میکرد یه لحظه نفسام تند شد با دیدن حالتش عین این بچه ها که یه عالمه بستنی میبینن و ... خیلی خواستنی نگاه میکرد جای دستاش میسوخت انگار چیز داغی رو بهش چسبوندی اما یه داغی دوست داشتنی تو هم غرق بودیم باید بگم اونجوری ایستاده بودیم که با صدایی دستاشو سریع برداشت و به دستام تکیه داد وقتی منم فهمیدم کسی پشتمونه ولش کردم که افتاد یه دفعه نیلوفر شروع کرد زدن انگار کمرش درد گرفته بود می خواستم برم جلو که شایان صدام زد و گفت بریم رفتیم و یه دوری تو اون محوطه زدیم جای قشنگی بود اما یه راهم داشت که نگاه نکردیم و گذاشتیم برای بعد رفتیم بیرون بعد یه مدت رفتم پایین که تلویزیون ببینم از پله ها اومدم پایین که یه نفر دوید و از پشت بغلم کرد نمیدونم چم شد اما گر گرفتم دستاش دستای نیلوفر بود آریا داشت دنبالش میکرد اونم قایم شده بود سرمو برگردوندم که دیدمش آریا رفت دستاش گرم بود و دستامو که روش بود به آتش میکشید.

خواست دستهاشو بکشه که نداشتم یکم فشارش دادم نمیدونم چرا اما یه لحظه خواستم این دستا مال من باشه به هر قیمتی. (خاکککک تو سرررت پسر رمان من یه پسر مغروره ها!!!) (خوب مگه دست خودمه؟) (من رفتم باو سلام برسون)

نیلوفر

رفتم بالا وقتی رسیدم تو اتاق نفسمو با فوت بیرون فرستادم دمای بدنم درست شده بود .

ولو شدم رو تخت و چشمامو بستم و خوابم برد.

تو یه جنگل بودم داشتم میدوئیدم کسی دنبالم بود برگشتم پشتمو دیدم با دیدن شهاب وایستادم مهربون به نظر میرسید اومد جلو اما با هر نزدیک شدنش تغییر میکرد وقتی حدود ده

متر ازم دور بود شبیه گرگ شد و دوید سمتم و منم فرار میکردم یهو تو راه به یکی برخورد کردم سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم کسی نبود یهو صدایی اومد یه صدای گیرا که

میگفت: تو باید بری اونجا باید بری اونجا! یهو فضا تغییر کرد جلو یه خونه بودم خونه ی شیک ویلایی

یهو در باز شد و چند تا گرگ اومد بیرون و با طرز بدی به من نگاه کردن باز در باز شد اما این بار مامانو بابا اومدن بیرون اون از یه طرف شهاب اومد دوباره گرگ شد اما این

بار به مامان حمله کرد بابا موند بعد اونم انگار دیونه شده باشه داد میکشید میکشمت افشین !!

بعد همون صدا: بیدار شو بیدار شوووو!

نمیدونم چی شد اما از خواب پریدم عرق کرده بودم و همه اطرافم بودن اما شایان نبود.

من شایان کجاست؟!

شایان! اینجا!

خیالم راحت شد هرکاری کردن نگفتم چه خوابی دیدم رفتن بیرون

خوابم نمیبود در لحظه ی آخر تصمیم گرفتم کمدو باز کردم و یقه قفل به یه شلوار چسب ورزشی با یه اسپرت سیاه ناز پوشیدم یه ور موهامو

افریقایی بافتمو یه ورشو انداختم رو صورتم و زیرش یه متغیر صدا به دهنم وصل کردم و بعد روش یه پارچه ی سیاه کل لباسم سیاه بودن فقط چشمم سیاه نبود بی اختیار یه لنز قرمز گذاشتم شبیه

دختر تو فیلم ژاپنی جن شب شدم

به ساعت نگاه کردم تازه یک شب بوداز در مخفی رفتم بیرون که وقتی خارج شدم متوجه یه فرد سیاه پوش دیگه هم شدم اما اندام

این شبیه اندام مرد بود جسه بزرگی داشت جایی رو که اومد بیرونو نگاهی انداختم از ساختمون عمو بود از اونجایی که اندام شایان و اریا این مدل نیست پس سرگرده عمو هم که این ساعت نمیداد بیرون!

این وقت شب چرا اومده بیرون؟! افتادم دنبالش هرجا میرفت اونجا میرفتم پیچید تو یه بن بست خواستم منم بیچم که صدای پا اومد قایم شدم که دیدم 6تا پسران

با تفاوت اینکه دوتاشون جشون نسبت به بقیه بزرگه صدا اومد:

_هوی کجا اقا پسر چی داری پیشته که شب با این لباس میگردی؟

برید پی کارتون به شما ربطی نداره! که به من ربطی نداره هان؟

_صد در صد!

مشت زد به سرگرد که سرگردم خواست بزنه که دوتا مرد گنده دستاشو گرفتن منم بودم تنهایی نمیتونستم با اون همه تنها سر کنم

پسره خواست بزنه که سرگرد لگد زد بهش ایول در استعداد جفتک انداختن به خرگفته زکی پس بهش میگم سرگرد خره!

پاهاشو گرفتن پسره عصبانی شده بود چاقو رو در آورد و خواست

سرگردو بزنه نباید اینجا وایمستادم

رفتم جلو و با صدای بلندی که دورگه بود گفتم: دالییییی! پسرای خوب من اینجا!

پسره برگشت وقتی منو دید یه نگاه از سر تا پام کرد و بعد سوت زد: عجب اندام جیگری داری بیا در خدمت باشیم!

حالم بهم خورد هیز آشغال!

اومد جلو و خواست دستشو بزنه صورتم که با یه حرکت دستشو پیچوندم و بعد چپ راست آپرکات چپ(مشت به چپ و راست به چپ به فک و بعد مشت به چپ) افتاد زمین اونام وقتی دیدن چهار نفرشون اومدن و سرگردم فرصتو طلایی دید و با پا زد جای حساس یکی از مردا و وقتی دستشو ول کرد با مشت کوبید رو صورت اون یکی مرده و بعد درگیر شد منم افتادم جون چهارتا جالب بود همشون تا سه تا میخوردن میخواستیدن زمین وقتی تموم شد سرگرد مشکوک اومد جلو.

سرگرد: ممنونم. تقریباً کمکم کردید افتخار اشنایی با رئیسمو قبلاً نصیبم شده اما اسمی چیز ی نمیدونم! من: کمک که چه عرض کنم نجات دادم اسمم مهم نیس!

نزدیکم شد تو چند قدمیم بود نفسم بند اومد همینجور موند و بعد خواست نقابو بکشه که خم شدم باید میگفتم حوصله ی مبارزه نداشتم چون اصلاً دلم نمی خواست یهش ضرر بزنم پس دوئیدم و از پله های اضطراری یه خونه رفتم بالا اونم دنبالم بود به یه ارتفاع رسیدم به پشتم نگاه کردم هنوز اونجا بود چون کلاس پارکو رفته بودم پس با یه حرکت پریدم زمین ارتفاع 10 متر بود نتونست بپره مطمئنم پارکو بلده پس چرا نپرید؟ بیخیال شدمو برگشتم خونه خوابم میومد البته چون پیاده اومده بودم پیاده هم برگشتم

وقتی رسیدم درو قفل کردم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد صبح از خواب بیدار شدم تو تخت نیم خیز نشستم بعد یکم که خواب از سرم پرید بلند شدم برم که متوجه پنجره ی باز اتاق شدم!

یادمه دیروز بسته بود شاید عمو اینا باز کردن رفتم درو باز کنم بپرسم که دیدم قفله! خودم قفلش کرده بودم وقتی رسیدم و خواستم بخوابم پس یکی تو اتاقم بوده به اطراف نگاهی انداختم چیزی کم نشده بود رفتم سمت لب تاپم همیشه اینجا دوربین داشت و به لب تاپم وصل بود پس اتفاقی دیشبو میشه دید لب تاپو باز کردم

و ساعت رو سرچ کردم از چیزی که دیدم هنگ کردم! دوباره و دوباره نگاه کردم! این همون مرد بود که اهنگ اتش افروزی رو میخواند اما بازم با نقاب اومده جلو دوربین فقط یه

علامت نشون داده اول کف دستش بعد انگشت شصتش بعد چهارتا انگشت و بعد دوبار باز و بسته! دیونس طرف؟!

امروز وارد مرحله ی اشنایی میشیم یعنی دوستم که همون نفوذیه هست منو پیشنهاد داده که اونم نمی دونه با همون کسی که بهش خورده روبرو می شه نمیدونم سرگرد تا چه حد پیشرفته اما گروهشون خیلی محتاطه!

اطلاعاتی که داریم اینکه اسم گروه آتش سیاه هستش! حدود دویست نفرش تو ایران فعالیت دارند و باید بگم متأسفانه هنوز هیچکس نتونسته از جانب ما رئیس باندا ببینه!

لب تاپو برداشتم و پاشدم برم به اتاق عمو تا بپرسم این چیه که نگاهی به لباسام افتاد دیشب پیش سرگرد اینحوری بودم فقط قیافمو درست کردم! لباسامو با یه تی شرت که روش نوشته بود(من دلیل مرگ توام) البته به انگلیسی عوض کردم و یه شلوار کشی سیاه چسبون پوشیدم با یه اسپرت سفید خیلی ناز! دستو صورتمو هم شستم و بعد موهامو آبشاری بستم رفتم بیرون داشتم از جلوی اتاق سرگرد رد میشدم که دیدم فلشی زده به تلویزیون مخصوص اتاقش که فلشه هم داره عکس لود می کنه یکم قایم شدم اما وقتی کفشای فرد تو عکسو دیدم بنظرم آشنا اومد! بعد که یکم لود شد تا کمر دیدم بله ایننکه خودمممم! اونم با لباس دیروزم رو تخت حتما کار اون دیوونس پس می دونسته من دنبال سرگردم و میخواد بفهمونه اون فرد منم مگه میدونه من رئیسیم؟! نه بابا ولی اخه پوفففف خدا کنه که ندونه که بدبخت میشم عکس دیر لود میشد سریع رفتم تو اتاق چون نمیخواستم لو برم بدون اینکه خودمو متفاوت نشون بدم گفتم سلاااا! انکاری زیادی شاد شد چون پشتش به من بود یه نیم سخته زد سریع زد رو دکمه اگزیت و فلشو برداشت گذاشت رو میز.

سرگرد: کاری داشتی؟!

خدایا الان چی بگم بی فکر اومدم تو اتاق!

من: با شایان کار داشتم سرگرد!

سرگرد: تو خونه من آرش هستم!

من: باشه آقا ارش!

سرگرد: آرش خال بگو ببینم چطور میگی نیلو!

من از اینکه یکی بهم بگو نیلو متنفرم ولی باید اعتراف کنم خیلی زیبا صدام زد موندم تو کف صداش!

من: باشه آرش!

ارش: پس من میرم حموم شایانم پایینه! به حالت بی توجهی به فلش اومدم بیرون چند دقیقه صبر کردم

بعد رفتم تو از صبح که میخواستم برم پیش عمو لب تاپم دستم بود و در خال اماده باش! سریع رمزمو زدم و فلشو زدم به لب

تاپ صدای آب میومد پس حمومه سریع عکسو پاک

کردم ولی به جاش عکس یه مدلو گذاشتم که کفشاش چفت من بود منم از اینترنت سفارش داده بودم کفشو خدارو شکر که

لباسو ندید یهو صدای در حموم اومد فلشو در اوردمو لب

تاپو بستم فلشو گذاشتم سر جاش تا اومدم برم بیرون سرگرد منو دید!

ارش: چرا باز اینجایی؟!

من: شایانو ندیدم اومدم ازت چند تا اهنگ بگیرم داری؟!

آخه مسخرم من چه چیزیم خواستم اه!

مشکوک نگام کردو بعد گفت: آهنگای مازیارو فرزادو ملانی رو دارم میخوای؟!
وا اینا که خواننده های مورد علاقه ی من! ولی با این هیکلش ملانی گوش میده؟؟؟!!!
من: آره اونا خواننده های مورد علاقه ی منند!

آرش: خوب پس برو از تو اون کشوی کمد برشون دار!
رفتم سمت کشو تا بازش کردم میخ موندم رو کشو!

سریع بستمشو با عجله پاشدم برم که آرش گفت: اون نه اون یکی!

خاک بر سر بی جنم خوبه که فقط لباس زیراشو دیدم ها اینجوری ضایع بازی در میارم!

کشویو که گفت باز کردم اما هر چقدر گشتم نبود اومد نشست کنارم از پشت جوری که رو زانوهایش بود اما من کامل نشسته بودم کشو پایین ترین طبقه بود و باید بشینی تا بتونی

چیزی برداری سرم روی سینهش بود خم شد جلو که چیزی برداره که احتمالا همون سی دی ها بود که صورتم خورد به بالا تنه ی لختش! عهههههه این بالا تنش لخت بود؟! مثل

برق گرفته ها پریدم گرم شده بود دیدم آرش داره متعجب نگاه میکنه با تنه پته گفتم: امممم چیزه یعنی گوشیم داره زنگ میخوره برم بیارمش! رفتم تو اتاق خودم گوشی رو الکی

برداشتم که یهو در باز شد و سرگرد اومد تو: گوشیت که زنگ نمیخوره!

من: چرا خورد الان قطع شد تا برسم!

(یه بار میگي آرش یه بار میگي سرگرد انتخاب کن یکیشو بگو دیگه!) آرش از این نگاهایی که معنی خر خودته رو بهم انداخت و بعد یه نیمچه لبخند زد در اون هنگام گوشیم زنگ

خورد!

خدایاشکرت که نداشتی ضایع بشم!

گفتم: بفرما زنگ زدن!

سرگرد متعجب بود انگار مطمئن بود دروغ گفتم.

من: میشه بری بیرون خصوصیه!

بازم سوتی اخه نگاهم نکردم بینم کیه ها! پز دادم چیه؟!

یه تای ابروشو انداخت بالا و بعد رفت گوشيو جواب دادم:

یکی از نفوذی هامون بود یادم رفت بگم اسم من تو عملیات ریماس از بچگی این اسمو دوست داشتم! ریما پایدار!

سیمین: سلام ریما جان!

من: سلام سیمین خوبی؟!

سیمین: آره زنگ زدم بگم امروز نیا به جاش فردا یه مهمونی هست تو هم شرکت میکنی اونجا چیزایی که میخوان ببینن میبینن! خودت که میدونی چطور باید لباس بپوشی؟!

من:اره گلم پریا هم هست؟(اسم مخفی سرگرد چون شاید تو گوشی سیمین شنود باشه!)

سیمین:اره گلم من باید برم فعلا!

من:بای تا های .میینمت!

یادم رفته بود لب تاپمو بیارم رفتم سمت اتاق آرش و در و یهویی باز کردم!عهههههه پرووو فوضول داره لبتاپمو میگرده خوبه
یه رمز گذاشتم تاریخ تولد کل مردم ایران!اونقدر
طولانیه!

با نیش باز به آرش که خشکش زده بود گفتم:به تو یاد ندادن فضولی نکنی!

آرش:به تو هم یاد ندادن بدون در زدن نیای تو؟!

من:توچ.

ارش:پرو سی دی ها هم اونجاس برشون دار!

من:بین خودش فضولی میکنه بعد دو قورت و نیمشم باقیه!

اجازه ندادم حرفی بزنه سریع لب تاپو برداشتم با سی دی ها و زدم بیرون!اول سی دی هارو گذاشتم تو اتاق و بعد رفتم پیش
عمو.

فیلمو بهش نشون دادم.

عمو:این یه نوع زبانه رمزه منکه بلد نیستم اما دو روز دیگه دوستم میاد که خیلی ماهره صبر کن ازش میپرسم!

من:تمیتونم صبر کنم همیشه از اینترنت یا ایمیلش بپرسین؟!

عمو:چرا که نه!

فیلمو برا عمو فرستادم و قرار شد فردا بگه چیه !

حوصله ومیل صبحونه نداشتم پس رفتم تو اتاقم و یکی از اهنک هایی که آرش داده بودو گذاشتم:

چرا من؟

مگه چیکار کردم که دلت شکست؟

اون چیکار کرد که به دلت نشست؟

بگو به من

همه کارات،قول و قرارات

بازی بوده پس!

تاحالا اینطوری شده؟

که عشقت باشمو حسش نکنی

نکاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی که بهش فکر نکنی!

تو میدی اشکای نیمه شبامو
توی بیمعرفت نداشتی هوامو
تو میشنیدی صدای شکستنامو
تو میدونستی که تنهامووو
تا حالا اینطوری شده؟
که عشقت باشمو حسش نکنی
نگاع توی چشمش نکنی
کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی که بش فکر نکنی.
(چرامن؟-ملانی)
اهنگ عالی بود پخشو خاموش کردم دو تا قرص خواب خوردمو خوابیدم!

وقتی از خواب بیدار شدم باورم نمیشد ساعت 4 شب بود من این همه خوابیدم؟!
قرصارو برداشتم و بهشون نگاه کردم!همونطور که حدس زدم دزشون(مقدار موثر بودنشون)زیاد بوده!
رفتم پایین تا آب بخورم شدیداً
تشنم بود وقتی میخواستم برم آشپزخونه دیدم یکی رو کاناپس و داره هذیون میگه!رفتم نزدیک تر آرش بود صورتش
پریشون بود و عرق کرده بود صداس زدم بلند نشد دستمو
گذاشتم تو پیشونیش وای
خدای من چقدر گرمه!تب داره شدیداً!
سریع رفتم قرص استامینوفن بهش دادم بخوره دستمال خیس میکردم میذاشتم رو صورتش و شکمش!
تبش پایین نیومد!بیخیال چندش بودن شدم و براش پاشوره کردم ولی بعدش دستامو قشنگ شستم
نیم ساعت صبر کردم تبش نه تنها کم نشده بود بلکه زیاد شده بود رفتم تب سنج آوردم که اگه لازم بود آمپول بزمنم براش
تبش 42بود!
سریع بتامتازون آوردم چون بابام تو این کارابود بیشتر داروهارو میشناختم آمپولو زدم چرا مریض شد صبح که حالش خوب بود
اصلاً چرا اینجا خوابیده؟!منتظر موندم تبش
پایین اومده بود یه دستمال برداشتمو عرقشو پاک کردم لباساش خیس بودن و باید عوض میشدن! اما من که نمیتونستم اینو
ببرم بالا حالا چجوری عوضش کنم؟!
یادم اومد!بردمش اتاق مهمان که پایین بود و خوابوندمش بعد رفتم بالا تا شایانو صدا کنم که بیاد لباساشو عوض کنه!وقتی
رفتم بالا شایان نبود پس کجاست؟!رفتم اتاق عمو و زن
عمو در زدم کسی جواب نداد رفتم تو کسی نبود!

پس کجان نکنه بلایی سرشون اومده رفتم آشپزخونه که نت روی یخچال رو دیدم. نیلوفر جون ما رفتیم خونه ی خواهرم شیم اونجاییم به آرش خبر دادیم!

ما تنهایی الان؟ پس کی لباسشو عوض کنه؟! اینجوری بمونه چند ساعت دیگه باز تب میکنه که!

صبر کن ببینم چرا اینطوری شد؟!

شاید کسی این کارو کرده؟!

فکرارو کنار زدم چاره ای نداشتم باید خودم لباساشو عوض میکردم رفتم از اتاقش یه شلوار ورزشی سیاه با تیشرت نازک طوسی آوردم پیرهنشو در آوردم چشمام به تن عضله

ایش خورد سعی کردم چشمامو ازش بگیرم وقتی تیشرتو تنش کردم چشمامو بستم و شلوارشو هم عوض کردم به چه روزی افتاده بودم! باصدای داری چیکار میکنی یکی بی دلیل

ترسیدم

و چند حرکت کیک زدم بهش که صدای آخش دراومد افتادم روش و چند تا مشت زدم و تا اومدم بازم بزنم.

_خره منم شایانم دیونه پاشو! از روش بلند شدمو چراغو روشن کردم!

اوخی نازی داداشم یه آرایش طبیعی براش کردم زیر چشمش کبود بود و روی گوش قرمز گوشه لبشم پاره شده بود ببین ز دم چیکار کردم!

با نگاهی گنگ به من و بعد به آرش نگاه کرد و بعد شروع کرد دری وری گفتن.

شایان: شده فیلمای ترکیه؟ مستش کردی؟! چیکار میکنی؟ عقلتو از دست دادی؟! او..

ندااشتم ادامه بده.

من: برادر من یواش برو منم پیام چی میگى واسه خودت تب کرده بود کسی خونه نبود منم مجبور شدم لباساشو خودم عوض کنم مگر نه میمرد آمپولم زدم بهش!

شایان: چیبیی؟؟! آبروی طرفو بردی که از کجا زدی آمپولو!

وایی! انقدر هول بودم خوب نباید میمرد که!

من: منحرف نباش احساس میکنم کار عمدی بوده و طبیعی تب نکرده! بیا بریم خونرو بررسی کنیم ببینیم چیزی کار نداشتن!

خودشو زد به موش مردگی. من که بلد نیستم! من. تو خودت

خواستم بگم پلیسی که یادم افتاد نمیدونه داشت نگام میکرد که ببینه چی میگم حرفمو کامل کردم. تو خودت یه پا کاراگاهی خودم یادت میدم مطمئنم بهتر از من میتونی!

نفس راحتی کشید! چند تا حرکت نشونش دادم از حرکاتش معلوم بود که داره طوری میکنه انگار ناشیه! گاهی هم سوال

میپرسید عجب موش مرده ایه ها خودشو زده کوچه علی

چپ! در آخر جستجو دیدیم که بلههههههه!

چهارتا دوربین و دوتا میکروفون خونه ی به اون بزرگی رو گشتن پدرمونو در آورد. در آخر رو میل ولو شدم! با خودم گفتم کاش خونرو تنها میگشتم چون مطمئن بودم به آرش میگه!

رفتم دوتا شربت اوردم ساعت هشت صبح بود یکی رو دادم دست شایان و بعد یادم افتاد آرش تنهاس شاید حالش بد شه! شربتم برداشتم و رفتم تو اتاق مهمان خواب بود دستمو گذاشتم رو پیشونیش خدا رو شکر تب نداشت بهش چشم دوختم دیشب چرا ترسیده بودم! خیلی معصوم شده بود وقتی خوابیده بود و دوتا تار مو افتاده بود رو پیشونیش کنارش زدم ابروهای پهن و کلفتش بهش ابهت خاصی میداد جوری که وقتی اخم میکرد خیلی قیافش خوب میشد!

بی اختیار دستمو گذاشتم رو گوشش نوازش وار رو صورتش کشیدم! یهو چشماشو باز کرد دستمو برداشتم هول شده بودم! من: بیدار شدی؟ حالت خوبه؟! آرش: آره فقط پشتم درد میکنه انگار آمپول زدن بهم! وای! خدا مرگم بده دیروز با عجله زدم آمپولو چون میترسیدم تشنج کنه حتما دستم تگون خورده! من: آره آمپول زدن بهت! آرش: دست دکتر بشکنه آره بشکنه که نمک نداره من نبودم که مرده بودی اخه خروس! آرش: چرا رنگت قرمز شد؟! من: هیچی استراحت کن شربتم گذاشتم رو عسلی و گفتم: اینم بخور! اومدم بیرون شایان پرسید بیدار شده یا نه منم گفتم: آره! رفت تو اتاقش

سرگرد

با سر و صدای نیلوفر همه رفتیم اتاقش منکه خواب نبودم بهونه بیارم انگار خواب دیده بود برگشتم اتاقم قرار بود با یکی از نفوذیا تو یه کوچه خلوت قرار گذاشتیم تا اطلاعاتی رو که جمع کرده برام بیاره لباس سیاه پوشیدمو زدم بیرون توی کوچه بودم که چندتا ارازل اوباش اومدن منو گرفتن نمیتونستم کاری کنم طرفی که مشت زده بودم بهش با چاقو اومد طرفم اینا اتفاقی اینجا بودن؟! منتظر بودم که چاقو بره تو شکمم دو نفر که هرکول بودم دستام و دونفر ریز تر پاهامو گرفته بودن یکی زد پشت یکی از ادما و گفت تق تق و بعد شروع کرد به مبارزه دونفر پاهامو ول کرد و منم تونستم

خودمو نحات بدم وقتی درگیری تموم شد افتادم دنبال دختره حدس میزدم رئیس باشه سر یه سکو رسیدیم با پارکو رفت که موبایلم زنگ خورد یکی از نفوذی ها بود بازش کردم؛ من: بگو.

روشن: جناب سپهر نمیتونه بیاد با طرف رفت بیرون ولی بعد گفت و گو رو عوض کرد تو هم سلام برسون مامان! فهمیدم کسی اومده پیشش قطع کردم اه دختره هم رفت رفتم

خوابیدم صبح بیدار شدم که یه فلش دیدم بالا سرم دست و صورتمو شستم رفتم فلشو زدم تلویزیون تا نصفه لود شده بود که نیلوفر اومد تو مشکوک میزد اول از شایان پرسید که منم

گفتم نیست رفت بیرون منم رفتم یه دوش بگیرم وقتی اومدم بیرون نیلوفر دیدم که داره میره سمت در گفتم چیکار میکنه گفت اومده سی دی اهنک بگیره منم کشویی رو بهش نشون

دادم دختره ی خنگ عوضی بازش کرد و لباس زیرامو دید سریع درشو بست سریع برای اینکه حواسم رو از سنگینی به وجود نیاد گفتم اون یکی کشو رو باز کنه منم سریع وقتی حواسش

نبودو پشتش به من بود شلوار تنم کردم میخواستم تیشرتو بپوشم که دیدم پیدا نکرد پرتش کردم رو تخت و رفتم سمتش سی دی ها رو دیدم و خم شدم که بدنم به صورتش خورد

سریع خودشو کشید کنار سینش بالا پایین میشد تند تند انگار نفس نفس میزد فکر کردم به خاطر خوردن صورتش به بدنمه وقتی موبایل و بهانه کردو رفت فهمیدم درست فکر

کردم خوب پس منم پشتش رفتم حالشو بگیرم یکم حرف زدیم که شانسی تلفنش زنگ خورد و بعد رفتم اتاق دیدم لب تاپش تو اتاقمه سریع روشنش کردم هر چقدر رمز زدم باز

نکرد که یه لحظه در اتاق باز شدو نیلوفر اومد تو!

از شانس گند من مچمو گرفت لب تاپو سی دی هارو برداشت و رفت

منم حاضر شدم و رفتم بیرون لباسم خوب بود (عکسشو میزارم براتون) شب وقتی برگشتم بابا زنگ زد که نمایان منم رفتم جلو تلویزیون که به سرم زد یه لیوان دلستر بخورم دلستر

ریختم لیوان که موبایلم زنگ خورد جواب دادمو برگشتمو دلسترو دادم بالا! رفتم تلویزیون ببینم که خوابم برد!

خیلی گرمم بود اما نمیتونستم بلند شم بعد یکم نفهمیدم چی شد!

با احساس اینکه صورتم آتیش گرفت چشمامو باز کردم که دیدم دست نیلوفره که سریع کشیدش پشتم بدجور درد میکرد انگار آمپول زدن اونم با عجله! به نیلوفر گفتم دست دکتر

بشکنه نمیدونم چی شد قرمز شد و رفت بیرون بعد اون شایان اومد.

شایان: اوه چیکار کردی این اینقدر قرمز شد؟

من: هیچی گفتم دست دکتره بشکنه با این سوزن زندش!

شایان زد زیر خنده!!

من: دیونه شدی چرا میخندی؟!

شایان: خاک بر سرت آمپولو نیلوفر زده بهت کل شبو مراقبت بود پاشویتم کرده کاری که از اون وسواسی بعیده! در ضمن صورت بنده رو نگاه دیشب فکر کرد که منو زد صورتتم داغون شد!

من: نمیدونم چرا اینجوری شدم.

شایان: نیلوفر دیشب میگفت به نظرش اتفاقی نیست کل خونرو گشتیم که چهارتا دوربینو دوتا شنود برداشتیم واقعا اگه نیلوفر بیدار نمیشد تشنج میکردی!

واقعا تا صبح بالا سرم بوده؟

اون مراقبم بود؟ حتی پاشویه هم کرده؟! (خاک بر سرت آبروت پیش دختر رفته احيانا آمپولو از کجا میزنن؟!)(خاک بر سر منحرف و جدان میذاشت میمردم خوب بود؟! چرا و چه کسی این کارو کرده ولی معلومه طرف میخواستسته سر در بیاره که تو خونه چه خبره، نیلوفر:

پرو میگه دست دکتر بشکنه! منو باش کمکش کردم خرووووس!

رفتم بالا خوابم میومد ساعت و کوک کردم عصر ساعت شش و خوابیدم.

با صدای زنگ بیدار شدم باید برا عملیات حاضر میشدم!

یه دوش گرفتمو اومدم بیرون.

یه پیرهن بلند دنباله دار پوشیدم که رنگش زرشکی بود!

موهامم به حالت پریشون جمع کردم یکمی هم آرایش کردم قیافمو مث قبل ساختم اماده بودمیه کیف و کفش ورنی سیاه

هم پوشیدم و رفتم سمت کمد یه دست لباس سیاه با لنز

قرمزمو تیپ رئیس بودنم برداشتم و گذاشتم تو کولم و بالب تاپو چند تا ردیابو دوربین! هم برداشتم رفتم پایین کوله رو

گذاشتم تو ماشین زیر داشبرد که معلوم نشه با هزار بدبختی

تونسته بودم به ماشینام غیر فعال کن نصب کنم!

حرکت کردم با ترافیک ساعت 9 شب اونجا بودم جلو یه ویلای بزرگ داخل حیاط شدم بهتره بگم باغ چون یه هزار متری میشد.

صدای اهنگ از داخل میومد وقتی وارد سالن شدم جا خوردم!

مثل اون نمایش های مدلاست یه محل برای راه رفتن مدلا که درازه و مثل سکو و اطرافش صندلی ها!

سیمینو دیدم رفتم سمتش!

من: سلام اینجا چه خبره؟!

سیمین به گوشه ی لباسش اشاره کرد یعنی میکروفون!

سیمین:هیچی عزیزم اینجا دخترا و افراد مخصوص یه دور راه میرن و بعد میریم تو باغ!

شلوغ بود همه جا و منم نشستم!

یهو با صدای سعید که همرو به سکوت دعوت میکرد همه ساکت شدن.

سعید:خانم ها آقایان مدل هارو تقدیمتون میکنم!

بعد دوازده نفر دختر با یه مدل راه رفتن میومدنو میرفتن من عادی راه رفتمم اینجوربه مثل اینا عشوه بیام واویلاص که کاری

نداره با غرورو پاتو میندازی جلو اون یکی نگاهم به

سمت قسمتی که احساس سنگینی نگاهی رو میکرم افتاد

آرش بود یه کت شلوار بنفش پوشیده بود با کراوات ستش و یه بلوز سفید بهش میومد با صدای سعید دوباره نگاهم برگشت

سمت صحنه!

سعید:حالا سورپریز شب امروز قراره مدل معروف و مدل ساز جدیدمون برامون شویی بده که ببینم چند مرده حلاجیه!

بعد با تمسخر یه نگاه به من کرد!

اول شوکه شدم یعنی میخواست منو صدا کنه!زود به خودم مسلط شدم به معنای کامل با نگاه مسخرش داشت میگفت مدل

نیستی الان ضایعت میکنم. با گفتن اینکه:خانم ریما لطفا تشریف بیارید و صدای تشویق!

این ماموریتم بود باید درست کار میکردم!

با غرور بلند شدمو رفتم سمت صحنه جلو قسمت که رسیدم با اهنک انگلیسی با غرورو خاص راه رفتم خودمم کپ کرده

بودم از این همه مدل عالی رفتم با عشوه ی خاصی موهام

که پریشون جمع شده بود و کنارش بافت افریقای بود و با یه حرکت باز میشد موهامو باز کردم برا همه بوس فرستادم یه

لحظه چشمم خورد به آرش با اخم منو نگاه میکرد

برگشتم و با همون حالت برگشتم!

و کنار سعید ایستادم چشاش فکر کنم کف زمین بود!

میکروفونو از دستش کشیدمو گفتم:خانوم ها آقایون بیاید به همه یاد بدیم که اینقدر مطمئن نباشن که یکی ضایع میشه

صدای خنده رفت بالا نه من انتقام میگیرم که منو مجبور به

خریدن این همه نگاه هیز کردادامه دادم: حالا که شو میخواین یه سورپریز هم از من اگه شو میخواین راه رفتن کافی نیست

پس من نیم ساعت دیگه با یه سورپرایز بزرگ روی

صحنه هستم!

و رفتم نشستم کنار سیمین صدای تشویق کرم کرده بود.

سیمین:میخوای چیکار کنی!

این کارو کردم باید خودمو بهش ثابت میکردم ماموریت این کارو هم داره!من:سیمین پاشو برام لباس جور کن سریع!

سیمین: عزیزم مگه این چشه؟!

من: لباسی عین مبارز خاموش میخوام کاملاً سیاه!

سیمین: آخه چرا؟!

من: خودت میبینی بیار تو اتاق که برا آماده شدنه.

بعد ده دقیقه سیمین با یه دست لباس اومد خیلی خوشگل بود شلوارو کت چرم سیاه با یه تاپ سیاه و کفش سیاه اسپرت جاستینی!

پوشیدمشون و موهامو یه وره ریختم و بافتاشو درست کردم و یه ورو که خودش فر بود و آزاد گذاشتم نصف صورتم توسط موهام پوشیده بشه! رزمم تغییر دادم و جیگری زدم!

ده دقیقه از وقتی که تعیین کرده بودم گذشته بود رفتم پشت صحنه که دیدم سعید داره با میکروفون میگه: فکر کنم ریما خانوم فرار کردنو دیگه نمیان پس بفرمایید تو باغ و....

حرفشو نصفه گذاشتمو با میکروفونی که گفته بودم بهم وصل کنن تا صدام برسه گفتم: اشتباه میکنید من اینجا مثل اینکه درباره ی ادما همیشه زود قضاوت میکنید.

آخیش دلم خنک شد! با این حرفم صدای اووووو مردم بلند شد با سیمین هماهنگ بودم رفتم وسط صحنه با داد گفتم: همه حاضرین و شروع دستامو زاز کردم که چراغا خاموش شد

و فقط یه چراغ افتاد رو من قرار بود سیمین به آرش بگه که سروگوشی آب بدن وقتی حواسشون به منه!

با پخش اهنگ شروع کردم به رقصیدن! هیپ هاپ البته با فرق لباس خودم خواستم اینجوری باشه تا جلب توجه نکنه! دهن همه باز مونده بود! آخر بلند شدم موزیک اهنگ در حال

پخش بود با عدد دو که نشون دادم صدای خواننده قطع شد خودم شروع کردم به خوندن البته انگلیسیشو که من ترجمه میکنم!

— من اینم یه روانی که اگه بخوام زندگیتو عوض میکنم

من می رقصم و تو میبینی اما نمیدانی که همین گونه میتوانم با زندگیت برقصم و تو مات بمانی

همانند بازی شترنج اما واقعی و در زندگی کیشو ماتت میکنم بعد با اشاره و پرده ی قسمتی که همیشه مورد معرفی در جلسات بود یه تیر گیر بود باز شد و از کنار صحنه با اشارم

یه کمان انداختن سمتم با یه تیر و یه ادم بسته ک

ه سرش یه سیب بود رو آوردن! همشو مدیون سیمین بودم!

به خوندن ادامه دادم: خال مرا نگاه کن زندگی تو همانند این در دستان من است این قمار بین مرگ و زندگی توست که یه میمیری یا میمانی! و تیرو پرت کردم در همان هنگام اهنگ

قطع شد و چراغا روشن نمیدونم سیمین تو نیم ساعت چجوری این همه کار کرد! ولی ممنونشم!

تیر با سیب درست روی تیر گیر بود

و مرد سالم نفسمو راحت دادم بیرون!

برگشتم سمت مردم که مبهوت نگام میکردن وقتی کمونمو انداختم سمت پسرای جوون صدای تشوویق بلند شد از کنار سعید که چشاش چهارتا شده بود داشتم رد میشدم که ایستادم!

به یاد روزی که گفته بودم میگم قمار بین مرگ و زندگی چیه گفتم: قمار بین مرگ و زندگی اینه خدارو چه دیدید شاید روزی نشونتون دادم!

تو باغ بودیم و اخمای آرش باز تو هم

با چشم ازش پرسیدم چیشده!

روشو ازم برگردوند و طرف تعادل روانی نداره ها!

رومو برگردوندم یه مرد داشت میومد سمتم خودشو احمد معرفی کرد و دختری که رنگ موی فانتزی شبیه نارنجی داشت رو همسرش الناز معرفی کرد اظهار خوشبختی کردم برگشتم سرم داشت میترکید الان باید میرفتم که مثلا با ثبات خودمو نشون بدم! پالتومو گرفتمو راه افتادم که سعید اومد دنبالم: کجا ریما خانوم؟! من: خونه .

سعید: از من که دلگیر نشدید؟!

من: عادت ندارم حرف همرو تحویل بگیرم! زدم تو پرش یه فعلا هم گفتمو اومدم بیرون و راه افتادم سمت خونه لباس مهنوی رو گذاشتم تو ماشین و پشت ماشین تیپ هویت پنهانمو زدم فقط لنز نداشتم!

ماشینو یه جا پارک کردم و شروع کردم به قدم زدن میون راه بود که صدای گریه ی زنی رو شنیدم.

رفتم نزدیک تر دیدم یه زن افتاده زمین و داره گریه میکنه رفتم سمتش تا منو دید شروع کرد: تورو خدا بچمو بردن نذار بیرنش! تورو جون هر کی دوست داری! من: باشه کی بردتش؟!

به مردی که داشت میدوئد اشاره کرد دنبالش دوئیدم که تو یه بن بست گیرش انداختم بچرو گذاشت زمین درگیر شدیم زدمش میخواست منو با چاقو بزنه خواستم جا خالی بدم که

دیدم میخوره به بچه کنار نکشیدم چاقو رو کرد تو بازوم بلند شدم با یه مشت آپرکات آندیر زدم جای حساسش دمشو گذاشت رو کولشو دبرو که رفتیم بچرو برداشتم و رفتم سمت

خانومه وقتی رسیدم دیدم صورتش مثل گچه زدم رو شونش و گفتم خانوم پاشو بچتو آوردم دیدم بلند نشد نبضشو گرفتم نمیزد!

با چاقو زده بودنش نامرد! نامه ای رو دست زنه دیدم بازش کردم. وقت زیادی ندارم توروخدا اگه بچمو گرفتی پیش خودت نگهش دار عزیزمو پیش خودت نگه دار نذار بهش آسیب بزنن رهامو به تو سپردم این کار کار کابوس شبه!

اسم برام آشنا بود به بچه ی توی بغلم نگاه کردم هنوز یه سالشم همیشه هشت یا هفت ماهس چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد چقدر چشماش شبیه چشمای خودم بود!

شروع کردن به گریه کردن گریه نکنه چیکار کنه مادرشو کشتن پدرم حتما نداشته که بچشو به من سپرده تو بغلم حرکتش دادم خوابش برد یه لحظه به مظلومیتش نگاه کردم چقدر ناز بود مطمئن بودم دوشش دارم دست کوچولوشو دستم گرفتم همون لحظه عهد کردم نگهش دارم.

بلند شدم رفتم سمت ماشین ساعت دو شب بود یه داروخونه پیدا کردم که شبانه روزی باشه شیر خشکو شیشه شیرو مای بی بی براش خریدم میخواستم بیام بیرون که زنه گفت: خانوم دستتون به بخیه نیاز داره!

من نه زیاد عمیق نیست مرسی.

سوار ماشین شدم فقط تونستم ماسکو اینارو در بیارم و لباسمو تغییر بدم که یه بلوز سفید مردونه که همیشه تو ماشین بودو با همون شلوار سیاه پوشیدم و وسایلو برداشتم با رها رفتم بالا تا درو باز کردم صدای آرش بلندشد: معلوم هست کجایی؟! همونو دق دادی! تا چشمش به رها خورد دیگه چیزی نگفت رفتم تو رها رو گذاشتم رو مبل توی حالو همه چیو تعریف کردم تا نگاه آرش به آستین لباسم خورد که خونی هول شد

آرش: دستت چی شده؟!

من: هیچی میبینی که زخمه دستمو شستمو پانسمانش کردم رفتم بیرون دیدم رها داره بغل زن عمو گریه میکنه اونم هر کاری میکنه گریش بند نیامد رفتم سمتشو گرفتمش تا اومد بغلم ساکت شد بعد چشماشو باز کرد و منو نگاه کرد خیلی شبیه من بود اوتقدیری که همه فکر کنن دخترمه: زن عمو: ببین نیوفر اگه بچه خودته میتونی بگی!

من: زن عمو دروغم چیه آخه؟ وسایل بچرو برداشتم و با خود رها رفتم بالا تو اتاقم گذاشتم رو تختم ودورش بالشت چیدم که درو زدن با بفرماییدم اوم تو:

عمو: دخترم ببخش مزاحم شدم اما معنی اون علامت اومد!

من: خوب عمو جون معنیش چیه؟

عمو: با اینکه کوتاه اما معنیش یکم طولانیه گفته مواظب سرگردت باش! تعطیلات خوش بگذره معرفی کنم کابوس شبم!

چقدر اسمش آشنا بود یکم فکر کردم اره دیروز مادر رها گفت بعدم که زنگ زدم اورژانس خودم برگشتم!

چییی؟! مواظب سرگرد باشم این پیام مال صبح همون شبیه که سرگردمریض شد!

پس بالا بودن دز دارو هاهم اتفاقی نبوده!
ولی خوبیش اینجاس که فکر میکنه اومدیم تعطیل و نمیدونه مامورئیم.
من: باشه ممنون عمو جون! شب خوش.
عمو شب خوشی گفتو رفت بیرون
منم لباسامو عوض کردم و خوابیدم کنار رها بغلش کردم و خوابیدیم!
نیمه های شب بود با صدای گریه رها از خواب بیدار شدم حتما شیر مبخواد رفتم پایین شیشه شیرو شیر خشک که مکمل غذایی هم بود رو با استفاده از طریقه ی مصرفی که
روش نوشته بود آماده کردم و راه افتادم بالا یکم ریختم رو دستم که دیدم گرم نیست.
شیرودادم بهش و که خوابیدم خوابم نمیبرد رهارو کامل بغل کرده بودم یه روز نشده بود اما من احساس میکردم خیلی دوشش دارم همش دلم میخواست نگاش کنم!
با خودم گفتم شاید اگه خواهر داشتم بچش اینطوری میشد!
دستشو گرفتم دستمو بوسیدمش و خوابیدم.
ای بابا این چه سرو صداییه؟!
پاشدم برم که دیدم رها کنارم نیست!
باعجله رفتم پایین بدون توجه به ریختم موهام که انگار جنگل امازونه!
رفتم پیش عمو اینا دیدم رها بغلشونه دارن قریون صدقش میرن!
تا آریا منو دید زد زیر خنده این چه وضعشه خانوم؟! از باغ وحش فرار کردی؟!
من: بابا دیدم رها نیست ترسیدم.
برگشتم تو اتاق دست و صورتمو شستم لباس پوشیدم یقه ی بلوزم که روش لاو نوشته بود افتاده بود و یکم باز و سفیدی گردنمو با یکم پایین تر نشون میداد . نه اینکه خیلی بد
حجاب باشه صبح وقتی داشتم برمینگشتم اتاقم دیدم که سرگرد داره حرف میزنه که امشب مهمونیه و شایان به من چیزی نگه!
یادم باشه بهش بگم فوضول!
من به این مهمونی میرم ازاونحایی که قراره موادم جابجا بشه البته من یواشکی به عنوان رئیس میرم!
بعد صبحونه رفتم بیرون چند دست لباس برا رها خریدمو یکم خرید کردم . برگشتم خونه تا پامو گذاشتم خونه صدای زن عمو دراومد:
زن عمو: نیلوفر بیا این دختر خودشو کشت!
نمیدونم چه حسیه اما یه بچه چطور تو دوروز انقدر وابسته میشه رفتم بغلش کردم بوسیدمش به خودم قول داده بودم از این به بعد من مادرش بودم: قریون دخترم برم چرا گریه

کرده؟!

بعد گذاشتمش رو مبلو با هاش بازی کردم وقتی میخندید خیلی با مزه میشد.
قربونش برم من من چرا اینو دوست دارم؟!

داشتیم بازی میکردیم که آرش اومد نشست کنارم و چشماشو به رها دوخت:

آرش: خیلی شبیه توئه میدونستی!

من: آره خودمم متعجبم یه بچه بدون هیچ رابطه ی فامیلی انقدر به من شبیه باشه!

آرش: میخوای چیکارش کنی؟!

من: الان که مامورتم نمیتونم اینجا نگهش دارم بالاخره ماموریت بیشتر از یه هفته طول کشیده تا زمانی که ماموریتم میفرستمش پیش یکی از دوستانم که خونس تو لندنه بعد ماموریت میارمش!

حرف زدنمون با اومدن آریا نصفه موند!

آریا: خلوت کردید دو نفره!

من: داریم درمورد رها حرف میزنیم.

آریا: خیلی خوشگله مثل تو گلم!

جاننن! گلم؟! من کی گلش شدم؟!

به آرش نگاه کردم عین میرغضب به من نگاه میکردو بعد به آریا!

سرگرد:

امشب مهمونی بود رفتم حاضر شم که یادم افتاد باید لباسی رو که احمد گرفته رو بپوشم یه کت شلوار که کتش مخمله بنفشم هست

نمیدونم این چیه اخه.

پوشیدمش و راه افتادم قبلا دوش گرفته بودم موهامو هم با ژل یکم حالت دادم و با عطر دوش گرفتم

وقتی رسیدم با همه سلام واحوالپرسی کردم که احمد اومدو نشستیم شایان به خاطر نیلوفر نشون نداد خودشو و قراره وقتی حواسا پرت شد بره جاسوسی

چند تا زن اومدن و روی صحنه راه رفتن که با صدای سعید که از نیلوفر میخواست بره راه بره و عرض اندام کنه! وقتی اینو گفت آب سرد روم خالی شد انگار میدونستم از پیشش

بر میاد اما نمیدونم چرا نمیخواستم کسی نگاهش کنه اومد خیلی عالی راه میرفت با غرور و اعتماد به نفس همه داشتن میخوردنش بعد با یه حرکت موهاشو باز کرد محوش شدم با

صدای نیلوفر که داشت با سعید کل مینداخت به خودم اومدم داشت از یه سورپرایز حرف میزد از پشت صدایی شنیدم برگشتم:

مرد: چه اندامی داشت اونو تو تختت تصور کن.

رفتم سمتش کثافت من: حرف دهن تو بفهم وگرنه برات بد میشه با صدای سیمین که میگفت وقتی چراغا خاموش شد برم شربت بگیرم میکروفون داشت دیگه اه

صبر کردم به شایان هم اس دادم که آماده باشه چراغا خاموش شد

به شایان گفتم و خودم خواستم برم بیرن که صدای نیلوفر شنیدم و بعد شروع کرد رقصیدن به وضوح نگاه هرز سعید رو روش میدیدم! دیوونه شدم د نگاش نکنید لعنتیا!

یه شویی انجام داد همه تو کفش بودن که کمونی رو که نمایش داشت باهش انداخت سمت پسرای جوون دیوونه بودم بدتر شدم!

اومدم خونه اما از نیلوفر خبری نبود.

دو ساعت منتظر بودیم پاشدم برم دنبالش که در باز شدو نیلوفر با یه بچه بغلش وارد شد!

با اعصابانیت به بازوش چنگ زدم و دعواش کردم وقتی دستمو برداشتم دیدم خونه به بازوش

نگاه کردم زخمی شده بود قلبم سوخت نمیدونم برامون توضیح داد که بچرو نجات داده اما هیچکدوم اول باورمون نشد چون بچه شباهت زیادی به نیلوفر داشت از چشم تا

صورت .

شبو با هزار فکر و خیال خوابیدم صبح رفتم پایین که دیدم داره با بچه که میگفت اسمش رهاست حرف میزنه! وبازی میکنه. کنارش نشستم و پرسیدم میخواد چیکارش کنه که گفت میده دوستش میخواستم بپرسم دیروز چرا رقصید که آریا اومد گفت بچه خوشگله و اخرش به نیلوفر گفت گلم!

نمیدونم چرا اما احساس میکنم آریا نیلوفرو دوست داره! غلط کرده! پسر یه الدنگ. (تو چرا جوش میاری؟) (من؟! عه هیچی) (خر خودتی آرش!)

نیلوفر

اصلا خوشم نیومد آریا پیش آرش اونجوری گفت وقتی ابروهاش رفت تو هم احساس کردم ناراحت شد.

برای عوض کردن جو رهارو دادم دست ارش پاشدم برم که سی دی بیارم.

یه سی دی اوردم گذاشتمش تو پلیر

و پلی رو زدم. فیلم هری پاتر بود بخشی که مرد سیاهه لورد ولده مرد برمیگرده نشستیم نگاه کنیم

رهارو گرفتم از بغل ارش و به آریا گفتم پاشو تخمه بیار بشکنیم.

آریا: نوکربابات ...

نذاشتم حرفشو تموم کنه گفتم: آریا.

نوکربابام آریا!

رفت تخمه آورد منم رها رو بردم گذاشتم تو اتاق و اطرافش بالشت

چیدم البته اتاق مهمون گذاشتمش
و رفتم .

من وسط نشستم آریا یه ورم و آرش هم یه ورم وقتی صحنه های
عاشقانه میرسید که دختر به پسره
میگه دوست دارم آریا به من نگاه میکرد.

آرشم متوجه شده بود انگار کلافه شده بود منم دوست نداشتم اونجوری نگام کنه!
میخواستم از دستش نجات پیدا کنم که آرش بلند شد و اومد وسط و منو هل داد دست چپ جایی که خودش قبلا نشسته
بود از این کارش خیلی ممنون بودم!
یه نگاه قدر دانانه بهش انداختم
آریا فیلمو عوض کردو یه فیلم ترسناک جن گذاشت جاهای ترسناک فیلم بود من نمیترسیدم ولی یهو یه جن پرید جلو
دوربین

چون یهو یی بود ترسیدم خیلی
هر کاری کردم اروم نمیشدم که گرمای دستی رو رودستم احساس کردم آرش بود دست دیگشو انداخت دورم منم وقتی
مینرسیدم سرمو تو بغلش قایم میکردم یهو نمیدونم چی شد
که آریا با حرص بلند شد رفت!
با تعجب به آرش نگاه کردم و اااا اینکه خوابه یعنی من این همه مدتو بیچاررو اذیت کردم چیزی نگفته؟!
صداش زدم:

من: آرشششش!

آرش: جانم؟!

جان:؟!؟!؟! بابا خواب آلوده دیگه!

من: پاشو بریم رو تخت بخواب!

ارش: حوصله بالا رفتنو ندارم.

من: پاشو بریم اتاق مهمان!

بازور بردمش رهارو برداشتم و بردم بالا از اونجا هم بالشت آرش رو اوردم!

وارد اتاق شدم وبالشتو گذاشتم زیر سرش چون خواب بود ملافه رو هم کشیدم خواستم برم که دستم از پشت کشیده شدو
افتادم رو آرش.

آرش: نیلوفر.

من: بله؟!

آرش: ممنون بابت مراقبت اون شبت من دکتررو شوخی کردم.

من: مرسی قابلتو نداشت وظیفم بود.

آرش: فردا صبح میری کارخونه برا ماموریت .

من: میدونم.

د

عصر فهمیدم مهمونی مخفی برا پس فرداست.

آرش: شب با هم بریم بیرون؟!

من: باشه میریم!

باصدای ور رفتن یکی با در خال به خودمون اومدیم کسی بیزون نیست که همه خون!

مشکوک به ارش نگاه کردم که اشاره کرد بریم رفتیم جلو در من سمت راست اون سمت چپ بعد از پنج دقیقه ور رفتن درو

باز کرد اول آرش برگشت و با یه حرکت زد تو

شکمش و منم صورتشو داغونیدم

جالب اینه طرف یه ماسک عمو پورنگ گذاشته بود!

ارش خواست بزنه که صدای طرف در اومد.

_شایان: اه بابا نزن مظلوم گیر اوردی! دفعه ی اول اون خالا دوتاتون؟ نیلوفر خانوم صورته ها

کیسه بوکس نیست! خدا دوتا دیونه رو انداخته یه جا!

منو آرش به طور اتفاقی باهم گفتیم: شایان !!

شایان: اه شایان بعد با حالت قهر مسخره ای روشو برگردوند با یادآوری اون دفعه دلمو گرفتمو خندیدم شایان خودشم خندش

گرفته بود!

حالا نخند پس کی بخند بیچاره صورتش باز کبود میشه!

پاشین بریم بخوابیم.

من: موافقم.

رفتم بالا رها تو خواب ناز بود رو تختم یادم باشه برگشتنی برم براش خرید.

از خواب بیدار شدم دست و صورتمو شستم یه لباس تا یکم بالاتر از زانوم پوشیدم که چندتا رنگ داشت کرمی و سرمه ای و..

موهامم باز کنارم ریختم و یه آرایش ملیحم کردم رهارو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق زن عمو اینا رفتم.

قربونش برم رها تازه بیدار شده بود.

در زدمو رفتم تو.

من: سلام صبح بخیر.

زن عمو: صبح بخیر عزیزم!

من: زن عمو من دارم میرم بیرون میشه مواظب رها باشید؟!

زن عمو! البته عزیزم چرا که نه!

من فقط زحمت نشه شیرشم درست کنید بلدید؟!

زن عمو! من خودم بچه بزرگ کردم و بعد خندید باید سریع کارهای رها رو میکردم هر لحظه اگه بفهمن تو خطره.

رها رو سپردم دست زن عمو یه تیکه کیک شکلاتی و شیر کاکائو خوردم و راه افتادم.

کارخونه خارج از شهر بود سعید از سیمین خواسته بود که پیام کار خونه.

هیچ سابقه ای برام درست نکردن چون خودم خواستم چندتا نمونه کار مسخره دستم بود و برا سابقه میخواستم بگم که کارم تمیزه!

رسیدم از ماشین پیاده شدم و کیف سیاه دستی چرممو برداشتمو راه افتادم.

تا اتاق سعید رو پیدا کنم طول کشیدو بعد گفتن باید منتظر باشم!

ساعت رو نگاه کردم درست سر وقتی که گفته بود اونجا بوم صبر کن میگم بهت.

نیم ساعت بعد در باز شدو چند تا مرد اومد بیرون و به من گفتن برم تو.

بلند شدم و با غرور و عصبانیت رفتم سمت اتاق.

سعید: به ریما خانوم.

من: سلام.

سعید: خب کارخونه رو دیدی؟!

خره یه عذر خواهیم نکرد.

من: نه خیر الان دیگه نمیتونم ببینم چون یه قرار دیگه دارم بنابر دیر کردن شما من دیگه میرم.

طرح ها رو گذاشتم رو میزشو کیفمو برداشتم و اومدم بیرون

و در برابر سعید که با چشمای اندازه ی گردو به من نگاه میکرد کاملاً بی تفاوت بودم.

اخ دلم خنک شد قشنگ زدم تو پرش!

سوار ماشین شدم خیالم از ردیاب یاهو... راحت بودچون ماشینم زداینده داره!

راه افتادم سمت مرکز خرید کودک.

چند دست لباس خوشگل برا رها خریدم و چند تا کفش خوشگل میدونم زوده ولی خوشگل بودن

بعد یه تخت خوشگل سفید و صورتی هم براش خریدمو ادرس دادم تا بیارن.

شیرو کیف بچه و... هم خریدم و رفتم خونه.

وقتی وارد خونه شدم وسایلا رو

گذاشتم وسط حال و رفتم ببینم رها کجاست اتاق زن عمو رو دیدم نبود!

همه جا رو دیدم نبود رفتم اتاق آرشی که بپرسم کجان درو بدون زدن باز کردم که دیدم رها داره روی چهار دست و پا

خودشو اینور اونور میکشه و آرشم مواظب نیافته.

هنوز منو ندیده بود چون اتاق یه دیوار کنار در ورودی داشت.

آرش: میدونی شبیه مادرتی مادرت که همون نیلوفرو میگم. مثل اون گلی و بعد رها رو بوسید فکر کنم از این کار آرش خوشش اومدو خندید که آرشم گفت: از الان شیطونی. و بعد دوباره بوشش کرد. اومدم بیرون در زدمو دوباره رفتم تو.

من: آرش رهارو ندیدی؟!

با رها اومد جلو گفت: اینجاست زن عمو کار واجب براش پیش اومد و سپردتش به من! کارخونه چطور بود؟ من ندیدمش!

ارش: چیبیی!

من: سر وقت نبود منم گفتم وقتتون گذشته و اومدم بیرون!

آرش: یعنی چی؟ چرا اون کارو کردی؟!

من: باید نشون بدی وقتت برات مهمه و کارت که بتونن اطمینان کنن بهت اینارو من یاد بدم؟!

دیگه چیزی نگفت غذای رهارو دادم

و خوابوندمش.

رفتم وسایلو بیارم برشون داشتمو

داشتم میبردم بالا که پام پیچ خورد داشتم میافتادم وسایلا هم از دستم افتاد و پخش شد منتظر بودم منم پخش زمین شم

که یکی گرفتم از اومدنم رکورد در حال زمین خورده شدن و

گرفته شدنو زدم باید تو کتاب گینس ثبت شه!

برگشتم همونطور که حدس میزدم که کار سختی بود اصلا کسی خونه نبودها برام سخت بود بفهمم آرشه!

منو گرفته بود برگشتم سمتش

چشمام غرق تو تیله ی سیاه شد

ظلمتشون خواستنی بود وقتی به خودم اومدم دیدم دستم رو گوشه و قلبم داره از سینم خارج میشه!

سریع خودمو کنار کشیدم و خیلی

ضایع شروع کردم به جمع کردن وسایلا اونم کمکم کرد و وسایلا رو گذاشت تو اتاق و رفت.

کلافه رو تخت نشستم نمیدونم چرا اما پیشش ضعف دارم نقطه ضعفمه یجور چرا پیشش قلبم بی تابه؟!

گرمم میشه؟ اختیارمو از دست میدم!

با صدای در حدس زدم که تختو آوردن اومدم پایین خواستم درو باز کنم که یهو با ارش هم زمان دستمون رو دسته در

نشست

وقتی دستش به دستم خورد انگار منو برق گرفت سریع دستمو کشیدم که اون درو باز کرد تخت رو تو اتاقم نصب کردن و

رفتن رهارو گذاشتم توش که راحت تر بخوابه.

سرگرد

نمیدونم چطور شد اما رو کاناپه خوابم برد نگاه های اریا به نیلوفر
دیونم میکرد اخرشم رفتم نشستم وسطشون نیلوفر یه نگاه قدردانانه
بههم انداخت کاش میتونستم بهش
بگم اینجوری به کسی نگاه نکنه!
جای ترسناک فیلم بد ترسید دستمو
گذاشتم رو دستش بازم گرم شد تا حالا دست چند تا دختر و بنابر اجبار گرفتم ولی اینجوری نمیشدم.
با تکون نیلوفر که میخواست برم رو تخت بیدار شدم و رفتم تو اتاق
بالشتمو آورد و روم

ملافه کشید خواست بره که بی اراده دستشو
کشیدم که افتاد رو تخت نمی دونم چرا اما یه جور حس خواستن بهش
تو من بود بهش گفتم بریم بیرون که قبول کرد فردا میخواستم بیرمش شهر بازی! چون ماموریت مهمونی افتاده بود برا پس
فردا.

بلند شدو رفت فردا قرار بود بره کارخونه.
باصدای در زدن بیدار شدم.
من: بفرمایید.

مامان: پسرم ببخشید بیدارت کردم
ولی کار واجب برام پیش اومد میشه رها رو نگه داری؟!
من: باشه چشم صبر کن صورتمو بشورم و بیام.

رفتم و دست و صورتمو شستم اومدم رها رو گرفتم اول رفتم پایین و بعد صبحانه اومدم تو اتاقم
الان نیلوفر داره با سعید کارخونه
رو میگرده؟

وقتی به فکرم اومد که الان با سعیده یه جوری شدم چشمم به رها افتاد داشت خودشو حرکت میداد برش داشتم و به
چشماس

نگاه کردم عین چشمای نیلوفر که حالا مادرشه بود وحشی و با غرور
بهش گفتم شبیه نیلوفره و از گونش بوسیدمش که خندید انگار خوشش اومد یه شیطونی گفتم و بازم بوسش کردم که در
زدن و نیلوفر اومد و پرسید رها کجاست و منم گفتم زن
عمو کار داشت سپرد به من رها رو گرفت و وقتی پرسیدم از کارخونه چه خبرو اون توضیح داد از یه طرف خوشحال شدم که
نرفته و از یه طرف عصبانی برا ماموریت وقتی

دلیلشو توضیح داد دیدم قانع کنندس دیگه

چیزی نگفتم رفتم پایین اب خوردم وقتی داشتم برمیگشتم دیدم پای نیلو پیچ خورد سریع رفتم کنارشو گرفتمش چشمامون قفل شد و باز همون داغی و حرکت قلب یهو دستشو گذاشت رو گونم محوش شدم دوست داشتم بغلش کنم اما یهو به خودش اومدو دستشو کشیدو وسایل و جمع کرد بیره که کمکش کردم .

نمیدونم چقدر گذشت که در زدن خواستم باز کنم که هم زمان با نیلوفر دستمو گذاشتم سریع دستشو کشید چند نفر بودن تخت آورده بودن و نصب کردن مثل اینکه نیلوفر خریدتش

نیلوفر

کلافگی رو پس زدم و یه دوش گرفتم و برگشتم قراره شب با آرش بریم بیرون با اتفاقات امروز پشیمون شدم ولی دیگه کاری نمیشد کرد.

از حموم اومدم بیرون یه شلوار سیاه پوشیدم با یه بلوز سیاه که طرح طلایی روش داشت با یه کفش جاستینی سیاه که قسمت های طلایی داشت.

موهامو هم اتو کشیدم و دم اسبی بستم.

چون موهام فرش یکم زیاد خیلی طول کشید کاملاً صاف شه.

یه کپم برداشتم به صورت پشت سرم گذاشتمو یه کوله ی سیاه با رگه ها طلایی برداشتم و یه ساعت

سیاه هم انداختم و کامل بودم اپل سفید رنگمو برداشتم با هندزفری و رفتم پایین دیدم پایین نیست ساعت تقریباً ۵ عصر بود میخواستم اول ببرمش بهش بستنی بدم داد زدم:

من: آرششششش.

یکم بعد با تعجب اومد پایین.

آرش: چیه؟ چیزی شده؟

من: نمیخواهی بریم بیرون خودت گفتی؟!

آرش: الان؟! زود نیست یکم؟!

من: زوده اما منم میخوام یجا مهمونت کنم برو حاضر شو بریم.

ارش: باشه.

رفت بالا و بعد ده دقیقه اومد پایین تا چشمم به لباساش خورد بی اختیار زدم زیر خنده راستش

خوشم اومد با من ست کرده بود

یه تیشرت سیاه با ببر طلایی روش و شلوار سیاه و تقریباً کپی کفشای من یه کپم گذاشته بود و ساعت سیاه.

ارش: چیه چرا میخندی؟!

من: هیچی خوب ست کردی کفشاتم جفت مال منه!

آرش: چون از عکس خریدای حساب تو کش رفتم!
افتادم دنبالش بعد بدو بدو گفت: بریم دیگه ساعت 17:45 دقیقه است ها.
باشه ای گفتم و راه افتادیم.
سوار شدیم ادرسو دادم و رفتیم وقتی رسیدیم دهنش باز موند
آرش: اینجا رو از کجا پیدا کردی؟!
من: مگه گم شده بود؟!
یه پشت چشم نازک کرد که گفتم:
با آرتین میومدم اینجا!
آرش: آرتین؟!
من: آره. آرتین.
میخواست بفهمه کیه که منم نگفتم آخرش کنجکاوی امونشو برد و گفت: پسر خالته؟!
میخواستم ببینم عکس العملش چیه پس گفتم: دوست پسر دوران دانشگاهم بود!
به قیافش نگاه کردم اخماش رفته بود تو هم.
من: شوخی کردم هم دانشگاهیم بود.
بعد خندیدم و به قیافش نگاه کردم اسوده شده بود انگار.
دوتا بستنی شکلات گلاسه سفارش دادیم و خوردیمش.
بعد گفت: نوبت منه!
من: کجا میریم؟!
آرش: شهر بازی!
من: شهر بازی؟!
آرش: آره.
من: باشه بزن بریم.
به شهر بازی رسیدم و رفتیم سمت ورودی.
بلیط گرفتیم و رفتیم.
آرش: اول سوار کدوم شیم؟!
من: نشانه گیری.
آرش: موافقم بزن بریم.
رفتیم جلوی یکی از باجه ها که جایزه میزارن و تو باید ده تا بزنی جای خطاتم سه تاست.
آرش: اول من میزنم!

من: باشه. حتما.

ارش: منتظر یه باخت بزرگ باش!

من: یه قرون بده آش به همین خیال باش.

نشونه گیری کردو هشت تاشو با سه خطا زد!

اخه یه سرگرد با این تیراندازی؟ بعیده!

من: حالا بشین ببین راستی ببین من اون عروسکو میبرم. وبعد به یه خرس ناز بزرگ اشاره کردم.

ارش: عمر!!

اقاهه رو به ارش برگشت و یه میمون سیاه زشت گذاشت بغلش و گفت جایزتون.

زدم زیر خنده.

ارش: ببینم تو هم اینو میبری؟!

من: بشینو نگاه کن.

نشانه گرفتم در همون مورد سه تا پسر اومدن و به انگلیسی شروع کردن به تیکه پرونی:

پسر: خوشگله یکم برات زود نیست؟ بذارش پایین جیزه!

ارش: خواست بره طرفشون که گرفتمش و اشاره کردم ساکت باشه.

من: میخوای نشونت بدم؟!

پسر: با کمال میل.

تمرکز کردم بعد نشانه گرفتم ده تا رو زدم بدون خطا و ایست.

دهن ارش باز مونده بود چه برسه به پسر.

من: میدونید واسه یه پلیس این چیزا جیز نیست برا شماست.

مرده همون خرسو به من داد رو به ارش چشم و ابرو اومدم یعنی

دماغ سوخته میخریم.

عروسکو گذاشتم تو ماشین و برگشتیم.

سوار رنجر شدیم تویه قوس بود که احساس کردم ارش حالش بهم میخوره و میخواد بالا بیاره!

دکمه ی وضعیت اضطراری رو که روی هر صندلی هست البته تو ایران نیست زدم یکم گذشت که نگه داشت و پیاده شدیم.

من: حالت خوبه؟ رنگت پریده!

ارش: از ارتفاع نفرت دارم.

من: تمیدونستم.

ارش: عیبی نداره بریم قصر بادی؟!

من: چیبیی؟! قصر بادی؟!

ارش: شوخی کردم بابا گوشم کر شد!

چند تا وسیله ی دیگه هم سوار شدیم و رفتیم و شام خوردیم.
موقع برگشت گفتم ماشینو من میروم باشه ای گفت سقف ماشینو
پایین دادم و درارو قفل کردم و شروع اهنگ و پلی کردم (botty_jenifer lopes)

بود. پامو گذاشتم رو گاز و د برو که رفتیم.

جاده ها خالی بودن و پس میتونستم عین پیست رالی بروم.

سرگرد

با دادش رفتم پایین.

گفت که زود بریم چون میخواد بریم جایی.

رسیدیم یه حای خیلی با صفا بود و هوای خوبی داشت.

یه بستنی خوردم که البته قبلش یه حرص اساسی هم خوردم هه!

به من میگه آرتین دوست پسرم بود! بگذریم اگه نمیگفت شوخی کردم میکشتمش!

رفتیم شهر بازی و تیراندازی حواسم پیش اون و نگاهش پرت میشد و نتونستم بزنم!

سه تا پسر اومدو تیکه پروندن خواستم برم جلو چیزی بگم که نداشت و ضایعشون کرد!

موقع برگشت گفت اون میرونه

و نشست پشت فرمون!

خیلی خوب میروند! خیلی!

انگار یه جایی دیدم روندنشو!

اها یادم افتاد دختر تو مهمونی رئیس! نه بابا هردو رالی کارن دیگه هر دختری که رالی کار باشه رئیسه؟!

نیلوفر

رسیدیم خونه باید اعتراف کنم

خیلی خوش گذشت.

وقتی داخل شدم دیدم زن عمو داره گریه میکنه!

من: زن عمو چیشده؟! رها طوریش شده؟!

زن عمو: نه رها خوبه.

من: پس چرا داری گریه میکنی؟!

زن عمو: مادرت.

من: مادرم چی؟!

زن: عمو! برات چند تا چیز گذاشته
گذاشتم تو اتاق برو برش دار رو تخته!
من: برا همین گریه میکنید؟
زن: عمو! خدا بیامرز مادرت زن مهربونی بود.
چیزی نگفتم روزم زهرمارم شد
دوباره همون غم برگشت همون
نفرت برگشت همون حس انتقام.
رفتم بالا تو اتاق.
درو باز کردم و رفتم تو رو تخت رو نگاه کردم چیزی نبود اطرافشم نگاه کردم نبود!
صدای گریه رها بلند شد.
رفتم سمت تختش! خدااااای من!
یه رطیل!؟!!!!! اما اینجا چیکار میکنه
اگه نیشش میزد چی؟!
سریع به یه حرکت رطیل و برداشتم انداختم تو بطری ابی که
تو اتاق بود و رها رو بغل کردم.
توجهم به کاغذ کنارش جلب شد:
نمی دونم به موقع رسیدی یا نه
ولی باید بگم دختر خیلی زیبایی
داری!
دنبال دفترتم نگرد امانته دست من!
اگه دختری این دفعه موند منتظر دفعه ی بعدی باش!
خداااا لعنتت کنه چطور دلت میاد.
رها رو برداشتم و نامه رو گذاشتم کوله ی تحقیقم خوبیش اینه هفته ی بعد می ریم ایران.
رفتم پایین از کولم که گذاشته بودم وسط حال برش داشتم:
(با ترجمه)
من: سلام. ببخشید با مونیکا کار داشتم

مونیکا: سلام بفرمایید.

من: سلام مونیکا نیلوفرم.

مونیکا: اوه نیلوفر خودتی چه عجب دختر.

من: مونیکا وقت ندارم من

یادم افتاد ما تو خونه زداینده نداریم پس میتونه شنودی در کار باشه پس راه بیرونو در پیش گرفتم.

من: مونیکا ده دقیقه بعد زنگ میزنم.

مونیکا: طوری شده؟!

من: میگم برات. اصلا کجایی؟!

مونیکا: من الانم برای یه کار اومدم!

خدایا ممنونم ممنون.

من: کجا بینمت؟!

مونیکا: مگه تو هم اینجاایی؟!

من: اره!

مونیکا: پس بیا کافی شاپ....

من: باشه خدافظ.

رفتم از بالا صندلی نگه دارنده بچه تو ماشینو اوردم با شیشه شیر امادش اما با فکر اینکه طوریش کنه انداختمش بیرون.

رها رو گذاشتم تو ماشین و صندلی عقب و کمر بندشو بستم که نیافته

نشستم پشت فرمون که آرش اومد بیرون.

ارش: کجا میری چی شده؟!

من: میام برات توضیح میدم! و بعد پامو گذاشتم رو گاز دبرو که رفتیم.

ده دقیقه بعد تو کافی شاپ بودم و رها هم دستم ساعت دیر بود فکر کنم یازده شبه!

ولی جون رها مهمه! ایدین مونیکا

بلند شدم البته به نشانه ی احترام.

مونیکا: سلام دختر. چه خبر.

من: مونیکا کار واجبی باهات دارم.

مونیکا: خوب بابا بذار برسم. خوب بگو بینم چی شده؟!

همه چیزو براش با سانسور از قسمت های حساسی که نباید لو بره.

مونیکا: حالا ازمن چی میخوای چیکار میتونم برات بکنم!

رها گریه کرد که تازه توجه مونیکا بهش جلب شد!

مونیکا: وای این رهاست؟! چه نازه!

رها رو اروم کردم و گفتم: میخوام با خودت ببریش تا وقتی کارم تموم شد پیام دنبالش!

مونیکا: البته چرا که نه منم خودت میدونی عاشق بچم سامانم خوشش میاد.

من: ممنون پس من امشبو پیشت میمونم تا فرودگاه که سوار هواپیما شی.
بریم من لباس بردارم.

وقتی رسیدیم ارش حموم بود و زن عمو خواب.
از گوشیه ارش به خودم زنگ زدم که شمارشو داشته باشم.

لباسامو برداشتمو رفتم پایین که دیدم مونیکا که رها بغلشه بیرونه و یکی میخواد رها رو بگیره .
لباسارو انداختم زمین و دوئیدم سمت طرف با یه حرکت زدم تو کمرش و بعد برش گردوندم و یه مشت زیر چونه و یه لگد شکم و جای حساس.

افتاد زمین نقابشو کشیدم و نشستم روش!
من: بگو رئیس کیه؟
سکوت

من: حرف بزن لعنتی رئیس کیه!

وگرنه دخلتو میارم و مشتمو بردم بالا!

مرده! اون کابوس شبه که همون ش

تا خرف ش رو گفت صدای شلیک اومد به رها اینا نگاه کردم تو ماشین بودن طوریشون نبود به مرده نگاه کردم!
اه لعنتییییییی مرد کشتنش!

پیدات میکنم. میکشمت. به اورژانس زنگ زدم و خواستم سوار ماشین بشم که به فکرم زد لباساشو بگردم
بلکه سرنخی داشته باشه!

گشتمش یه مهر مثل همون مهر و یه ادرس! با یه موبایل! برشون داشتم و سوار ماشین شدمو حرکت کردیم.
شب نتونستم بخوابم فکرم مشغول بود تو یه شب چه بلایی سرم اومده.

گوشیمو برداشتم و به ارش اس دادم.

من: سلام نیلوفرم.

بدم میاد بعد هر سلامی یه شمایی بنویسن واسه همین همون اچل میگم کیم! بعد چند دقیقه جواب داد: دختر تو کجایی مردم
از نگرانی

من: خونه ی مونیکام.

ارش: مونیکا کیه؟!

من: دوستم و خواهر ارتین.

ارش: چرا اونجایی؟ رها خوبه؟ چرا اونطوری رفتین؟!

همه چیو براش توضیح دادم.

ارش: میخوای منم پیام؟!

من نه مواظبشونم.

ارش: تنها مواظب اونا نباش مواظب خودتم باش!

جااااان؟! عجب جمله ای.

من: تو هم مواظب شایان باش به بابا قول دادم و بعد تو هم مواظب خودت باش.

نتونستم جمله ی اخرو نگم نمیدونم چرا اما بهم ارامش میده.

ارش: باشه شب خوش.

من: شب خوش خوب بخوابی.

تا حالا فکر نکردم ارش چرا برا من متفاوته این همون حسیه که تو

رمانا میخوندم. حسی به نام دوس داشتن!!

یعنی من ارشو دوست دارم؟!

پارت پنجاه و سوم. فکرارو کنار زدم مگه دوست داشتن کشکه. نه نیست! فردا قراره رها با مونیکا بره دلم

برا دخترم تنگ میشه دختری که خودم به دنیا

نیاوردمش اما جای مادرو براش دارم. خیلی دوشش دارم. باهمین فکررها به خواب

رفتم. باصدای مونیکا از خواب

بیدار شدم داشت صندلی کناریشو میخريد برا رها در غیر این صورت نمیتونست ببرتش. تلفنو قطع کرد.

من: چیشد؟! مونیکا: اول

قبول نمیکرد ولی بعد که رقم بالاتری گفتم قبول کرد با پرواز بعدی بره! نفس راحتی کشیدم خدارو شکر! مونیکا: برا رها

چیزی نمیخواهی بدی؟! من: نه پول واریز

میکنم حسابت هر چی لازمه بخر براش. اگه پول هم لازم داشتی خبر بده بفرستم برات بازم ممنونم .

مونیکا: نه من ممنونم که یه مدت میزاری مادری

کنم. مونیکا با سامان چهار ساله ازدواج کردن اما بچه دار نمیشن مشکلم از سامانه اما مونیکا حاضر نشد

طلاق بگیره به سامانم گفت که من عاشقتم و طلاق

نمیگیرم مگر اینکه تو دوستم نداشته باشی. سامانم کوتاه نیومد بعدش تو جلسه ی طلاق سامان میگه پشیمون شدم و مونیکا

هم قهر میکنه و بعد آشتی . مونیکا طراح لباسه یعنی

طراحی میکنه میده بیرون میدوزن براش. سامان هم تو کار معماری و دوتا شرکت داره تو این زمینه. با مونیکا

راهی فرودگاه شدم تو راه یه شوکر هم به مونیکا دادم

رفتم تو هواپیما البته با تائید اینکه پلیسم از طرف ایران که نیم ساعت طول کشید. بعد از

اینکه مطمئن شدم اومدم از هواپیما بیرون چقدر سخت بود

جدایی از اون عزیزی که بعد پدر و مادر و آرش برام مهمه! چرا ارش مهمه نمیدونم ولی اینو میدونم که نمیخوام طوریش بشه. امشب هم مهمونی هست و من میرم

جاسوسی پس بهتره برم باشگاه یکم. رفتم خونه و یه دست لباس برداشتم. یه تاپ نارنجی جیغ که روش تور سیاهی داشتو با یه شورتک بالا تر از رونمو کفش سیاه اسپرت با ام پی تری و راه افتادم.

دو ساعت ورزش اومدم بیرون و دوش گرفتم و راهی خونه شدم. تو راه بودم که شایان زنگ زد. من:بله داداش!

شهربازی پس نمیام. اون لحظه خواستم بگم خر خودتی! ولی جلوی خودمو گرفتم اما نتونستم ضد حال نزنم. من:کدوم دوست؟! دستو پاشو گم کرد پشت تلفن ضایع بود به امم اممم افتاده بود اخر نتونست کسی رو پیدا کنه گفت:عه نیلو مگه بچه کوچیکم من؟

فعلا ارتباطو قطع کردم یادم افتاد لباسم تکراریه برا شب یادم باشه یکی بدم طراحی کنن تا مخصوص هویت پنهانم باشه اصلا میگم خود مونیکا طراحی کنه! پیچیدم تو یه خیابون که پاساژ توش بود رفتم تو یکی از مغازه ها یه تاپ سیاه که پشتش به صورت ضربدری بود رو پسندیدم و امتحان کردم عالی شد با همون تاپ اومدم بیرون یه لحظه چشمم افتاد به یه کت چرم حالا که پاییزه هوا سردم هست پس خوبه

برش داشتم قسمت های زیبای طلایی بود یه شلوار جین آبی پرنگ هم خریدم برا تنوع که همیشه سیاه نباشم اما متاسفانه همه ی لباسام سیاهن یه کفش که کنارش یه زیپ طلایی رنگ داشت و اسپرت بود و خیلی راحت هم از همون پاساژ خریدمو اومدم بیرون.

از خریدم راضی بودم اما در آخرین لحظه تصمیم گرفتم تو آخرین لحظه با جین سیاه خودم بیوشمش رفتم خونه جلو در بودم که موبایلم زنگ خورد.یه مرد بود به انگلیسی گفتم:(با ترجمه)من:الو؟! مرد:سلام خانم ریما؟! من:بله

بفرمایید!کلا اینجا به جز خانوادم و اون قاتل نمیدونست اسمم نیلوفره. مرد:ببخشید من همونیم که اون دفعه زدید به ماشینم. من:ببخشید نتونستم به خاطر بیمار!

مرد:گفتید عجله دارید و بهتون زنگ بزنم تا خسارت رو پرداخت کنید. یادم اومد بعد یه هفته زنگ زده خسارت میخواد.

مرد:همون طور که گفتید زنگ زدم خسارتمو ازتون بگیرم.پس ساعت من:بله فهمیدم.

فلان تو مکان فلان باشید. من:بله

اختصاصی کافه تک رمان

حتما.مرد:یادم رفت من جیمز هستم.

خدا خیر کنه اینم خر پوله ها واسه چندرغاز پول

میخواه منو بکشونه اونجا.

چون مامورثت داره اون

م مخفی از من. منم حاضر شدم موهامو جمع کردم و انداختم زیر تاپم البته از زیر یه نقاب بسته بودم که اگه نقاب باز

شدموهامو باز کنم که جلو صورتم رو بگیره لنزای قرمزمم

گذاشتم باید اسممو بذارن جن شب.

راه افتادم ساعت تقریبا هشت بودو تا میرسیدم ساعت میشد نه و نیم یه ساعت خوشگل سیاه هم

انداخته بودم یه

کلاه معمولی سیاه هم سرم بود.رسیدم پشت ساختمون پارک کردم محافظت آن چنان نداشت.از حصارا پریدم پایین و

رفتم اطراف یه گشت زدم چیز ی نبود خواستم برم طبقه ی

بالا که دیدم چند نفر تو زیرزمین پشت ساختمون خواستم برم تو که درو باز کردن و اومدن بیرون سریع پشت درخت قایم

شدم.بعد چند دقیقه رفتن یه کوله پشتی هم برداشته

بودم که اگه چیزی پیدا کردم بذارم توش با احتیاط رفتم پایین تو زیر زمین.چند تا کارتون بود با چند تا کامپیوتر که به کل

ساختمون دید داشت یعنی دوربین!!!!جعبه ها رو باز کردم

تو چند تاش هروئین بود و شیشه یکی دیگه رو باز کردم.وایی عکس تمام نیروهای مخفی ایران از اونجا که معلومه

ندیدنش برشون داشتم و گذاشتم تو کوله با چند تا هروئین و

شیشه!

بعدش به دوربينا نگاه انداختم خاک تو سر نفهمتون کسی نیست بگه شاید دوربین هست ضبط

میکنه الان تا همشو پاک کنم میرسن پس فلش تو کولمو در

اوردم و ویروس رو ریختم کامپیوترو ورودی رو حذف کردم و اومدم بیرون پس نه فیلم میاره و نه ضبط میکنه!

خواستم رد بشم که با صدای ایست

کسی برگشتم.اینکه ارش تو سالن بود اخه!!!!ارش:بین کی اینجاست رئیس! اه به خشکی شانس تغییر دهنده نداشتم یهو

به دیوار نگاه کردم دوییدم سمتش!بالا رفتم کم مونده بود

برسم که پامو کشیدم افتادم و افتاد روم خواست نقابو بکشه که!با مشت زدم صورتش و با پا زدم وسط پاش بلند شد متاسفم

اما مجبور بودم.اومدم بیرون و پریدم ماشینو د برو که

رفتیم. تو راه کسی تعقیب نکرد پس خوب شد یعنی عالی شد اما ناراحت بودم چرا زدمش میتونستم هلش بدم اما نه زورم

نمیرسید.مجبور بودم تو فکر و خیال بودم که یهو کنترل

ماشین رو از دست دادمو بعد به زور نگهش داشتم!ارش شده نقطه ضعفم این یعنی اقتضاح الان میتونم کامل بگم که

دوش دارم. اما این نباید اتفاق بیافته.

ممکنه تو این ماموریت گند بزنی. و به نظرم با وجود ارش درصداش بیشتره! رسیدم

خونه و از در مخفی رفتم تو داشتن در

میزدن حدس زدم ارشه پس سریع لباسمو در اوردم و با لباس زیر پریدم زیر دوش تو حموم و بعد اینکه موهامو خیس کردم

ربدو شامبرمو بستم و لنزارو گذاشتم سر جاش و در

و باز کردم من:هان؟! چته؟! نمیدارین دوش بگیرم؟! ارش:هیچی.... البته پس از کلی انالیز گفتا!

من:انگار مرض دارینا هر موقع از بیرون میان منو بررسی میکنی دیدم داره داخل رو نگاه میکنه دیدم کوله هم تو دید شه

به طور یکه ضایع نباشه هولش دادم.

دیدم نه قصد نداره بره با کمال پرویی با اجازه گفتم و درو محکم بستم قفل کردم.

اه خیس شدم سریع برگشتم حموم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون لباس پوشیدم و نشستم جلو لب تاپ چند تا سی دی هم

برداشته بودم بینم اونا چیه!

بازشون کردم.وایییی این افتضاحه!

یعنی اطلاعات تمام سرگردان ماهر

FBI

به معنای کامل در حال لو رفتنیم.

موبایل رو برداشتم و به سرهنگ زنگ زدم.

سرهنگ:الو بله بفرمایید.

من:سلام سرگرد مقدم هستم قربان!

سرهنگ:بله اتفاقی افتاده؟! من:متأسفانه تمام اطلاعات مخفی سازمان کپی شده البته من همشون رو برداشتم ولی باید عکسا و اطلاعات عوض شه

یعنی جعلی ها رو بذارین جای اطلاعات اصلی من مطمئنم

جاسوس داریم تو اداره.

سرهنگ:این یعنی ماموریت داره لو میره ولی شما نگران نباشید من درستش میکنم.

من:ممنون فعلا.

ارنباط رو قطع کردم نمیخوام فکر کنم اگه لو بریم چی میشه احتمالا یا مثل اون دوتا مامور مخفی قبل هر تیکمونو یه جا

پیدا میکنن یا ابکش شده تحویل جانورهای وحشی هستیم.

گرفتم خوابیدم فردا قراره ساعت ده برم شرکت اون پیری!

با سردرد از خواب بیدار شدم هنوز هوا تاریکه بدون اینکه موهامو خشک کنم خوابیدم.

رفتم پایین و یه قرص برداشتم و خوردم.

وقتی برمیگشتم دیدم یکی جلو ترسیدم و لیوان آب افتاد و شکست.

دیدم اریاست خیالم راحت شد:

من: آریا ترسیدم.

اریا: ترس عشقم، شل و ول حرف میزد انگار مسته!

اومد جلو وای بوی الکل میده شدید.

کشیدم کنار.

من: زهرماری خوردی؟ گم شو اون ور.

چسبید بهمو گفت: کجا برم حالا حالاها باهات کار دارم.

خواستم پیام اینور دستاشو دور کمرم قفل کرد. اریا: میدونستی من عاشقتم؟!

چییی؟! چشمم چهار تا شد عاشق منه؟!

سروشو برد گودی گردنم کشیدمش کنار اما نمیرفت و دستاشو نمیکشید دیدم داره کار بیخ پیدا میکنه یه حرکت زدم افتاد

زمین اما بلند شد منم داشتم حمله میبردم بالا چون ممکن بود

چاقو برداره اینجا هم ظلمته کامل کشته میشم.

میخواستم از ورودی اشپزخونه پیام بیرون داشتم به پشت نگاه میکردم که بینم چقدر فاصله داره

که خوردم به یه چیزی بدون فهمیدن اینکه کیه فرو رفتم بغلش و سرمو به سینهش فشار دادم.

دستاشو پشتم حلقه کرد اره دستای اون بود.

من صاحب این دستا رو میشناختم وقتی به من دست میزد آتیش میگرفتم.

ارش: داری چه گوهی میخوری اریا؟!

اریا: به داداش گل بنده میبینم که هوای عشقتم داری!

ارش: چی خوردی؟! زهرماری؟!

اریا: داداش از ما بهترون که همیشه همه تو رو بیشتر دوست داشتن بین چطور چسبیده بهت؟!

خاطر خواته!

ارش: یه نگاه به من کرد که زل زدم تو چشمات.

اومدیم بیرون نمیدونم اریا چیشد من هنوز بغل ارش بودم خواست منو ول کنه که بیشتر چسبیدم بهش.

سرمو آورد بالا و تو چشمم نگاه کرد اروم شدم.

ارش: کاریت نکرد؟! یعنی بهت که

من: نه نه!

ارش: حالت خوبه؟!

من: نه میشه بیای اتاقم باید چیزی بگم.

ارش: بریم.

نمیدونم چرا اما میخواستم پیشم باشه احساس امنیت بهم دست میداد وجودش دلمو قرص میکرد .

برا همین به بهانه ی ماموریت بردمش اتاقم.

ارش: الان وقت این کاراس؟ دست بردار دیگه ولش همش کار.

من: میشه امشب اینجا بمونی؟!

با تعجب نگام کرد منم گفتم خب میترسم.

ارش: کاناپه نیست که بخوابم روش.

من: تخت بزرگه منم حرکت نمیکنم

از نصف بیشترم جا نمیگیرم پس من یه گوشه تخت میخوابم وسطمونم بالش میداریم. خوبه؟!

بلاخره راضی شد یکی نیس بگه بابا خوردمت؟!

صبح از خواب بیدار شدم چشمامو باز نکردم احساس کردم جای گرم و دلشینییم یهو چشمامو باز کردم که با من همزمان

ارش هم چشاشو باز کرد.

به وضعمون نگاه کردیم بعد با داد همزمان کشیدیم کنار چون من کنار تخت بودم خوردم زمین و بالشت ها هم روم!

من رو بازوی ارش بودم و دستم دور کمرش بود و صورتم ده سانت با صورتش فاصله داشت یه دست ارشم دور من بود و یه

پاش دور پام تقریبا تو هم بودیم!

من همینجور بالش رو صورتم مونده بودم که ارش اومد کنارشون زد:

ارش: حالت خوبه؟!

من: اره ساعت چنده؟!

ارش: نه و ربع!

من: نوای دیرم شد. قرار داشتم.

ارش: قرار چی داری؟!

من: تصادف کردم خسارت بدم.

ارش: چیبی؟! طوریش نشد که؟! ماشین خوبه؟!

من: ممنون از این همه توجه بله سالم و بعد با حالت دلخور اومدم بیرون.

من براش بال بزنم و اون یه ماشینو ترجیح بده خره!

راه افتادم وقتی به ادرسی که داده بود رسیدم یه جای شیک دیدم.

یه ساختمون با نمای شیشه ای سه بعدی کار شده بود.

رفتم همون ادرس جلو منشی ایستادم البته لازم به ذکر است که قیافمو یه جور دیگه تغییر دادم کلا قیافم تغییر پذیره و

اصلا هم شناخته نمیشم یه لنز ابی خوشگل به همراه کلاه گیس

با موهای های لایت شده نسکافه و عسلی! با یه لباس کاملا اسپورت.

رسیدم جلو میز منشی: سلام من ریما هستم! ریما پایدار!

منشی: اوه بله جیمز منتظرته!

جیمز: !شکر نخورده پسر خاله شد!

در زدمو رفتم تو.

جیمز: اوه سلام ریما!

نه انگار پسر خاله شدن تو رگ همشونه!

من: سلام آقای جیمز!

اخیش ضد حال زدم چه راحت شدما! (مرض داری دیگه!)

جیمز: چه خبرا خوبید؟!

من: ممنون بله ولی من زیاد وقت ندارم جناب جیمز!

جیمز: اوه بله معذرت میخوام شما اومدید خسارتتونو به من بدید؟!

میخواستم بگم نه واسه احوال پرسى اومدم که یه غیبت خاله زنی هم بکنیم!

من: بله ...

ادامه ی حرفم با صدای داد بیرون قطع شد! رفتیم بیرون دیدم چند نفر ریختن سر منشیه یکی موهاشو

گرفته و اون یکی چک میزنه جیمزم که نگاه میکرد نتونستم بشینم و بینم هم جنسمو اذیت کنن.

من: ولش کنید!

جیمز با تعجب منو نگاه کرد.

یکی از مردا گفت: واو و اگه نکنیم؟!

من: عاقبتش برا شما بد میشه!

مرد: عه! محسن بیارش!

یکی اومد سمتم که یه حرکت کیک بوکس زدم و با پام کوبیدم وسط سر کچلش که افتاد زمین!

همینجور میومدن و منم میزدم تا اینکه دیگه کم آوردن و رفتن نمیگم نخوردم دو سه تا فوقش خوردم.

خسته شده بودم.

منشی: خیلی ممنون خانوم جونمو نجات دادید!

من: حالا کی بودن چی میخواستن؟!

منشی: نمیدونم اما اینو جا گذاشتن و دنبال کسی به اسم سیما مفرق بودن.

اون شی رو از دستش گرفتم!

کاملا کپ کردم! مهری شبیه اون یکیا با آرم کابوس شب!

من: سیما رو میشناسی؟!

منشی:اره دوستمه.

من:الان کجاست!؟

منشی:میخوای چیکار اصلا تو از کجا فارسی بلدی؟!

من:من ایرانیم یک و دوما اگه دوستو گیر نیاریم میکشنش!

منشی:چی؟مگه میشناسیشون؟

اصلا از کجا معلوم تو از اونا نباشی؟!

من:اره همونایی که برادر منو کشتن!و در ضمن منو آقای. جیمز صدا زد من خبر نداشتم!

جیمز:بله عشقم من صداش زدم منشی بلند شد!وا اینا عشق همن ؟اما جیمز که نسبت به خانومه پیره منشی میزنه 40باشه

اخرش اما جیمز 70اینا بهش میاد!

منشی دستشو دراز کرد:من ویکتوریا زن جیمز هستم!خوشبختم.

من:منم خوشبختم خوب آقای جیمز خسارت من چند میشه؟!

جیمز:اگه ممکنه به جاش از زمو دوستش مواظبت کنید!

من:اما من یه هفته اینجام.

جیمز:طی همون یه هفته؟

اگه پای مهر در میان نبود عمرا قبول میکردم ولی گفتم:باشه!

اومدم بیرون چه ارتباطی داشت نمیدونم قاتل پدرومادرم با جیمز و ویکتوریا جیمز که موقع زدن زنش همونجا مونده بود بی

غیر ت.

حالا واسش بادیگارد میخواد

راه افتادم سمت یه باجه که به مونیکا زنگ بزنم!

مونیکا:بله بفرمایید.

من:سلام مونیک جون

مونیکا:مونیک جون و زهر مار!

من:خوب حالا جوش نیار شیرت خشک میشه!

مونیکا:از دست تو بنال!

من:خوبی؟!

مونیکا:دکتری؟!

من:دامپزشکم!

مونیکا:عه پس خودتو معاینه کن عجوبه!

من:ببین کی به کی میگه عجوبه؛

اگه اون سامان مخشو خرگاز نمیزد که بیاد تو وسواسی که به جای گلاب قبرمنو با وایتکس میشوری میگفتم عجوبه کیه! مونیکا: وسواسی عمته!

من: خالته! (مونیکا خاله نداشت)

مونیکا: به خاله ی من کاری نداشته باشا حالا چیکار داشتی!

من: اها رها خوبه؟! دلم براش یه ذره شده!

مونیکا: اره توپه مگه میشه پیش من بود و توپ نبود حالا از کجا زنگ میزنی!

من: از باجه برا احتیاط که تو گوشیم شنود نباشه!

مونیکا: خره مگه با همون گوشی به سرهنگ زنگ نمیزنی؟!!

من: این یه سیم کارت که زداينده نصب شده نگران نباش راستی من یه لباس ست میخوام برا یه دختر سیاه باشه!

مونیکا: امر دیگه؟!!

من: نگران نباش پول کارتو میگیری فقط قشنگ باشه!

مونیکا: مرض کی پول خواست باشه میکشم! فعلا.

گوشیو بدون خدا حافظی قطع کرد.

برگشتم خونه! یکم استراحت کردم

ساعت دو ظهر بود و من هشت شب به اسرار زیاد با سعید قرار داشتم برا جبران تاخیر گذشته.

هشت شب چراشو نمیدونم.

رسیدم خونه ناهار نخوردم و خوابیدم.

ساعت اطراف چهار عصر بود که زنگ در زده شد.

رفتیم پایین که با کمال تعجب دیدیم ستایش دختر داییمه!

اومد جلو پرید بغلم و خواست آرشم بغل کنه که نداشت!

با همه سلام احوال پرسى کرد نشست کنارم رو کاناپه با مشت یه شوخی زد تو بازوم.

ستایش: هوی چته؟! کو اون نیلوفر شاد؟!!

من: میشه ولم کنی حال ندارم!

ستایش بلند شد یه فلش زد تلویزیون گفت: الان حالتو جا میارم.

یه فیلم بود بازش کرد فیلم روز تولدمه.

در میزنن با موهای آشفته میام پایین موهام جنگله آمازونه و دارم غر میزنم: خدا لعنتتون کنه مردم آزارا اخه این ساعت میان

خونه ادم؟!!

درو باز میکنم ستی میپره تو.

ستایش: سلام خره!

ستایش: راست می‌گی خیلی دیر شده!

من:ستی میزنم تا.

ستایش: نمیتونی!

من: می‌خواهی بزنم بین چطور صدای خر میدی!

ستی بزن.

میافتم دنبال ستایش که میافتم بغل ارتین.

من: آر تین بوفالو تو کی اومدی؟

آرتین: اینجا بودم گلم!

من: وای مرض چرا همتون تلپ شدین؟!

آرتین: ممنون شرمنده کردی!

همون لحظه آرتین به چیزی میگیره جلوم که هیجان زده میشم!

بقیشو نینه خدا من به ارش گفتم دوست دوران دانشگاهی درسته همونطوره اما اینجا به غلطی میکنه!

من: ستایش قطع کن!

ستایش، نه بذار باشه!

خواستم خواهش کنم که اونچه که نباید میشد شد!

ارتین جلوم زانو میزنه از بالا نمیدونم کین گل میریزن جعبه رو باز میکنه!

ارتین، تیلوفر دنیامی، میذارِ دنیات باشم؟!

شوکه شده بودم! برگشتم به آرش نگاه کردم داشت با غیض منو نگاه میکرد بعد ابروهاشو که گره زده بود باز کرد و یه پوزخند زد!

یوزخندی که معنی هزارتا فحش رو داشت!

ستایش فیلمو قطع کرد و گفت: یه فلش دیگه هم کنار میزم بود ندیدمش فکر کنم سینا (برادر ستایش) گذاشته!

پلیش کرد!

نشستم وسط حال زار میزنم!

من:خدااااا برادر من شهانم خدااااا برش گردون!

ضجه ميزنم ناله ميکنم و هق هق

پهوه صحنه عوض میښه نشستم کنار مامان داره قربون صدقم میره

مامان: بیا غذا تو بخور گلم داداشت راضی نیست ناراحت باشی!

همونجور واستاد صحنه عوض میشه گوشی روی بلندگو مامان و بابا جلون و منم قائم شدم.

یه مرد جنازه ی پسرت داره آب نمک میخوره تو دریا!

میام داد میزنم فحش میدم میخنده.

یهو تصویر قطع شد.

ستایش نیلوفر بخدا نمیدونستم اونه! من اصلا از این فیلم خبر نداشتم فکر کردم سینا گذاشته و فیلم از خودمونه!

شهاب گریه هام مامان بابا همه و همه اومد جلو چشمم شروع کردم به لرزیدن گریه نمیکردم نمی تونستم گریه بکنم دست خودم نبود

سرگرد

تو مهمونی بودم داشتیم با شایان اطرافو میگشتیم که شایان به دورینا اشاره کرد و گفت: داره پاکسازی میشه!

من: همینجا باش و بگرد منم برم بینم کیه!

رفتم دیدم رئیسه خواستم بگیرمش در رفت گرفتم و افتادم روش یه بوی آشنایی میداد!

چند تا ضربه زد و در رفت!

رسیدم خونه سریع در اتاق نیلوفرو زدم با ربدو شامبر اومد حموم بود انالیزش کردم عصبانی شد و درو کوبید و قفل کرد.

نیلوفر رها رو سپرد دست یکی البته پریشون رفت و شب اس داد.

نمیدونستم شمارمو از کجا داره که گفت اومده بود حموم بودم زنگ زده موبایل خودش!

نیلوفر شبش اونجا بود بعد چند تا اتفاق یه روز عصر زنگ در زده شد و یه دختر که فهمیدم دختری نیلوفر با اسم ستایش

اومد و بعد سلام خواست نیلوفرو شاد کنه که یه فلش

زد درحال کل کل بودن که یه پسر اومد فهمیدم ارتین اما با حرکتش عصبانی شدم اون گفت فقط دوست دانشگاهشه اما

اینجا پیشنهاد ازدواج فیلم تموم شد بهش نگاه کردم.

یهو یه فلش دیگم زد گفت شاید سینا گذاشته.

بعد پخش نیلوفرو دیدم داشت گریه میکرد خیلی غمگین.

ضجه میزد باورم نمیشد نیلوفر سنگ الان حالا میفهمم چرا اینطوره!

بهش نگاه کردم دیدم حالش بده بستمش رفتم .

یهو به لرز افتاد نمیدونم اما با اشک تو فیلمش آب میشدم.

من نباید به خودم دروغ بگم دوشش دارم.

نیلوفر.

واقعا مونده بودم کی این فیلمو گرفته؟! نامردی

بزرگی بود بلند شدم و به سمت استخر رفتم با همون

لباسا خودمو انداختم تو استخر سربسته ی خونه ی عمو اینا نمیدونم چرا اما آب بهم ارامش میداد! وقتی خودمو ول میکنم تو

آب احساس میکنم توی زندگیم تو زندگی غرق میشم و

من: صد در صد! بای تا های هانی!
راهی شدم و سوار ماشین شدم و به محل قرار رفتم!
یه باغ بود که درش طلایی و سفید بود والا در سلطنتی ندیده بودم اونم دیدم!
توش یه سنگ فرش طولانی بود که به یه خونه میرسید!
الان فهمیدم اینجا مهمونیه! خدارو شکر لباسم مناسبه!
سعید: سلام ریما جون!
اقا ابگوشت نخورده پسر خاله نشو ها! (چاییه ها!) (تو دهات ما ابگوشت) من: سلام!
سعید خوش اومدی!
من: ممنون اما نگفته بودین اینجا مهمونیه!
سعید: اولاً وقتی من بهت میگم تو یعنی سوم شخص مفرد خطابت میکنم تو منو جمع نبند و راحت باش!
اوه اوه ادبیات!
من: حتما حالا اینجا چیکار میکنیم؟
سعید: من یه تصمیم گرفتم!
من: چه تصمیمی؟
سعید: قرار بود شما رو مدلا کار کنید!
من: بله! که چی!
سعید: اما شما خیلی وقت شناس هستین و خصوصیات مدیریت رو بیشتر دارید شجاع بودنتون به اضافه تحکم اخلاقتون عالیه
پس من میخوام مدیریت بخش ب قاچاق مواد رو بدم
به تو!
بدجور مشکوک میزنه یه کاسه ای زیر نیم کاسس!
من: بخش ب؟
سعید: رو تحویل گرفتن و دادن مواد نظارت دارین یعنی مواد رو تحویل میگیرین و تحویل میدین به مشتری ها!
خواستم حرف بزنم که یه مردی اومد و گفت: سعید جان میشه یه لحظه بیای اینجا!
سعید یه ببخشیدی گفت و یکم فاصله گرفتن اما از اونجایی که گوشام خیلی تیزه شنیدم!
مرد: سعید پیشش وسیله داره مراقب های در تشخیص دادن رو قسمت رونشه!
سعید: مهران چی میگی!
مهران: مشکوک میزنه!
سعید: نترس با این مدیریت بخش ب امتحانش میکنم اگه یه اتفاق غیر عادی افتاد میدونیم کار خودشه!
مهران: ریسکه بزرگیه! رئیس دیدتش؟!

سعید: نه امروز مهمونی نیست همیشه تو ظاهر یکی از مهمونا میاد و کسیم نمیفهمه البته رئیس کل باند رو هیچکس ندیده تو دیدیش؟!

مهران: یه پسره جوونه منم شنیدم!

سیو سه سالس میگن! البته ایرانیه میگن به خاطر یه دختر اومده اینجا!

سعید: یه دختر؟ برا یه دختر چرا باید بیاد؟!

مهران: چون میگن میخواد انتقام بگیره ازش! اسمش چیه؟!

سعید: نمیدونم ولی هفته بعد یکی میگه بفهم میگم!

سعید: جاسوس داری بین افرادش؟!

مهران: آره!

سعید: میکشست مگه الکیه!

مهران: فعلا نفهمیده. آخر هفته هم که کارمون اینجا تمومه میریم ایران.

پشتمو بهشون کرده بودم و تظاهر میکردم سرم گرم شربتیه!

مهران: خب چک کن ببین چی تو رونشه!

سعید: باشه!

بین حرفاشون اطراف رو نگاه کردم کسی حواسش به من نبود پس چاقو رو برداشتم و گذاشتم تو کیف توی دستم و به جاش

یه بروش زیبا که هدیه بود و نصب کردم رو لباسم

بدون خم شدن!

سعید: ببخشید معطل شدی!

من: نه داشتم اطرافم نگاه میکردم!

تاحالا این باغو نیومده بودم پس باید نقشه ی ساختمانیشو داشته باشه که نصف شب پیام سراغش!

من: میشه یه گشتی بزنینم خیلی قشنگه میخوام همه جارو ببینم!

سعید: نه!

میخواست ببینه ناراحت میشم یا نه منم بیخیال خودمو نشون دادم و گفتم: اوکی هر جور راحتی و بعد با لبخند به پیست رقص

زل زدم عاشق رقصم اما حوصلشو ندارم!

نگاه میکردم برگشتم کنارم سعید نبود توجهم به میز کناری جلب شد دوتا مرد سیاه پوش که یکیشون انگار بادیگارد اون

یکی بود.

اون یکی مرد چشماش سیاه بود!

پیست و نه یا سی سال میخورد بهش! اخماش تو هم بود به اطراف نگاه کردم که دیدم یکی داره نزدیک مرد سی ساله میشه!

صداش زد اونم رفت البته بادیگاردش هم کنارش پاشدن رفتن ته باغ وقتی مرده داشت از پشت می رفت اسلحه داشت و این یعنی خطر و مرگ!

از سعید خبری نبود! پاشدم رفتم دنبالشون!

رسیدن ته باغ که دیدم بادیگارد درگیر شد اما پسره عالی میزد تقریباً 37 ساله میزد و خیلی ماهر بود! دست از آنالیز برداشتم! دیدم ماشه رو کشیدو مخ طرفو نشانه گرفت اون یکی برج غرور بود نه التماسی نه چیزی تو مبارزه هم که از پشش بر نیومد رفتم پشت مرد به برج غرور نگاه کردم و دست گذاشتم رو لبم که یعنی ساکت! کفشام یه مدل پاشنه بلند سیاه راحت بود که پاشنش نازک نبود (از پاشنه کلفت) با دستم زدم رو شونش وقتی برگشت یه مشت تو دهنش! درگیر شد سعی میکردم خستش کنم و هر چی میزد بلوکه و دفع میکردم ولی سرعتش بالا بود ولی نه مثل من به نفس نفس افتاده بود نوبت منه!

برگشتم و چرخش و زدم تو کمرش!

و بعد با یه حرکت با پام زدم کنار گردنش که بیهوش شد!

برج غرور: کشتیش دیونه؟!

من: نه خیر بیهوشه داشت میکشتا! باز نگرانشی! جای تشکرته؟!

برج غرور: چرا نگران بشم نگران مهمونیم! من آرتان هستم!

من: مهمونی براشماست؟!

آرتان: بله!

من: باید بگم بادیگاردتونو بذارین دم کوزه آبشو بخورین با اون هیکل از پس این بر نیومد!

آرتان: ولی نه با این جثه خوبه چند کیلویی کوچولو؟

من: همین کوچولو نجات داد بزرگ در ضمن 55 کیلو هستم حرفیه؟!

آرتان دوباره مغرور شد: نه نیست چند نفر همراه سعید اومدن!

سعید: ریما اینجا چیکار میکنی؟!

آرتان: این خانوم با توئه؟!

سعید: بله رئیس خوش اومدین فکر نمیکردم بیاین!

آرتان: حالا اومدم سریع تو اتاقم!

با افرادش خواست بره که داد زد تنها!

من: هوی عمو... بزرگ چه خبرته؟! گوشم کر شد!

سعید بد نگام کرد که خفه پس ابن همون رئیسه که کسی ندیده پس چرا برا من اشناست؟!

ارتان اوند روبه روم.

ارتان:چی گفتی؟!

من:همون که شنفتی!

ارتان:زبونتو کات میکنم صبر کن جوجه!

اینو گفت و رفت سعید اومدم سمتم و گفت:با دم شیر بازی کردی مگه چیکار کردی!

من:نجاتش دادم!

سعید:چی؟

من:گوشم کر شد به مرده اشاره کردم میخواست بزنتش نذاشتم حالا بده نجاتش دادم؟!

سعید نمیدونمی گفت و رفت!

منم برگشتم تو باغ وقت خوبی برا یه گشت بود!

اطراف رو نگاه کردم باغ بزرگیه اما همه جاش دوربینه که مطمئنم زیادن و بعضیاشون دیده نمیشن چون خیلی ماهرانه کار

گذاشتنشون یادم باشه دفعه ی بعد لنز شب بیارم پس

امشب فوضولی موقوف از چند از ادمای مشکوک به بهانه ی اینکه دارم سلفی میگیرم عکس گرفتم و چند تا سلفی و

عکسای دیگرم تو یه برنامه مخفی کردم که اگه نگاه کردن نبین

حدود سی و دو تا عکس انداخته بودم!

دیدم سعید با نیش باز داره میاد سمتم!

من:چته؟!نیشِت بازه؟

سعید:شانس بهت رو کرده!

من:چه شانسی؟

سعید:اینکه قراره به جای مدیریت بخش ب پیش آرتان یا همون رئیس کمک یارش باشی!الانم میخواد بری پیشش!

من:پیشش چرا؟!

سعید:نمیدونم!

من:کجا باید برم؟!

سعید:تو ساختمون طبقه ی دوم اتاق انتهای راهرو سمت چپ!

من:باشه!

راه افتادم پله ها پدرمو در آورد خسته بودم!

در زدم!

ارتان:بیا تو!

درو باز کردم و رفتم تو.

من: خدا سازنده ی اینجارو بز کنه پام درد گرفت!

آرتان: تو علاقت زیاده من بز بشم؟!

من: دقت داشته باش گفتم سازنده!

آرتان: اینجارو من طراحی کردم!

من: خب (سوتی دادم) حالا کاری داشتی؟!

آرتان: فکر کنم سعید بهت گفت!

من: اره!

آرتان: خب نظرت؟ البته من شرایطی دارم!

من: شرایطت؟!

آرتان: خب اول یه سوال!

من: چی؟!

آرتان: دختری به سن تو این همه مهارت رزمی رو از کجا داره البته تیر اندازی هم!

مشکوک شدن اه خاک بر سرم اما من کم نمیارم!

من: من یه مدلم و همزمان عضو یه باند بودم که بعد متلاشی شد پس باید بلد باشم از خودم محافظت کنم بایدم بگم رئیس

باند توسط من از دست مورچه ها در رفت!

آرتان: مورچه؟!

من: پلیس ها! همیشه شبیه اونان ریز و کوچیک!

آرتان: رئیس چی شد؟!

من: مرد یعنی سخته کرد!

آرتان: چرا؟!

من: نمیدونم!

عجب دروغایی سرهم کردم از کجا اومد این همه دروغ خودمم نمیدونم!

انقدر با تحکم اینو گفتم که باور کرد اما انگار خیلی احتیاط میکنن!

من: خب شرایطت؟!

آرتان: هفته بعد ما میریم ایران که تو هم میای ریما! چون الان عضو باندی شرط اولم اینکه به مدت دو ماه پیش من باشی!

من: چیییییی؟!

آرتان: همون که شنیدی! واما شرط دوم من تورو امتحان میکنم هشدارشو میدم چون خیلی مشکوک میزنی! اگه اعتمادمو به

دست بیاری با خودم میکشمت بالا اما اگه دست از پا خطا

کیک و بریدم از ارزویی که کردم خودمم تعجب کردم!

(آرش) (مرض میخواستم میگفتم)

(من نگمم میدونن خره کی این همه عاشق شدی؟) (نمیدونم حالا خفه ندای درون!)

بعد بزن برقص رفتم بالا اطلاعات رو هم به سرهنگ و هم به آرش ایمیل دادم و شرط آرتانم به سرهنگ گفتم اما باید به آرش حضوری بگم.

سرهنگ نظرش اینه که برم چون اگه بتونم اعتمادش و به دست بیارم با اطلاعاتی که به دست میاد میشه همشونو دستگیر کرد!

در زدن:

من: بیاتو!

آرش: سلام!

من: سلام!

آرش: میتونم پیام تو؟!

من: از کی تا حالا با ادب شدی در ضمن الانم داخلی دیگه!

آرش: همیشه ضد حال نرنی؟!

نیشم شل شد.

من: نه!

آرش: نه و نگمه!

من: حرفتو بزن دیو دوسر!

این دیوو از کجا آوردم؟! یا خدا عین میرغضب داره میاد سمتم!

چشمامو بستم و ایستادم یکی بزنه زیر گوشم که بغلم کرد!!!!

جااااا! درست دیدم؟!

آرش: سرهنگ میگه میری پیش آرتانه!

من: آره!

آرش: نرو نیلوفر، خواهش میکنم نرو!

من: وا آرش چته؟!

آرش: هیچی! فقط نگرانتم!

رفت عقب.

آرش: فرداشب عمو اینا یه مهمونی دادن زود بیا!

من: به چه مناسبت؟!

ارش: تولد تو!

من: اهان!

ارش: ستایش چند سالشه؟!

چیچی: این همه بغلم کرد برا ستایشه؟!

من: نمیدونم از خودش پیرس ولی فکر کنم بیست و هفت. از سن بهت میاد!

ارش: از قیافم میاد همه چی تمومه!

یه لحظه نمیدونم چی شد قلبم تیر کشید!

من: آره خانومه!

برگشت سمتم!

ارش: ناراحت شدی؟!

من: نه چرا بشم خوب راسته خوش بخت شین!

ارش: تو دوختی و بریدی؟ (دختر حسود خوب به خودم بگو نمیخواهی دیگه خوب پس منو میخوای منم عاشقتم نیلوفر یکم

بگذره از حسم مطمئن بشم! بهت میگم که دوست دارم)

من: ارش داری به چی میفکری؟!

ارش: هیچی من رفتم کادوتم فردا میدم!

من: ممنون اما اجباریم نیستا شوخی کردم!

ارش: نمیدونم.

ارش: این چه حرفیه!

من: اوکی پس فعلا!

پاکت شایان رو باز کردم!

میگفت برو اتاق عمو کمد رو بکش کنار اونجاس!

مرض داره ها خوب کادو تو بده

پاشدم رفتم اتاق عمو معمولا این ساعت خونه نیست کمد کتاب رو کشیدم کنار یه دره اما اینجا دوتا کمد هست کمد لباس و

کمد کتاب!

درو باز کردم و رفتم داخل یه اتاق مخفی تو اتاق عمو!!!

هیچی نبود فقط چند تا عکس از بابام و خودش و یه میز کارو صندل چوب گردو اطراف رو نگاه کردم چیزی نبود اما روی

میز یه دفتر بود!

برش داشتم همه جا تار عنکبوت بود!

معلومه خیلی وقته نیومدن اینجا!

خواستم برگردم که کنار رفتگی یه قسمت از دیوار نظرمو جلب کرد!
رفتم و زدمش کنار یه دوربین و دفتر و چند تا فیلم اونارم برداشتم اما یه چیز دیگه نظرمو جلب کرد
خیلی تعجب کردم مهر!
شبییه اون دوتا مهر یکی بود!
کابوس شب!!!!
همه رو برداشتم اومدم درو بستم و کمد رو گذاشتم سر جاش.
وسایل رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت کمد لباس کنارش زدم!
پشتش یه جعبه کوچیک بود برش داشتم!
یه لیزر به شکل انگشتر اما لیزر برنده!
شایان: به سختی پیداش کردم!
من: ترسیدم یهو عین جن صدات در میاد!
شایان: افتاده بود پشت گفتم خودت برش داری!
من: ممنون!
پاشدم وسایل رو هم از رو میز برداشتم و راهی اتاقم شدم:
شایان: اونا چین؟!
من: هیچی برا ماموریت نمونه!
اومدم اتاق و درو قفل کردم!
مهر! شهاب! بابا! اعمو!

نمیدونم چه ربطی به هم دارن اما از این ربط خوشم نمیاد!
وسایل رو گذاشتم گاوصندوق و خوابیدم صبح با یاد اینکه قراره برم پیش ویکی زن جیمز از خواب بیدار شدم و دست و
صورتمو شستم!
یه تیشرت سیاه با جین سیاه و کفش های اسپرت سفید که خط های سیاهی داشت!
کلا عاشق رنگ سیاه بودم!
اومدم بیرون که همزمان شایان هم بیرون اومد سوتی کشید:
شایان: ببین خواهری چه تیپی زده موهای لخت بهت میاد!
من: ممنون اخه موهامو اتو کردم!
شایان: صبر کن بیام.
رفت تو اتاق و با یه کپ اسپرت جفت کفشام اومد بیرون و کپ رو گذاشت سرم!
شایان: بفرما!

رفتیم پایین سرمیز صبحونه داشتم اب سیب میخوردم که ارش اومد پایین تا لباساشو دیدم اب سیب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

ارش هم با تعجب منو نگاه میکرد.

تفاهم تا این حد؟!

کپی هم بودیم حتی کفشامون!

البته اون کپ نداشته بود و موهاشو حالت داده بود!

ستایش: آقا خبریه ست میکنین؟!

نیلوفر خبریه بگو ها خجالت نکش فردا وقت مامان شدنت خبر دار نشیم!

دوباره به سرفه افتادم همه خندیدن!

ارش هم نیشش باز بود!

با صدای موبایلم رفتم بالا!

جیمز: سلام ریما کجایی پس؟!

من: دارم میام فعلا!

قطع کردم! کولمو با محتویاتش و هدفون سیاهم برداشتم و راه افتادم!

از همه خداحافظی کردم که زن عمو مهمونی رو یاد اوری کرد!

سردرگم بودم با ماموریت و هویت پنهان و بادیگاردی و مهمونی و ارش و.....همزمان نمیتونم سر کنم!

اون روز دنبال ویکی بودم خبریم از آرتان یا سعید نبود!

بگذرد که کل شهر و زیرو رو کردیم برا خرید! دیگه نا داشتم رسووندمش و رفتم خونه ساعت 6 عصر بود!

رسیدم یه لباس سفید برام زن عمو خریده بود بد میشد نمپوشیدمش پس پوشیدمش و موهامو جمع کردم به صورتت

پرنسسی هم یه بافت زدم! عالی شده بودم با اینکه لباس به دلم

نشسته بود.

ارایش کردم و رفتم از پله ها پایین مهمونا همه سرشون برگشت چون یه چراغ افتاد رو من!

اینا چه بچه بازبایه اخه اه!

رفتم پایین!

وقتی رسیدم آخرین پله چند تا بمب شادی ترکوندن با برف شادی

و همه شروع کردن دست زدن!

یه رقص نور هم شروع کرد به چرخیدن.

همه ریختن وسط البته پس از اون همه سلام علیک و معرفی ریختن وسط تا برقسن!

صدای پسری اومد که میگفت: عه ببخشید خانوم محترم!

برگشتم باورم نمیشد.

من: وای آرتیبین!

پریدم بغلش اونم کمرمو گرفت و چرخوندم و بعد گذاشت زمین!

من: پسر کجا بودی اینجا چیکار میکنی؟!

ارتین: اینجا که اریا دعوتم کرده! کجا بودن هم سوئد بودم یه شرکت قطعه بین المللی زدم.

من: ماما بابات چطورن؟!

ارتین: عمرشونو دادن به تو!

خیلی ناراحت شدم پدر و مادر ارتین همیشه عین عمه و عموی خودم بودن!

من: خیلی ناراحت شدم!

ارتین: ازدواج کردی؟!

شوکه شدم این سوال از کجا اومد یهو والا بخوان به بزم علف بدن اول مقدمه چینی میکن!

من: نه تو چطور؟!

ارتین: جز تو کی میتونه عزیز من باشه

کی میتونه تو قلب من جاشه

همه چیزم آی عزیزم!

بازم صداس عالیه و خیلی خوب حرفش از ته دل بود!

من: صدات بازم قشنگه!

ارتین: لطف داری. افتخار یه رقص رو به من میدی!!!

من: البته!

راهی شدیم وقتی رسیدیم وسط اهنگ تانگویی شروع شد همه کشیدن کنار!

به طور خاصی دستمو گذاشتم رو شونش یه قدم من جلو میرفتم یه قدم اون چند تا چرخ زدیم بعد با ریتم اهنگ دستشو

حلقه کردو من به پهلوی رو یه پا به طرفش خم شدم و بعد بلند

شدم و اون دستمو گرفتو من چند تا چرخیدم و بعد منو از پشت بغل کردو دور خودش چرخید کامل انگار منو برداشته بود و

بعد چند تا حرکت دست و بعد جلو و پام دور کمرش و

خم شدم که اهنگ تند تر شد و منم پای دیگمو هم گذاشتم کمرش و اونم کمرمو چسبید که من به پشت خم شدم و بعد

برگشتم و دستامو گذاشتم دور گردنش و پاهامو ول کردم و بعد

دستامون به طور ضربدری بود که ارتین پشت من بودو دستا رو شکمم و....

خلاصه اهنگ تموم شد که همزمان صدای دست و سوت بالا رفت اما بعد جوونا شروع کردن!

بیوشش بیوشش!

چیسی؟! کی ببوسه؟! وای نه آرش!!!

قبل این که ارتین کاری کنه من دست به کار شدم و گونشو بوسیدم میدونستم اگه ببوسه بد جایی رو هدف میگیره!
رفتم ابمیوه بگیرم که چشمم خورد به ارش که با چشمای به خون نشسته منو نگاه میکرد!
رفتم پیشش.

من: چیزی شده؟!

ارش: نه! شما به رقصت برس!

من: خب بابا الان میرسم!

ارش: به چی؟!

من: به رقصم دیگه و بعد دستشو گرفتمو کشیدمش وسط اهنگ شاد بود منم خودمو می لوبودمو حرکات دست و پا میومدم
ارش هم خوب میرقصید!

اهنگ تموم شد همه گفتن کیک بیارن که من میکروفون این دیجی اخر شبو گرفتم و گفتم: خانوم ها و اقایون قبل از کیک
کادوها رو رد کنید ببینم!

همه خندیدن! چون بیشترشون آشنا بودن.

من: بله پس تولد بدون کادو مگه میشه؟!

یه میز پر کادو آوردن اخ که من عاشق این قسمتم!

من: چون وقت نمیشه همه رو باز کنم افرادی که بیشتر برام مهم اند کادوهاشون باز میشه همه مهمید اما اینا بیشتر!
دیروز عمو اینا کادو داده بودن اما بازم بود!

عمو یه بسته کوچیک گذاشته بود بازش کردم یه سوئیچ بود پریدم بغل عمو که گفت: فراری همون که دوست داری!
کادوی زن عمو هم کلید یه سیریلکس بود! (خودمونیم خرپولنا)

کادوی ارش و باز کردم!

یه جعبه بزرگ بود که توش یه خرس بود با قلبی که تو دستش نوشته آی لایو!

مگه من بچم؟! ولش دوست دارم مهمه.

حالا ارتین اومد جلو یه جعبه داد دستم وقتی بازش کردم خیلی خوشحال شدم نمیدونستم یادش مونده یه جعبه خیلی بزرگ
که چهارتا کارگر گذاشتن جلوم که پر رز قرمز و ابی و

سفید و سیاه بود و وسطش شیشه عطر ورساچ درسته مردانه بود اما من عاشق این عطر

با ذوق پریدم بغلش و از روی عادت و خوشحالی با شوخی گفتم: ای لایو خره!

همه خندیدن چون عادت داشتن اما سرگرد کلافه رفت بالا!

خیلی خوب میخوند عالی میخوند صداشم خیلی شبیهشه !!

برگشتم کنارم دیدم ارش داره منو نگاه میکنه!

وقتی به قسمتی که میگفت من باتو عاشق ترینم زل زدم به ارش و رفتم کنار ارتین و شروع کردم!
از ته قلبم میخوندم و به ارش نگاه میکردم!
یهو با صدای دست و صوت به خودم اومدم!
صدام خوبه!

ارتین دستمو گرفت و اومدیم اینور!

من عاشق این اهنگم!

ارتین: عالی بودی دختر!

من: ممنون!

ارتین: نگفتی چیکاره ای؟!

من: مدلم!

ارتین: این بده! دوست ندارم خودتو به همه نشون بدی!

به سمت ارش رفتیم:

من: این ارشه! اینم....

پرید وسط حرفم.

ارش: بله میشناسم ارتین بردبار!

ارتین: بله جناب ارش رادمند!

من: همو از کجا میشناسید!!؟

ارش: اشنا شدیم!

من: اهان!

ارتین: تیلی نمیخواه مدل باشی!

من: ارتی !!

ارتین: مرض درست بگو اسممو!

من: اول تو درست بگو بعد من!

ارتین: تیلوفر!

من: حالا شد ارتی!

ارش: عزیزم!!

به اطرافم نگاه کردم فرد خاصی نبود!

من: بامنی؟!

ارش: مگه غیر تو کسیم عزیز من هست؟!

هنگ کردم در حد لالیگا این چی میگه!
 من: سرت جایی خورده ارش!
 ارش: وقت شوخی نیست گلم اذیت نکن اقا ارتین رو!
 اقارو با تاکید گفت!
 ارتین: اوه شما باهم دوستید!!
 من: نه!
 ارش: اره هستیم!
 ارتین: حالا هستید یا نه؟!
 ارش: فشاری به کمرم داد منم از لج گفتم: نه نیستیم شوخی میکنه فکر کن من با ارش؟!
 ارتین: ولی به من بیشتر میای!
 پروووووو!
 من: نه خیرم زیادیت میشه!
 ارش: اعتماد به سقفتون منو کشته!
 من: وا این چه طرز حرف زدن یه اقااست!
 ارتین: صداشو نازک و زنونه کرد و گفت: دیدی این خاک بر سر منو اینجوری اغفال کرد!
 زدیم زیر خنده!
 یه دختر نوشیدنی آورد اونم تو دستش من وسط بودم ارش چپم و ارتین راستم!
 به ارش تعارف کرد اونم برا اینکه منو حرص بده گرفت!
 دختر: میای برقصیم؟
 ارش: حتما!
 رفتن و رقصیدن! رقصیدن چیه دختر میرفت تو حلق ارش!
 صبر کن حالتو جا میارم! بعد رقص موقع برگشتن همون وسط یکم اینورتر یه زیر پایی براش گرفتم
 که خورد زمین!
 همه خندیدن!
 من هم خندیدم اما یه جوری رفتم که مثلا کمکش کنم:
 من: وای ببخشید عمدی نبود!
 و یهو نوشیدنی توی دستمو خالی کردم رو صورت و سینه ی لباسش!
 من: وایییی خاک عالم!
 پاشد و با حرص نگام کرد و رفت!

برگشتم که دیدم ارتین پهن زمین شده!
ارتین: وای خدا!... مرگت... نده... چرا!... اونطوری کردی؟!
من: خب حقش بود!
برگشتم دیدم ارش داره با یه لبخند منو نگاه میکنه!

آرش
بلند شد و رفت بعد چند دقیقه دلم طاقت نیاورد و رفتم دنبالش دیدم خودشو انداخت تو استخر شناهم نمیکنه بیاد بالا
همونجا ایستاده داره میره ته اگه میموند خفه میشد.
دستشو گرفتم و کشیدمش بالا که پام لیز خوردو افتادم زمین و نیلوفر رو من!
سرشو گذاشت رو سینمو محکم دستاشو دورم حلقه کرد.
موهای خیسش دیوونم میکرد.
بلند شد و خواست به خاطر لباسم که حالا خیس خیس تشکر کنه که دستمو گذاشتم رو لبش: هیششششش.
لباش گرم بود کشیدمش بغلم نمیدونم چرا اما این کوه ارامش منه!
بلند شد بره لباساشو عوض کنه میخواستم بگم مواظب خودت باش!
صورتمو برگردوندم که یه چیز گرمی نشست رو لبام اما سریع کشید کنار! داغ کردم تپش قلبم رفت بالا!
نیلوفر: ببخشید میخواستم از گونت ببوسم که برگشتی!
و سریع رفت گرمای لبش هنوزم رو لبم بود! یه لحظه با خودم گفتم کاش برای همیشه مال من میشد!
پاشدم و رفتم اتاقم فکرم مشغول بود وقتی گفتم گریه کن گفت نمیتونم مگه میشه؟!
نیلوفر رفت بیرون احمد قرار بود برا کاری صدام کنه اما نکرد شاید امروز نیست.
رفتم پایین دیدم دارن خونه رو تزئین میکنن!
فهمیدم تولد نیلوفر.
لباسی که پوشیده بود با اون موهاش عالی شده بود!
بلاخره وقتش رسید اومد تا خواست چراغرو بزنه اریا زدشون
این یه مهمونی خانوادگی بود اصلیش فرداست بعد کادو و کیک نیلوفر رفت اتاقش تلفنم زنگ خورد!
سرهنگ بود ماموریت نیلوفر و خواسته ی آرتان رو گفت!
دنیا رو سرم خراب شد اگه طوریش بشه چی؟!
رفتم اتاقش اجازه گرفتم ضدحال زد رفتم جلو چشماشو بست انگار میخوام بزمنش محکم بغلش کردم
اغوشش برام یه عادت شده چه اتفاقی چه از عمد!
چه قدر من این موجودو دوست دارم فردی که نمیتونم پیشش مغرور باشم!
وقتی گفتم نرو و کادوشو فردا میدم اومدم بیرون و خوابیدم!

دست و صورتمو شستم و یه جین مشکی و تیشرت جذب مشکی با کفش اسپرت که طرح های سیاه! رفتم پایین!

تعجب کردم و نیلوفر به سرفه افتاد!

جفت هم بودیم تنها اینکه اون کپ داشت من نه!

با حرف ستایش بازم به سرفه افتاد!

تصور اینکه نیلوفر برا من باشه و مادر بچه هام باعث شد نیشم شل بشه!

نیلوفر باز رفت و من موندم پیش این مامان بگذریم که پدرم در اومد از بس کار کردم!

ساعت شش عصر نیلوفر اومد!

رفت حاضر شه چراغا خاموش بود بیرس دی پارتی بود پس رقص نور هم داشتیم.

وقتی اومد چراغ انداختن روش لباس سفید جالبه مامان منو دیونه میکنه ست کت شلوار منم سفید خریده!

خواستم برم طرفش که دیدم پرید بغل یکی و بعد رفتن برقسن!

خون خونمو میخورد!

پسره داشت یه جوری نگاش میکرد عین من نگاهش نگاه یه عاشقه!

بعد رقص اومدن با مرده آشنا شدم وقتی فهمیدم همون ارتینه دیوونه شدم!

با نیلوفر رقصیدیم و باید بگم که حسودیم میشد نسبت به ارتین خیلی راحت بود!

وقتی کادوشو بیشتر پسندید دیونه شدم حتی منو بغل نکرد!

هیچ کادومو دستش نگرفت!

رفتم بالا بعد چند دقیقه برگشتم ارتین داشت میخوند تا نیلوفر منو دید رفت رو پیست و اونم خوند

همش چشمش به من بود یعنی داشت برا من میخوند؟!

محو صدایش شده بودم از ته قلبش میخوند!

اومدن طرفم بعد یکم صحبت برا اینکه ببینم حسودیش میشه یا نه با دختری که پیشنهاد داد رفتم برقصم.

کلافه شده بودم دختر فقط میرفت تو من!

موقع برگشت نیلوفر یه زیر پای گرفت که طرف با ملاج رفت تو زمین خواست کمکش کنه منم باورم شد اتفاقیه اما وقتی

شربتشو ریخت رو صورتش فهمیدم نقشه بوده!

با حرص به نیلوفر نگاه کرد دوست داشتم بگم کسی که به نیلوفر من چپ نگاه کنه چشماشو از کاسه درمیارم!

چقدر من این موجودو دوست دارم!

عشق حسود من! ♥ ▪

نیلوفر

مهمونی تموم شد از یکم نخوردم درست شکلاتی بود اما اونموقع گرسنه نبودم اومدم لباسمو عوض کردم و یه دوش گرفتم و خوابیدم!

از خواب بیدار شدم عجیب گرسنم بود شامم نخورده بودم!

به ساعت نگاه کردم سه و نیم صبح

رفتم پایین!

روده بزرگه و کوچیکه جنگ جهانی سوم راه انداخته بودن!

رسیدم به آشپزخونه یه تیکه کیک بزرگ از قسمت شکلاتی ترش برداشتم با شیر کاکائو من عاشق کاکائو هستم!

کیکو خوردم اومدم بازم بردارم که

ارش: همشو نخور ما هم ادمیما!

من: ترسیدم یه اهمی ایهمی چیزیه!

در ضمن خوشم میاد گشنمه!

ارش: باشه بخدا خوردن ندارم نخور منو گوشت تلخم عوضش کیک بخور اصلا بیار باهم بخوریم!

منم دوباره یه تیکه بزرگ جدا کردم و گذاشتم تو بشقاب و یه لیوان شیر کاکائو هم برا ارش ریختم!

تیکه من کوچیکتر از ارش بود همشو خوردم اما بازم گرسنم بود

من کنار ارش نشسته بودم!

زل زدم به کیکش اونم با خنده داشت میخورد والا به یه سنگ اینجور زل میزدم دیگه کیک میزائید این چیه!

با چنگال خودش کیکي سمتم گرفت!

خوردمش اما متعجب بودم که چرا چندشم نشد!

ارش: بچه یواش فرار نمیکنه که!

من: گرسنمه خوب!

ارش: باشه بابا دهننتو پاک کن.

با انگشت اشارم داشتم دور لبمو پاک میکردم اونم هی میگفت اونجا نه اینور!

اخرش با انگشت شصتش درست سمت چپ لبمو پاک کرد چشمم قفل شد تو چشمش اونم دستش موند رو صورتم چقدر

این گرما رو دوست دارم.

دستمو گذاشتم رو دستش داشت نزدیکم میشد که...

اهمممم!

ای بر خرمگس معرکه لعنت اگه این شایان گذاشت ما یه صحنه عاشقانه داشته باشیم؟!

شایان: ببخشید بازم بد موقع مزاحم شدم!

ارش: تو چرا عین عجل معلق ظاهر میشی!

شایان: اها منم اصلا نفهمیدم که میخوای موضوع رو عوض کنی!
ارش: شایان!

من: من برم دیگه هوا چقدر سرده نه؟!

شایان: هوا به این گرمی تو هم شریک جرم این ارش شدی ؟
من: در چه زمینه ای؟

شایان: عوض کردن موضوع!

سرمو انداختم پایین که ارش با لحن بامزه گفت: شایان داشتم یک رو صورتشو پاک میکردم!
شایان: اهان با صورتت و دست رو دست و حس؟!

ارش: شایان برو بخواب!

شایان: یعنی برو گمشو به بقیه کارمون برسیم؟! منم اصلا نفهمیدم همو دوست دارین؟!

ارش افتاد دنبال شایان و منم جیم زدم اتاقم خجالت کشیدم بد و دادیم پیشش!

از اینکه اگه شایان نمیومد ارش منو میبوسید گونه هام اتیش گرفت!

خوابیدم صبح با صدای موبایلم بیدار شدم!

بدون نگاه کردن جواب دادم.

من: علیک سلام مردم ازار!

آرتان: سلام ریما خانوم!

پریدم و سیخ نشستیم!

من: عه سلام یعنی صبح بخیر!

آرتان: صبح تو هم بخیر تازه بیدار شدی؟!

به توجه؟! نه اصلا به توجه! منم ازت عذر خواهی نمیکنم مردم ازاری دیگه!

من: بله! کاری داشتن؟

آرتان: بنده ی مردم ازار زنگ زدم بگم ساعت سه بیا شرکت!

من: اولاً مردم ازارین دیگه از خواب ناز بیدار شدم شب دیر خوابیدم! دوما شرکت؟!

آرتان: اولاً خیلی پروئی دوما بله شرکت ادرسشو برات اس ام اس میکنم!

من: اوکی!

آرتان: گودبای!

بدون خدا حافظی قطع کردم!

دیگه خوابم نمیره بلند شدم و یه شلوار جین آبی با اسپرت سفید و پیراهن مردونه سفید پوشیدم و جلوی شکم پیراهن رو
گره زدم لنزمم گذاشتم و ارایش هم کردم نه زیاد در حد

ضد افتاب و ریمل و رژ
 موهامم شونه کردم و بشون کردم.
 چون فرن نیازی نیست به بابلیس و اینا!
 یه کوله ی سیاه ناز هم برداشتم با هدفون سیاهم و موبایلمو زدم بیرون
 نشستم سر میز صبحانه!
 من: سلام برهمگی!
 ستایش: وا نیلوفر چرا لنز گذاشتی؟! خیلی عوض شدی تو دخترا!
 هیچکس به جز عمو و ارش نمیدونن من پلیسم!
 من: عزیزم من مدلم و اینم محض تنوع میزارم!
 ستایش: اها حالا کجا میری؟
 من: فوضول میخواست بره زیر زمین پله نبود خورد زمین!
 ستایش: عههههه نیلو اذیت نکن دیگه!
 من: کار دارم دارم میرم قرار داد ببندم!
 ستایش: اها!
 باید شر این ستایش رو کم کنم!
 بعد صبحونه تشکر کردم و عمو و زن عمو رو بوسیدم و زدم بیرون
 به جیمز زنگ زدم و گفتم نمیرم کار پیش اومده اونم گفت که نمیخواه امروز خونست!
 ساعت مچی سیاهم رو از داشبورد برداشتم و انداختم دستم ساعت دوازده بود خودم زود اومدم که یه گشتی بزنم.
 سوار ماشینم شدم و اولین کار سقفشو باز کردم!
 پلیبر و باز کردم و یه اهنگ شاد انگلیسی گذاشتم و صداشو بلند کردم!
 تو خیابونا میچرخیدم که پیچیدم یه بزرگ راه خلوت عینک افتابیمم زدم!
 داشتم میرفتم که صدای چند نفر اومد سرمو برگردوندم چهارتا پسر تو یه ماشین!
 پسر 1: (به انگلیسی) خانوم کورس بزاریم!
 گاز دادم که دور بشن اما بازم اومدن!
 پسر 2: چیه خوشگله نکنه میترسی!
 من: اره میترسم ببازین!
 پسر 3: اوه مادمازل زبونم دارن؟!
 من: اره دارن اندازه تو!
 پسر 4: خب ناز نکن بریم؟

فکر کردم چرا که نه؟! خوب بزرگ راه خلوته و تقریبا غیر ما اونم تو این ساعت کسی نیست!
تنوع هم میشه!

من: اوکی تا کجا؟!

پسر 1: جلو یه پل عابر هست تا اونجا!

من: اوکی!

با فشار پامو گذاشتم رو گاز ماشین از جا کنده شد دیدم دارن خیلی زور میزنن ماشینامون یکی بود!
اخه چند نفر معمولی با من رالی کار یکیه؟!

یکم سرعت کم

کردم که برسن زدن جلو پسر چهارمی زبون در آورد داشتن نزدیک میشدن که پامو گذاشتم رو گاز و زدم جلو و رسیدم خط
پایان و با یه ترمز ماشین چرخید و بعد ایستاد!

پیاده شدم اونام ایستادن و پیاده شدن!

پسر 1: و او چطور این کارو کردی؟!

عینکمو برداشتم و انداختم تو ماشین و درست روبروش ایستادم!

من: مثل ادم یه توصیه لقمه بزرگ تر از دهنت بر ندار جوجه!

پسر اولی جذاب بود! اما بقیشون معمولی!

برگشتم سوار شدم و راه افتادم ساعت یک و نیمه.

یکم دیگه گشتم و بعد رفتم به ادرسی که ارتان داد!

من: سلام با ارتان کار داشتم!

منشی ابروشو انداخت بالا و گفت: آرتان؟

من: بله!

منشی: جلسه دارن صبر کنید بعد نیم ساعت میان!

بدم میاد از این وقت گیری ها!

اتاق جلسه رو با نوشته ها پیدا کردم و سریع رفتم اونجا منشی هم دنبالم درو باز کردم و رفتم تو!

وا بیشور تنها نشسته میگه جلسه دارم!

منشی: من گفتم جلسه دارین اما..

ارتان: ایرادی نداره مرخصی!

من: به جلسه تک نفره هم داشتیم؟

آرتان: میخواستم به حرف راجب به وقت شناسیت پی ببرم که بردم!

من: چه جالب حالا بفرمایید من برا چی اینجام؟
آرتان: قراره با من بریم خرید!
من: چیبیی؟! این همه راه برا خرید؟
خدایا شانس منو باش اومدم اطلاعات به دست بیارم میگه خرید!
آرتان: بله خرید البته خرید معمولی نه!
من: چه خریدی؟
آرتان: دختر!
من: چیبیی؟! مگه میفروشن!
آرتان: خنگ دختر برا شیخ ها!
من: اها!
آرتان: پس بریم اوکی؟
من: اوکی!
باورم نمیشه دارم میرم برا شیخا دختر بپسندم! تا دخل دختر بودنشونو بیارن!
راه افتادیم البته با ماشین من!
تو راه بودیم که چند تا ماشین پلیس افتادن دنبالمون!
من: وا! اینا چشونه!
آرتان: نمیدونم!
زدم کنار پلیسه پیاده شد و اومد البته مال یکی از ماشینا بقیشونم ماشینو محاصره کردن!
من: اتفاقی افتاده؟
مرد: بله به ما خبر دادن همراه شما هروئین هست اونم شصت گرم!
به آرتان نگاه کردم! داشت با لبخند مضحک منو نگاه میکرد پس بازی اولش اینه!
اگه پیداش کنن که مطمئنم میکنن همینجوری وایستم دخلم اومده البته دخل من نه ماموریت اونم میکشه کنار و میگه من همکارشم!
عزمو جزم کردم پامو گذاشتم رو گاز از پشت صدای شلیک میومد و احیانا به ماشین منه!
با ماشین افتاده بودن دنبالم! چند تا لایی کشیدم و سبقت و کوچه های فرعی بعدش پیچیدم بزرگ راه زیر همون پل!
آرتان: اووه کارت عالیه دختر!
من: مرض داری؟! نمیتونی یه خبر بدی؟! ماشینم داغون شد با دو تا کورس و چند تا گلوله تازه خریده بودمش!
آرتان: دو تا کورس؟
من: بله اولیش با چند تا پسر!

عینکمو گذاشتم و اهنگو باز کردم و گفتم: کجا بریم؟!

یه ادرس داد حرکت کردیم به سرهنگ خبر دادم با کلا بخش اینا هماهنگ کنه منم ماشینمو عوض کنم! چون نکنم شک میکنه!

یه کافی شاپ پیداش کردم و گفتم منتظر بمونه رفتم و یه ماشین رالی خوشگل و قرمزی خریدم اونقدر پول دارم که بشه خرید!

رو پلاکشم یه پلاک قلابی چسبوندم و د برو که رفتیم! ماشینش عالی بود!

رفتم جلو کافی شاپ شناخت شیشه رو دادم پایین: من: ارتان!

ارتان: واو! چطوری پیدا کردی این عروسکو؟ من: از نمایشگاه!

ارتان: یه ساعته؟!

من: بله اقا از دست شما اونیکی ماشین دیگه به درد نمیخوره!

روندم سمت ادرسی که داده بود اینم بگم تو راه تو یه دسشویی عمومی لنزمو عوض کردم رنگ همون لنزه اما یه جورایی عکس میندازه نمیدونم چجوری اما میندازه دیگه البته با هر پلک زدن نه با پلکی که محکم باشه نه پلک معمولی!

رسیدیم یه ساختمون بود!

رفتیم بالا طبقه ی پنجم کلا متراژش چهار صد متری میشد!

رفتیم تو خدای من یه صف دختر بالباس های عرب!

یه مرد از بالا نظاره گر بود ارتان رفت پیشش و خم و راست میشد بالا رو نگاه کردم و به صورتی که دارم عطسه میکنم پلکامو محکم رو هم گذاشتم عکسه گرفته شد!

ارتان اومد پایین مرد هم رفت!

ارتان: خب انتخاب کن!

دلم میخواست دکوراسیون صورتشو بیارم پایین مگه کالاست! رفتم جلو!

همشون دخترای زیبایی بودن!

من: کی ایرانیه؟!

همه دستاشون رفت بالا!

من: کی رقص بلده؟!

هشت نفر دستاشون رفت بالا!
من: ارتان همین هشت تا رو میخوام!
ارتان: چرا؟!
من: چون میخوام یه شو براتون اجرا کنم!
ارتان: پس بگو اما این شو تا فردا شب آماده باشه بهتره!
من: چرا؟!
ارتان: فردا شیخ ها میان اینجا!
اوکی یه سر نخ پس همینجا رد بدل دختره باید مرکز شو تو ایران پیدا کنم!
من: اوکی پس یه مکان حاضر کن ببرمشون!
ارتان: مکانم حله! سیا بیارشون!
داشتم از کنار بقیه ی دخترا رد میشدم که چیز عجیبی دیدم یه رد سوختگی که انگار عمدی بوده اما وقتی به خط های سوختگی نگاه کردم کپ کردم!
کابووووس شب!
من: ارتان من اینم میخوام!
ارتان: برا خودت!
چه راحت در باره ی دخترا حرف میزن!
فکر مشغوله چه ربطی دارن؟!
رفتیم مکان اسماشونو پرسیدم!
من: اسماتونو بگید!
همه گفتن که رسید به دختر دست سوخته!
من: دست چی شده؟!
شبیم: چطور؟!
من: بلبل زبون وقتی میپرسم فقط جواب میدی!
شبیم: واگه ندم چی؟!
من: بذار نشون بدم!
دوربین بود و تحت نظر رفتیم با یه حرکت زدم زیر گوشش!
اومد یه حرکت تکواندو بره که بلوکش کردم!
بادیگاردایی که ارتان گذاشته بود اومدن جلو که با دست اشاره کردم بایستن بهتر از این نمیشه با این زرنگی و شجاعت میتونه کمک کنه البته مهره بد جور مشکوک میزنه!

اومد حرکت دست آپکات بزنه گرفتم دستشو پیچوندم!

و با یه لگد به اعصاب پاش افتاد زمین!

اومد با پاش بزنه پام پریدم رو پاشو زدم تو ساق پاش میخواستم مقاومتشو بسنجم!

بلند شد خواست موهامو بکشه دستشو پیچوندم پشتش و یکم بلندش کردم کوبوندمش دیوار!

بلا خره اون همه وزنه باید کار خودشو بکنه کمش شصت کیلو میشد من هفتاد هشتادی برداشتم!

همه دهنشون باز منو نگاه میکردن حتی بادیگارد!

بازم بلند شد نه بابا خر جون تر از ایناس به بادیگاردا اشاره کردم که گرفتن!

شبم: فکر کردی کی هستی؟! یه بی همه چیز که به هم جنسامم رحم نمیکنه!

خواستم ببینم اون مهر به اجبار رو دستاشه یا نه پس گفتم: کابوس شب!

نگاش رنگ ترس گرفت چون کابوس شب رو روی مهر ها به طرز عجیبی نوشته بودند منم با کلی زور خوندمش!

شبم: چیی؟ تو از کجا!

من: هیشششش!!! بیرینش ببین چیزیش نیست؟

چشمی گفتن و رفتن!

با دخترا تمرین کردیم کارشون خوب بود اما نه اندازه ی من!

خوندن و هدایت دست من بود!

شب برگشتم خونه البته قبلش برا دخترا لباس هم خریدم برا رقص!

لباس خودمم که حاضره!

خوابیدم صبح رفتم پیش دخترا و بازم تمرین کردیم

با ارتان هماهنگ کردم شب پشت صحنه بودیم که مجبور نبودم نمیرقصیدم پیشنهاد خودم بود چون اگه دختر بیشتر فروش

میرفت اعتمادشو بیشتر جلب میکردم البته تو نجات

دخترا این دفعه نمیشه هیچ کار کرد! البته هیچ کدومم ناراحت نیستن!

دختری که خودشو سارا معرفی کرده بود از لذتش حرف میزد!

خاک بر سرش کنند که ابرو حیثیت سرش نیست!

با سخنرانی و زر زدن چند نفر بالاخره ما رو دعوت کردن!

همه دخترا لباس یه دست سفید که یقش یه وره باز بودو میرفت زیر بغل با شلوار و اسپرت سیاه!

منم تنوعی به خرج دادم و یه سرهم صورتی پرنگ با ست کتش پوشیدمو موهامو باز گذاشتم و تیپ ماموریتمو زدم!

رفتم تو صحنه!

اهنگ رو همزمان میخوندم و میرقصیدم!

هاو هاو تورو میخوامو احساس من همینه!

هاو هاو خودم رو هوا و پام رو زمینه!
 میخوام دستاتو تو دستام بگیرم!
 هاو هاو نگو واسه این احساس من دیره!
 بعد تموم شدن شو با تشویق دخترا رفتن پشت صحنه منم از همون صحنه اومدم وسط مردم!
 ارتان: عجب کاری کردی دمت گرم!
 من: ما اینیم!
 با همه آشنا شدم و تقریباً از مهمان ها عکس گرفتم!
 نوبت خرید دخترا رسید!
 شیخا دونه دونه میرفتن جلو!
 و دست دخترارو میگرفتن و با دستمالی میبردنشون!
 کارد میزدی خونم در نمیومد من پلیس بودم و نمیتونستم کاری بکنم!
 همه رو ده برابر پول خریدن حرصم گرفته بود!
 ارتان: هوی چته؟!
 لبخند مصنوعی زدم.
 من: هیچی فقط خستم!
 ارتان: زحمت نشه حالا که اسرار میکنی باشه سر راحت منم برسون!
 پرووو به سنگ پای قزوین گفته برو کنار من هستم!
 من: باشه پیر بریم!
 از محل زندگیش عکس گرفتم یه خونه بالای شهر داشت نمیدونم مال خودش بود یا نه ولی عجب چیزی بود!
 تقریباً اطرافش خلوت بود!
 برگشتم خونه و دوتا قرص خواب خوردم و خوابیدم چون اگه نمیخوایدم تا صبح فکر اون دخترا بودم!
 با صدای در بیدار شدم!
 من: بیا تو!
 ستایش: سلام علیکم! حاج خانوم شبا عشق بازی روزا خواب!
 من: چرا چرت میگی چه عشق بازی؟!
 ستایش: دیروز ارشم نبود بهم بگو قول میدم به کسی نمیگم!
 من: ستایش میاما برات!
 ستایش: چجوری؟!

من: بذار نشونت بدم پریدم پایین و افتادم دنبالش رفت پایین منم بدو بدو از نرده ها سر خوردم اخرای نرده بود که میخواستیم
بپریم پایین که خوردم به چیزی و افتادم زمین!

من: خدایا این ستون های مزاحمو چرا میزاری سر راه من اخه من چه گناهی دارم داغون شدم! ولی خدایی جونم عجب ستون
نرمی بودا!

دست زدم بهش: وای خدا جون ستونه شلوارم داره داشتم میرفتم بالا که دیدم دست داره جاهای حساس ستون میرسه به
خدام گفتم: خدا نمردیم وستون با امکاناتم دیدیم!
ارش: چه امکاناتی؟!

سرمو بلند کردم و عهه دیدم شایان بلند شدم و با تعجب گفتم: ستونه کو؟!

ارش: بنده رو اگه بفرمایید سر جاشم!

سرمو برگردوندم ستایش از خنده پهن زمین شده بود!

وایییییی خدایا چیا که نگفتم!

ارش: ستون با امکانات؟! او یه ابروشو انداخت بالا منم سعی کردم مثل خودش یه ابرومو بدم بالا و چرا دوتاش میره! یکم زور

زدم دیدم نه نمیشه شدنی نیست بیخیال شدمو گفتم: تو

اینجا چیکار میکنی؟! انگار دوست داری جلو راه من سبز بشی!

یه لحظه با خودم فکر کردم .

ارش: چه فکری!

من: چی؟

ارش: خدایا شفا بده گفتم یه لحظه فکر کردم منم میگم به چی؟!

من: مگه اونو بلند گفتم؟!

ارش: بله!

وای خدا اخرش این بلند فکر کردن سر منو به باد میده!

بیخیال ستی شدم و برگشتم اتاق و دست و صورتمو شستم یه تاپ سفید و جین سفید به همراه کفش پاشنه بلند سفید اصلا

شیر پاستوریزه شدما! یه کت سفیدم برداشتم و موهامو

از بالا جمع کردم زدم بیرون از اتاقم.

اومدم پایین داشتن صبحونه میخوردن کتمو شوتیدم بیافته رو مبل که افتاد سر اریا!

اریا: چته دختر!

من: خخخ هیچی ببخشید دیگه الی چوچولو!

اریا: باشه بشین ادا بچه در نیار ابروی هر چی دختره بردی!

نشستم روبروی ارش اوووف عجب تیپی زده طرف!

من: هستی دیگه چاق خیل!
ستی: افتاد دنبال عمو هم داشت میخندید!
ستی: بذار پدرتو در میارم پدر سگ!
چیچی؟! این چی گفت؟!
اعصابانی شدم در حد لالیگا حق نداشت به پدر من بگه سگ.
برگشتم با دیدن قیافم ترسید!
ستایش: عه نیلوفر جونم کاریت ندارم برو آفرین!
یقه ی لباسشو گرفتمو چسبوندمش به همون دیوار پشت سرش!
منم دیگه عصبانیت بزنه بالا نمیفهمم چیکار میکنم!
من: به کی میگی پدر سگ؟! پدر خودت سگه آشغال! من به پدرت که سه تا زن یه جا داشت نگفتم سگ درسته سگ کمه
چون سگ وفاداره باشه به زنش باشه به بچش تو چه حقی
داری به پدر پاک من بگی سگ؟!
دستمو بردم بالا بکوبم تو صورتش که همون هوا نگه داشتم عمو و ارش دیدن اوضاع وخیمه اومدن جلو رفتم بقیه ی
سیلیمو بزنم که دستمو یکی رو هوا گرفت!
ستایش داشت های های گریه میکرد درسته از روی شوخی بود اما پدر من مرده من تحمل اینو که کسی به پدرم فحش بده
چه شوخی چه بی شوخی رو ندارم!
من: ول کن دستمو ارش!
ارش: بابا ولش کن به خودت بیا چیکارش داری! اروم باش!
ولش کردم که افتاد فهمیدم از زمین بلندش کرده بودم که افتاده رو زمین!
وای به این رویه من که حتی به مجرم قسمت نکنه!
سریع کتمو برداشتم و به طرف در خروجی اومدم قبل خروج گفتم: جولو پلاستو جمع میکنی و میری از اینجا!
اومدم بیرون و سوار لامبورگینیم شدمو حاله یکم جا اومد فکر نمیکنم اشتباه
ه کرده باشم من زود از کوره در نمیرم اما وای به روزی که عصبانی بشم قیامت میشه.
به ارتان زنک زدم!
من: سلام ارتان!
ارتان: سلام کاری داری؟!
من: امروز کار خاصی نداری؟!
ارتان: نه راستی چهارشنبه شب ساعت یازده پرواز داریم!
من: مگه با تو میام؟!

ارتان:اره و بعدش تو نه شما!
 من:من با ادبیات خودم میرم جلو!فعلا!
 قطع کردم و راهی خونه ی جیمز شدم از این بادیگاردی هم متنفرم!
 زنش حموم بود پس تصمیم گرفتم یه سروگوشی اب بدم!
 یه نگاهی به اطراف انداختم چیزی نبود نشستم رو مبل که زیرم چیز محکمی دیدم!
 برش داشتم همون مهر کابوس سیاه!
 همون لحظه ویکتوریا اومد بیرون!
 ویکی:سلام اون چیه دستت؟!
 من:هیچی ببخشید زیرم بود!
 ویکی:عیب نداره!
 من:میشه چیزی پیرسم؟!
 ویکی:اره!
 من:این مهر برا چیه!
 ویکی:نمیتونم بگم!
 لبو لوچمو اویزون کردم و سرمو انداختم پایین که گفت:باشه میگم اما قول بده به کسی نگی!
 من:باشه حتما!
 ویکی:این مهر برا محل کار قبلی جیمز بود البته چون مرکز این گروه ایرانه و اینجا افراد کمی داره نتونست ادامه بده تو این مکان که یه اپارتمان بدون مهر نمیتونی وارد بشی
 اپارتمانش بزرگه و پنج طبقه تو طبقه ی اخر رییس هست هر کسی نمیتونه بره بالا امتحاناتی پس میده و اگه تونستن به طرف اعتماد کنن طبقه به طبقه میرن بالا!
 هدفش قتل اشخاص مهمه و البته اشخاص خاصی نه همه و این افراد تا حالا سه نفر بودن البته میگن برا یه شخص خاصی تاسیس شده که تا حالا هیچکس نتونسته به اون ضرری
 بزنه!یه شخص که رئیس دنبالشه و باید بگم چون جیمز تونسته به طبقه پنجم برسه میخواستن بکشنش!
 جیمز هر اطلاعاتی رو نوشته اما تو ایرانن!حالا چرا پرسیدی؟!
 من:چون اون سه نفر کشته شده مادرو پدرو برادر من بودن میخوام انتقام بگیرم اما نمیدونم چجوری چیزی نمیدونم!
 نمیدونم چرا میگفتم اما میگفتم!
 تا خواست چیزی بگه صدای شلیک اومد و ویکتوریا که داشت میومد سمت من افتاد زمین!
 رفتم بالا سرش!
 من:ویکی چی شد!

شلیک از نمای جلوی ساختمون بود چون از شیشست و از شیشه ی باز اومده تو!
ویکی:تو منو نجات دادی!

من:شششش حرف نزن خوب میشی خودتو خسته نکن زنک بزخم اورژانس!
ویکی:صبر کن یه چیزی تو یه بار منو نجات دادی اما اینبار نمیشه تو جای دخترمی دخترمنم اونا کشتن انتقام اونم بگیر
ادرس خونمون با اطلاعات لازمت تو گاوصندوقه
رمزشم 1121 هستش برو برشون دار انتقام دختر منم.....
مرد:رفت اینم رفت!

به اورژانس و جیمز خبر دادم رفتم سروقت گاو صندوق هر چی بود رو برداشتم ریختم تو کیفم و همونجا نشستم!
جیمز اومد بعد توضیح ماجرا و هزار تا چیز راهی خونه شدم ده شب بود .
تا رسیدم همه رو نشسته تو حال دیدم انگار منتظر من بودند ستایشم اونجا بود!
من:مگه نگفتم برو؟!

عمو:نیلوفر بسه خیلی بچگونه داری رفتار میکنی!
من:از اینجا گم شه بره بیرون!
عمو:اینجا خونه ی منه فقط من میتونم از اینجا کسی رو بیرون کنم!
چی میشنیدم عمو به خاطر یه بیشور داره منو دعوا میکنه؟!
داشت با یه پوزخند نکام میکرد هنوزم همون ستایش حسود بچگیاس! مطمئنم حرفم از قصد گفته!
من:میره!

عمو:نه نمیره!
من:پس من میرم!
رفتم تو اتاقم و لباسامو جمع کردم به اضافه ی هرمدرکی توی گاوصندوقو دفترها هیچی از وسایلم تو اتاق نمودن دو تا
چمدون بزرگ شدن!
کلید ماشینو سوئیت عمو و زن عمو رو که به عنوان هدیه داده بودن و ست ها طلا و گوشواره ستایش رو فقط هدیه ی ارشو
برداشتیم با شایان وست تجهیزات عمو رو رفتم پایین
همه چیو گذاشتم رو میز.

و چمدنارو برداشتم برم که یکی دستمو گرفت.
ارش:بچگی نکن نیلوفر برو وسیله هاتو بذار!
من:اصلا من بچم به تو چه!
زپ عمو گریه میکرد و میگفت نذارین بره!
عمو هم میگفت جایی نمیری!

من: عمو تو این دختر و ترجیح دادی من میرم نه فقط اینبار دیگه پامو تو این خونه نمیدارم!
نمیدونم اما منو ضایع کرد منو نخواست دختر برادرش عزیزه یا دختر بردار زن داداشش؟!

اومدم بیرون ارش دنبالم میدوید!

ارش: نیلوفر با توام.

به راه رفتن ادامه دادم!

ارش: صبر کن!

برگشتم: چیه؟!

ارش: کجا میری؟!

من: قبرستون!

ارش: بی مزه نشو میگم کجا!

من: نمیدونم ولی فردا شب برمیگردیم ایران قسمت ماموریت من تمومه! البته اینجا!

سوار ماشین شدم و بی توجه به ارش گازشو گرفتم!

یه اتاق گرفتم از یه هتل و رفتم بالا!

وسایلا رو گذاشتم تو کمد و قفلش کردم کلیدشم برداشتم و با همون لباسا خوابیدم!

از خواب بیدار شدم دست و صورتمو شستم و لباسمو با یه تیشرت راحتی سیاه و شلوار جین پررنگ ابی عوض کردم و موهامو دم اسبی بستم و رفتم پایین غذاخوری هتل برا صبحانه!

نشستم سر میز و منتظر شدم بعد مدتی یه دختر مو بلند بور صبحونه رو آورد در طول صبحونه سنگینی نگاه کسی روم بود برگشتم که دیدم یه پسر قد بلند با اندام ورزشکاری و

موهای خرمایی و چشمای عسلی داره منو نگاه میکنه یه تیشرت سبز تنش بود با شلوار جین سیاه!

در طول صبحونه حواسم به همون میز بود پسر داشت با دوستش فارسی حرف میزد.

صبحونمو تموم کردم بلند شدم برم اتاقم که اونام بلند شدن عجیب مشکوک میزنن رفتم سمت اتاق با تند کردنای قدام

اونام تند میومدن شروع کردم از پله ها دویدن و رفتن به اتاقا

ی فرعی طبقه ی اخر هتل بودیم!

من چرا فرار میکنم؟!

برگشتم پسر جلوم وایستاد!

من: چی میخواین؟!

پسره انگلیسی گفت: انگلیسی بگو من نمیفهمم!

من: جون عمت سر میز حرفاتونو شنیدم و حتی داشتن از یه مرد حرف میزدید!

پسر: حالا که چی!

من: اولاً نخودچی دوما چیکار دارین افتادین دنبالم!

با گوشه ی چشم به پسر دیگه اشاره کرد مطمئنم میخوان منو بگیرن اما چرا؟!!

نمیتونم بگم پلیسم چون میتونه از قاچاقچیا باشه!

یهو مرد خیز برداشت سمتم خم شدم و پا گرد و زدم تو کمرش!

پسر داشت با تعجب نگام میکرد!

نمیخواستم در گیر بشم پسر رفت سمت رفیقش منم با سرعت از نرده ها سر خوردم و پریدم تو اتاقم!

نشستم و بعد یکم یه اب پرتقال اوردم و دفاتر و اسنادی که از خونه جیمز برداشتم!

بازشون کردم!

نقشه ی یه ساختمون پنج طبقه با متراژ 1000!

در هر طبقه ده نفر بادیگارد هست اما طبقه ی پنجم پوشش کامل داره!

اتاقای مسخره داره به شکل ال!

دیگه چیزی تو نقشش نیست و فقط موانع هستش!

یه چند دست نوشته هم نوشته بود نتونستم بخونم چون به زبان فرانسس!

باید رفتم ایران برم خونه ی جیمز!

موبایلم زنگ خورد!

من: بله!

ارتان: سلام!

من: سلام ارتی کاری داری؟!!

ارتان: پسر خاله نشو امشب به مناسبت دخترا یه مهمونی هست قبل رفتن!

من: منم باید باشم!!!

ارتان: بله پس حالا تند حاضر شو ساعت هفت مهمونی شروع میشه!

دیگه روزا کوتاهه دیگه اون موقع هم هوا تاریک میشه!

من: باشه فعلاً!

قطع کردم ساعت تازه یک و نیم بود اسنادو گذاشتم تو چمدون و گذاشتم تو کمد و قفل کردم درم سه قفله کردم خدا کنه از

اون دوتا خبر نباشه چون حوصله جنگ و دوئل ندارم!

گوشه ای و نزدیک ترین صندلی به اونا انتخاب کردم نشستم!

ناهارمو خوردم اما اونا نیومدن!

رفتم اتاقم وای چمدونام نیست!!!!

اتاق بهم ریخته در کمد باز رو تخت چیزی بود!

برش داشتم سرگرد رادوین زند!

سریع رفتم از پذیرش شماره ی اتاقشو گرفتم و رفتم سمت اتاقشون درو زدم و کنار در گارد گرفتم با باز شدن در با مشت رفتم صورت طرفی که درو باز کرده بود بازم

نمیتونستم بگم شاید کارت جعلی باشه!

همون همکارش بود من آش و لاشش کردم امروز!

من، نوچ، نوچ به شما یاد ندادن فوضولی ممنوعه؟! هنوز نتونستن قفلشونو باز کنن!

اومد جلو بزنه با سرعت چند تا تکتیک زدم کلشو در آورد!

گرفت سمتم دستشو پیچوندم و کلتو گرفتم و کوبیدم تو گردنش احساس میکردم که زخمیه و نمیتونه مبارزه کنه بیهوش شد رو پیراهنش خون نشست زدم بالا بله اقا زخمیه و بخیه خورده!

چمدونامو برداشتمو راه افتادم دیگه اون هتل جای من نبود تو اتاقم که جز چمدونا چیز ی نبود!

به خدمه گفتم به اورژانس زنگ بزنن!

چمدونارو گذاشتم صندوق عقب رمز داره ماشینم!

و د برو که رفتیم موقتا باز یه اتاق دیگه اما برا نصف روز!

ساعت 3 بود گرفتم یکم خوابیدم با الارم گوشیم پنج و نیم بیدار شدمو یه دوش گرفتم و موهامو شنیون کردم و یه کفش بندی پاشنه بلند با لباس سیاه سفید پوشیدمو و حله چمدونارو

بازم گذاشتم صندوق عقب و با هتل تصفیه حساب کردم راه افتادم تو مهمونی قیافمم تغییر داده بودما!

تو مهمونی اتفاق خاصی نیافتاد و همون مهمونای قبلی بودن همونجا هم اومدیم فرودگاه که وسایلام بار اضافی خورد!

بله پس میخوره دیگه اون روز با ویکتوریا فقط هشت تا تیشرت خریدم!

حساب کردم و اومدم تو هواپیما گوشیم خاموش کردم فقط هدفونمو برداشتم!

صندلیم کنار ارتان نبود! لالم میخواست بینم کی میشینه ولی خدا خدا میکردم مثل دفعه ی قبل یه پیرزن نشینه که هی با خوراکیاش مارچ و مورچ راه بندازه انگار دارن خشت لگد میکنن!

یکم نشستم برگشتم بینم کنار ارتان کی نشسته که دیدم احمده!

از هیچکدومشون خوشم نمیاد اون سعید با نگاه هیزش اه خدا کنه پیش من نیافته!

تو همین فکر بودم که یکی نشست کنارم!

برگشتم که دیدم ارشه!

من: ارش!؟

ارش: ششش چه خبرته من اینجا اسمم آرشاست!

من: چیهههه!؟

ارش: ارشا!

من: تو اینجا چیکار میکنی!؟

ارش: منم با احمد بودم اما سعید کنار تو بود بلیطو یکم پول دادم و من این صندلو برداشتم!

به خاطر من آی قربونت برم من که منو نجات دادی گلم!

من: آی قربونت من.....

ادامه ندادم سوتی دادم باز!

هوایما حرکت کرد منم موقع صعود حالم بهم میخوره همیشه!

شکلاتای توی کیفمو در اوردم و شروع کردم بدون وقف خوردن!

هشت تا شکلات تخته ای تموم کردم که صدای ارتان از صندلی عقب در اومد!

ارتان: هوی ریما خفه کردی خودتو!

باید بگم بخش ویژه هوایما بودیم!

من: ساکت همه دارن مارو نگاه میکنن!

ارش: خب راست میگه!

من: عادتمه!

ارش: ترک کن!

من: ترک عادت موجب مرض است!

ارتان: ارشا با این دهن به دهن نذار

کم میاری!

من: سگ در صد!

احمد: کسی اسم سعیدو گفت!؟

ارش و ارتان خندیدن اما من موندم چی شده!؟

من: چرا میخندین؟

احمد: ما به سعید میگی سگ چون عین سگا پاچه میگیره!

من: آهان!

خندیدیم!

بقیه ی راه رو با هدفونم موزیک گوش دادم!

سفر خوبی بود البته اگه این که با قاچاقچیا همراه بودمو فاکتور بگیریم!

از اونجام رفتیم خونمون منم مستقیم با توجه به اینکه تعقیب نشم رفتیم خونه ی هویت پنهانم!

وقتی رسیدم اولین کاری که کردم یه دوش جانانه گرفتم!

با انواع شامپو یه کنسرتم راه انداختم از شمایل زاده گرفته تا ساسی مانکن!

اومدم بیرون لباس پوشیدمو موهام وشوار کشیدم.

زنگ زدم یه پیتزا هم بیارن!

چمدونم رو باز کردم مدارک و گذاشتم تو گاوصندوق و لباسامو چیدم!

فعلا باید اینجا زندگی کنم و هر از گاهی برم اون یکی خونم .

وقتی یادم میوفته دو ماه باید پیش ارتان باشم مو به تنم سیخ میشه نه که از اونا بیم داشته باشم!

نه فقط میترسم نتونم اعصابنیمو کنترل کنم و بزنم لهشون کنم!

پیتزارو آوردن گرفتمو پولشو دادم و اوردم و نشستم جلو تلویزیون یه فیلم هندی داشت پخش میکرد که پلیسی بود اسمشم

سینگامه!

اونو دیدمو پیتزامو تموم کردم!

بعد یه خواب جانانه!

بیدار شدم دست و صورتمو شستمو یه مانتویه ارتشی با شلوار سیاه کتان با بوت سربازی دخترانه و شال سیاه و کوله ارتشی

با پس زمینه ی سیا ه!!

موهام دم اسبی بستم!

ادرس خونه قبلی جیمزو برداشتم و کلم رو به لیزری که شایان هدیه داده بود رو هم برداشتم و ساعت مچیمم انداختم

دستم و یه چراغ قوه هم گذاشتم تو کولم!

برجسیس قرمزمو از پارکینگ برداشتم باید عوضش کنم زیاد جلب توجه میکنه!

راه افتادم خونش اطراف ونک بود اما قسمتهای خلوتش!

رسیدم یه خونه ی ویلایی ساعت تقریبا هشت شبه پس هوا تاریکه چراغ قومو از کولم دراوردیم واماده نگهش داشتیم از دیوار

رفتیم بالا اما چون خیلی صاف بود پدرم در اومد!

رفتیم تو یه خونه با نمای قهوه ای و سفید و یه سوئیت شیشه انتهایی حیاطشون!

رفتیم سمت خونه و درو باز کردم و چراغ قوه رو هم روشن کردم .

اطراف پر گرد و خاک بود!

طبق تعریف جیمز تو دفتر گاوصندوق طبقه ی دوم اتاق مشترکشون پشت تابلوی طبیعت افریقاس رمزشم تاریخ تولد

ویکتوریاس!

رفتیم بالا و تموم اتاقا رو نگاه کردم که رسیدم به اتاق اخری و رفتیم تو!

خودش بود!

تابلو رو برداشتم و یه گاو صندوق ماهرانه!

رمزو زدم اما رد کرد .

بازم زدم که دوباره رد کرد !

از حال داشت صدا میومد وقت رمزنگاری نداشتم انگشتر و تنظیم کردم با یه حرکت قسمت چهارقفل رو بریدم البته دور

انگشتم سوخت چون آهن بود بریدنش سخت بود پس با

حرارت بیشتر بریدمش باز شد کولمو باز کردم هر چی بود ریختم تو کولم.

حالا موند کشوی زیر تخت بلندش کردم با سنجاق سر سریع بازش کردم .

چندتا سی دی و فلش بود!

اونارم برداشتم صدای پایی درست جلوی در بود!

رفتم تو تراس و با هزار تا زحمت خودمو انداختم رو درخت کنار تراس و رفتم پایین.

اومدم از در برم بیرون که صدای صبر کن کسی اومد برگشتم دیدم جوون اون روز کنار جیمز بود.

سریع برگشتم و شروع کردم دویدن و از دیوار پریدم پایین و نشستم تو ماشینو د برو که رفتیم!

رسیدم خونه!

رو کاناپه خودمو ول دادم و راحت شدم!

بعد یه مدت لباسمو عوض کردم و نشستم تو اتاق مطالعه و همه ی وسایلی که آورده بودمو به اضافه لب تاپ گذاشتم رو میز

کار!

شروع کردم خوندن یعنی هفت خان رستم از این اسون تره ها!

در هر طبقه امتحانی گرفته میشه این امتحانا از هشت مرحله شروع میشه و رفته رفته دو مرحله اضافه میشه!

هر دفعه هم یا از مکان بلندی پریدن یا دزدی یا فراری دادن زندانی و....حرف اولو میزنه!

جالبه مدیر همچین گروهی فقط یه پسر 32سالست که طی پنج سال تونسته همچین دایره ای احداث کنه البته یه چیزیم

فهمیدم چند تا باندم داره که دوتاش لو رفته و یکی مونده اسم

اون باندم زهر آگینه.

عجب اسمی ترس میندازه تو دل ادم!

نمیتونم تنهایی دست به این کار بزنم باید راهی پیدا کنم که با همکاری مرکز انجام بشه!

جمعشون کردم و خوابیدم!

صبح با صدای در بیدار شدم !

وا ارش بود!

سریع موهامو با کلیپس جمع کردم روش شال گذاشتمو نقاب مجهز به صدا تغییر دهندم نصبیدم و رفتم جلو در!

من: سلام چه عجب!

ارش: سلام.

من: خوبی؟!

ارش: وقت برا احوال پرسى ندارم و برا اينم نيومدم!

من: خب کارتو بگو!

ارش: تيلوفر از ديروز نيست گوشيشم خاموشه !

من: خب من چيكار كنم؟!

ارش: تو توو فرانسه هم با ما بودى پس خبر دارى كجاست!

من: نه نميدونم ولى مطمئنم سالمه كم تر از اينم انتظار نميره ازش!

ارش: ارتان دنبالشه كارش داره و اون نيست اميدوارم بدونه تو عملياته!

من: خب اقا به من چه؟! برو به خودش بگو حالا هم فعلا!

ارش: مودبانه ميگى گم شو؟!

من: نه همون ميگم گم شو بعد خنديدم!

صدام مثل شخصيتاى بد كارتون ها شده بود!

رفت و منم اومدم تو خونه گوشيم شارژ تموم كرده بود زدم شارژ خويه همش ده ساعت نبودم!

اوخى نگران من شده؟!

گوشيمو روشن كردم بيست و پنج تا ميس كال از ارتان!

شمارشو گرفتم!

من: الو

ارتان: مرگ الو دختره ي سر به هوا كجايى؟! چرا نيستى؟ گوشيت چرا خاموشه؟!

من: يه فرصت بده بگم نفسم تازه كن! عين اين دخترا غر غر ميكنى!

خواب بودم گوشيمم شارژ تموميده! چى كار داشتى؟!

ارتان: امشب يه مهمونى هست البته از شش عصر تا چهار شب!

من: چيى؟! چه خبره؟!

ارتان: شش گوشم پاره شد حالا گوش بده! اين مهمونى تو يه جاى معمولى نيست و مهمونى معمولى هم نيست.

من: يعنى چى؟!

ارتان: يعنى توش مسابقات برگزار ميشه كه اگه هر كس بتونه مراحل رو رد كنه ميريه طبقه اول!

خدايا كجا شنيدم اين طبقه اولو!

اها ديروز... كتاب... جيمز فهميدم!

من: کجا میره؟!

ارتان: توضیح میدم فعلا آماده شو نیم ساعت دیگه جلو پاساژ... باش:

من: فقط ارتان اسم باند چیه؟!

ارتان: زهر آگین فعلا!

خدایا ممنونتم خیلی ممنون!

خدایا عاشقتم!

فوری یه سیم کارت از اکبندا برداشتم و به سرهنگ زنگ زدم!

سرهنگ: سلام بفرمایید!

من: سلام جناب سرهنگ سرگرد مقدم هستم!

سرهنگ: بله شناختم بفرمایید!

من: سرهنگ اطلاعاتی دارم و راه حلی که بتونیم به رئیس باند سریع برسیم!

سرهنگ: واقعا این عالیه! میتونید بگید!

من: باید حضوری بگم!

سرهنگ: اما این ریسکش زیاده!

من: بله میدونم! اما نقشه ای دارم! فقط گوش بدید!

توضیح دادم که کی کجا بیاد و چجوری بیاد!

خودمم حاضر شدم تا برم قرار بود تو یکی از مراکز اف بی آی که تو یک زیر زمینه و در ظاهر یه مزون لباس زنانه و مردانه

است همو ببینیم البته با تغییر قیافه!

بعد نیم ساعت ارتان جلو در بود تا بریم مهمونی!

نمی دونستم چه جور مهمونیه پس یه لباس ورزشی سرمه ای برداشتم و یه لباس مهمونی برداشتم موهامم لخت شلاقی

کردمو دم اسبی بستم!

لنز طوسیمو هم گذاشته بودم!

سوار ماشینش شدیمو حرکت کردیم!

از شهر خارج شدیم! بعد یه ساعتی بیرون یه جنگل خیلی خوشگل ایستادیم و رفتیم وسط جنگل حدود بیست و پنج نفر

بودیم و وسط جنگل حاضر شده بود!

یکم ایستادیم بعد یه صدایی از بلندگو ها بلند شد اما فردی اونجا نبود یعنی کلا نمیشد دیدش!

مرد: خب خب ما میدونیم همه اینجا جمع شدیم تا یه ورودی انتخاب کنیم حالا داوطلبان بیان جلو!

لازم به ذکر مثل همه گرم کن و شلوار ورزشی پوشیدم!

رفتیم وسط! به افراد نگاه کردم همشون مردایی با هیکل های ورزشی و از اون بادیگارد های کچل تو فیلما بودن من بین اونا مثل جوجه بودم!

مردنواى واى اینجا رو نگاه خانوم کوچولو شما بلدى الف ب بنویسی؟!

اعصابانى شدم در حد لالیگا!

براهمونم میکرفون وصل کرده بودن!

من: من که بلدم شما بلد نیستین؟!

مرد: شجاع و زبون دراز اما این کافی نیست بهتره بری کنار چون اینجا رحمی وجود نداره!

من: چه طوره امتحان کنیم آقا بزرگ!

جالب بود داشتم با صدایی که طرفش معلوم نبود کل مینداختم!

مرد: های های خانوم کوچولو!

میدان مسابقه حاضره بفرمایید!

جایی راهنمایی کردن میگفتم هنگ کردم میگفتین نه!

غلطک های تیغ داره که اگه نوکشم بهت بخوره به باد فنا میری!

قسمتهای باریک که باید راه بری و پرتگاه های سیزده متری!

پرده ها زمین های پر از مار!

و قسمت اخر تبر ها و سرعت عمل!

سخت بود حتی برا من!

یکی از مردا رفت و غلتک اومد برا اینکه نخوره بهش پرید!

دومی تو زمین مارها خورد زمین

دونه دونه داشتن میرفتن و به من نزدیک تر میشن .

تویه چشم بهم زدن نوبت من شد!

مرد: خب خانوم کوچولو این همه مرد نتونستن برن دیر نیست میتونی پس بکشی!

صدای ارتان میومد!

ارتان: دختر دیوونه شدی بیا کنار!

حرکت کردم و رفتم جلو گرم کنم در اوردم و با تاپ موندم و رفتم جلو!

داشتم راه میرفتم که یهو غلتک ها حرکت کردن یه من میتونمى گفتم و حرکت کردم بسم الله!

غلطک ها ریتم داشتن یکی به چپ میرفت یکی به راست پس باید ضربدری میرفتم!

با هزار زحمت رد شدم! و رسیدم راهی که باریکه و اطرافش مار زهر دار!

یاد بخش آموزشیمون که روی نیزه های محافظ دیوار ها بود افتادم از این سخت تر بود! راه افتادم رسیدم به اخرش که پام پیچ خورد و خواستم بیوفتم که پامو مثل کلاس های

پارکور قفل کردم موهام به زمین میخورد خودمو کشیدم عقب و یهو بالانس پشت و رسیدم اخرش و حالا تبر ها. به سمتم پرت میکردن و من هی جای خالی میدادم اخریش درست از بغل گوشم رد شد و گوشم زخمی شد! حالا پرش و چپ راست!

تموم شد برگشتم همه هاج و واج بودن خودمم باورش نمیکردم بقیه جای خود دارند!

یهو با صدای داد ارتان که میگفت: ریما رو موها!

برگشتم که صورتم مصادف شد با صورت یه مار!

سیاه بود و چشماش خشمگین سرش مثلثی شکل بود و گردن مشخصی داشت پس زهر داره!

با یه حرکت سریع گرفتمشو انداختمش زمین!

با پا زدم رو سرش و شوتش کردم کفشم کلفت بود پس نگران نیش زدنش نبودم!

رفتم طرف ارتان که وسط راه با صدای مرد متوقف شدم!

مرد: تا حالا دختری مثل تو ندیدم!

به طبقه ی اول خوش اومدی سعید بهت توضیح میده!

سعید اومد سمتم!

سعید: تبریک میگم دختر تو چی هستی!

من: ممنون! سعید میتونم یه سوال بپرسم!

سعید: بله بفرما!

من: قول میدی راستشو بگی!

سعید: امر بفرما!

من: اون دفعه پسری به اسم مهران گفت رئیس تون دنبال یه دختره متاسفم اما ناخواسته شنیدم و فوضولیم اجازه نداد بی

تفاوت باشم!

سعید: میتونم بگم!

من: عه من دیگه از خودتونم! قول میدم به کسی نگم!

سعید: باشه اما بهم نگفته فردا میگه! شب مهمونی هست!

بابا چقدر مهمونی اه!

من: باشه ممنون!

یه پسر اومد و گفت یه بابایی منتظرمه برم تو خیمه ی انتهای جنگل!

از جونم سیر شدم؟! پوففف!

راه افتادم جالبه تنها باید میرفتم!

یه خیمه بنفش بود!

رفتم تو خیلی تاریک بود!

وا اینجا که کسی نیست از پشت گوم صدایی بلند شد ترسیدم و برگشتم بلندگو بود!

مرد: خب به طبقه ی اول خوش اومدی!

من: من الان باید چیکار کنم! اصلا طبقه ی اول چیه؟!

مرد: تند نرو کوچولو ببین و آشنا شو! الان فقط ازت برای ورودی چیزی رو میخوام تا بتونی فعالیتت رو شروع کنی!

من: اولا این کوچولو به هزار تا از اون غول تشنا می ارزه دوما چی میخوان؟!

مرد: باید یه معما رو حل کنی! از دو روز بعد به عنوان مدیر عامل جدید شرکت همافر که یه شرکت قطعاتی هستش شروع به

کار میکنی! البته میخوام ته و توی فردی به نام سیمین

رو برام در بیاری!

سیمین: اوای خدا سیمین خودمون؟!

من: چه سیمینی؟!

مرد: دوست خودت سیمین!

من: باشه!

مرد: چرا اعتراضی نمیکنی که دوستته؟!

من: کار مهمه بخاطرش همه رو فاکتور میگیرم!

اومدم بیرون!

اره به خاطر انتقام ماد ر و پدرم همه رو فاکتور میگیرم!!

رفتم سمت بچه ها تا چهار صبح اینجا بمانم و جالب اینه باید تنها چادر بزنم!

موبه تنم سیخ شد! جالب اینه ارش هم اینجا بود اما منو محل نداد!

هر چقدرم شجاع باشم دیگه شب تنها تو یه جنگل که هر حیوونی هست میترسم!

نشستم تو چادرم به ارش اس زدم!

دلم براش تنگ شده!

من: سلام!

جواب نداد دو باره اس دادم: ارش قهری؟!

ارش: نه!

من: پس چرا ج سلاممو نمیدی؟!

ارش:!

من: دلم برات تنگ شده!

یا خدا چی نوشتم!

ارش: □□□□!

برا من شکلک تعجب می‌ده! لیاقت نداری که! یه صدایی اومد!

من: ارش من می‌ترسم!

ارش: □□□.

مرض دیگه اس ندادم خیلی می‌ترسیدم خیلی!

یهو زیپ چادرم باز شد خواستم جیغ بزنم که دستی رو دهنم قرار گرفت!

از ترس سینم بالا پایین میشد اومد جلو که دیدم ارشه بی توجه خودمو انداختم بغلش!

ارش: اروم باش ریما چیزی نیست!

من: ارشا اینجا خوفناکه!

ارش: میدونم!

نمیدونم چی شد اما رو بازو هاش خوابم برد با تکنونای شدید ی کی بیدار شدم!

ارتان بود!

دهتتونو گل بگیرم که این قدر عجیبین ساعت چهار منو بلند کردن پاشو برو خونت!

با غرغر سوار ماشین شدم و خوابم برد دوباره بیدارم کرد این ارتان!

نه جلو خونه قلبی نگه داشته الان من با چی برم؟!

ای خدا!!! عجب وجقا!!!

پیاده شدم و با هزار تا فحش به هفت جد این خلافکارا راهی شدم داشتم پیاده میرفتم که یکی بوق زد اخیش ماشین ارشه!

پریدم تو و سلام دادمو خوابمو از سر گرفتم!

با تکنونای ارش بیدار شدمو رفتم بالا!

خونه ی قبلیم بود که ارش یه هفته باهام موند!

رفتم بالا و خوابیدم نزدیکای ده بود بیدار شدم یازده با سرهنک قرار داشتم!

دستو صورتمو شستمو صبحونه خوردم!

اومدم حاضر بشم که یادم اومد لباسام اینجا نیست!

یه دست مانتو شلوار پوشیدم و با تاکسی رفتم سمت خونه مخفی زوم کردم کسی تعقیب نمی کرد!

باید دنبال خونه جدید و قلبی برا خودم باشم که اینطوری اواره نشم!

رسیدم و رفتم بالا موهامو جمع کردم یه کلاه گیس ساده با چتر گذاشتم سرمو شال سیاه باشلوار سیاه و مانتو سفید و کوله

سیاه با اطلاعات و اسپرت سفید و یه رژ جیگری و

عینک افتابی یه بوس برا خودم فرستادمو اومدم بیرون و راه افتادم

درست سر ساعت محل قرار بودم اما سرهنگ دیر کرده بود یکی نیست بگه چی میشه سرهنگی وقت شناس باشی؟!
بلاخره بعد نیم ساعت صبر اقا پیداش شد!

من: سلام قربان!

سرهنگ: سلام!

من: خویید؟!

سرهنگ: ممنون دخترم میشه سریع بری به بیان اصل مطلب؟!

من: بله! جناب این باند سه گانه اسمش زهر آگینه بنابر چنداتفاق و حادثه تو نستم بفهمم که رئیس این باند یه مرد 32 سالس

که تا حالا سه نفر مشخص رو کشته و فقط برای یه فرد

به وجود امده! باید بگم سه باند بود که دوتاشون متلاشی شده

و فقط این مونده یه سیستم طبقاتی داره!

سرهنگ: یعنی چی؟!

من: یعنی اینکه یه خونه با متراژ 1000 هست و پنج طبقه هر طبقه تعداد مشخصی بادیگارد داره و در طبقه ی اخر رئیس

هستش تا حالا فقط یه فرد اونم جیمز هنریک تونسسته

رئیس رو ببینه اما به دلیل نقل مکان ولش کردن!

این تشکیلات به کابوس شب مشهوره!

کل اطلاعاتو براش توضیح دادم!

سرهنگ: پس باید یکی رو واردش کنیم!

من: باید بگم نیازی نیست چون طی مسابقه که خود باند گذاشته بودن

من واردش شدم معلومه آدم کم دارن!

سرهنگ: اما با این گفته هات خطرناکه تنها باشی مراحلش سخته!

من: چاره ای نیست!

سرهنگ رفت و منم بلافاصله

فردا میرفتم شرکت اینم به سرهنگ گفتم که اونم گفت یه فردی داره سعی میکنه دقت افراد رو بکشه روی نفوذی ها

چراش معلوم نیست

و من باید یه نفر دیگه رو پیدا کنم تا بتونم دقت رو از روی اونا بردارم!

یه لباسم گرفتم تا اگه کسی دید شک نکنه من چرا این همه ساعت اونجا بودم!

رسیدم خونه و رفتم تو!

اووف که میگن هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه!

لباسامو عوض کردم!

دلم میخواست یه جوری ارومش کنم!

بلند شدم و رفتم سمت قفسه ی کتاب هام و یکی از دفاتر رو کشیدم بیرون همیشه این بود وقتی میخواستم اروم بشم یه چیزی میخوندم.

من تو را دیوانه وار دوست دارم و عاشقانه می پرستمت اما تو...

نمیدانی هر لحظه دستانم دلتنگ دستان توست!

گاه هیچ تو را نمیشناسم و خودم را درک نمیکنم!

تو با نگاهت من را ذوب میکنی و خود نمیفهمی که چه میکنی با من!

و گاه به من بی توجهی و گاه با توجه!

من تو را میخواهم اما تو؟!!

و این مجهولی است بزرگ برای من!

نا خداگاه یاد ارش افتادم من خیلی وقته دوستش دارم اما اون

منو میخواد یا نه نمیدونم!

دلم براش خیلی تنگ شده بعد از اومدنمون از فرانسه خیلی کم میبینمش!

گوشیمو برداشتم همیشه من بهش اس میدم اما اون هیچ وقت اول به من اس نمیده!

به گفته ی سرهنگ فردا مهمونی هست که همه اونجان اما ارتان مثل همیشه مخفی!

باید کنارمون یه پارتنر هم داشته باشیم .

همینو بهونه قرار دادم و خواستم ببرسم با کی میره من به سرهنگ پیشنهاد دادم من با ارش برم اونم گفت ببینم ارش چی میگه!

من:سلام!خوبی!

ارش:ممنون تو چطوری؟!!

من:خوبم راستی فردا پارتنرت کیه؟!!

ارش:دل ارامه!

دلم گرفت با بغض نوشتم:اون دیگه کیه؟!!

ارش:یه دختر خوشگل تو با کی میای؟!!

سرهنگ گفته بود سعی کنم به ارتان نزدیک بشم!

من:با ارتان!

ارش:با اون نمیری!

من:به تو چه تو به دل ارامت برس!

باورم همیشه خیلی زود خودمو لو دادم که حسودی میکنم!

ارش: با من میای!

من: خیر!

ارش: نیلوفر لج نکنا!

من: بازم خیر!

ارش: خودت خواستی!

دیگه نه اون اس داد و نه من

بالاخره صبح شد یه صبحونه مفصل خوردم برای مهمونی شب لباس نداشتم پس آماده شدم برم خرید!

لنزامو گذاشتم و قیافمو مثل همیشه درست کردم با یه تنوع یکم ریمل زدم و یه کوچولو خط چشم کشیدم چشمم رو که

حالا رنگش طوسی بود وحشی تر نشون میداد

ضد افتاب زدم و یه رژ صورتی و روش یکم لب تر کن که براق بشه!

یه کفش اسپرت سیاه که زیرش یه لایه ی سبز رنگ داشت و با شلوار سیاه جین و مانتوی سبز خوشرنگ و یه شال حریر

سیاه که بعضی قسمتاش یه لایه ی خیلی نازک سبز کار

شده بود!

عالی شدم یکی از عینک افتابیمو برداشتم و یکم عطر زدم و یه ساعت مچی سیاه هم دستم کردم (این یکم عطر این مساویه

با دوش گرفتنش باور کنید من میدونم)

اومدم بیرون سوار لامبورگینیم شدم و د برو که رفتیم!

جلوی یکی از پاساژهای معتبر ونک نگه داشتم و پیاده شدم!

تا پام به مغازه رسید پشت سرم یه اکیپ پنج نفره ی پسر هم وارد شدن!

یه نگاهی به لباسا انداختم چیز خاصی نبود داشتم از طرف لباسای مردونه رد میشدم که چشمم یه پیراهن مردونه رو گرفت

جون میداد برا خونه رنگش ابی اسمانی بود این رنگ

خیلی بهم میاد.

برش داشتم متاسفانه کوچک ترین سایشش ایکس لارج بود برش داشتم و بردم سمت صندوق!

یکی از پسر گفت: وا! اقات برداشتی اینقدر ریزه اقاتون؟!

محل ندادم خوبه مغازه دارم چیزی نمیگفت دوباره حرفشو تکرار کرد که صدای اشنایی اومد که میگفت: دوست داری ببینی

اندام اقا شون چه جوریه برگرد ببین!

برگشتم ارتین با هیکل ورزیدش جلو پسر بود با اون قیافه ی قشنگش!

پسر: پس بگو چرا محل نمیدی دیگه یه بهترشو زیر سر داری!

من: بله پس!

پیرهنو برداشتم و پولشو حساب کردم و دستمو دور دست ارتین حلقه کردم!
 ارتین: اخه دختر خوب لباس مردونه چرا میخری؟! هنوزم عادت داری به پوشیدنشون توی خونه؟!
 من: اره چه جورم تو اینجا چیکار میکنی؟!
 ارتین: اومدم برا مهمونی که شب دعوتم لباس بخرم! تو چرا؟!
 من: اتفاقا منم به یه مهمونی دعوتم!
 ارتین: چه جالب! پس بیا باهم خرید کنیم!
 من: باشه خوشحال میشم تنهایی نمیچسبه!
 راه افتادیم نگام افتاد به یه لباس بلند سیاه یقش به حالت هفت باز بود و پائینش به مدل پرنسسی پف و تو کمرش یه پاپیون داشت!
 ارتین: خوشگله!
 من: میرم پرو کنم سایزمم.....
 ارتین: میدونم الان میگم بیارن برات!
 رفتم تو اتاق پرو جالبه همه چیز یادشه اینم بگم که ارتان دیشب که بهتره بگم نصف شب از تلگرام پی ام داد که نمیخواد برم شرکت از سیمین خبری نیست!
 شوکه شدم نمیدونستم چی شده ولی به زودی میفهمیدم!
 لباس رو آورد با پوست سفیدم تضاد خوبی ایجاد میکرد و سر شونه هامو عالی نشون میداد!
 پرو کردم اومدم بیرون!
 ارتین: عهه میومدی منم میدیدم!
 من: لازم نبود!
 ارتین: چرا بود خوشگله!
 من: وا چه پرو بکش کنار فروشنده داره نگاه میکنه!
 پول لباس رو حساب کردم اومدم بیرون هرچقدرم ارتین اسرار کرد نذاشتم اون حساب کنه!
 برا خودش یه شلوار جین با کمر چرم قهوه ای و یه بلوز براق سیاه گرفت!
 اومدیم بیرون یه کفش خوشگل ورنی بند بندم برا خودم گرفتم و رسید وقت خداحافظی!
 من: خوب دیگه ممنون بابت همراهیت!
 ارتین: نه بابا نیومدی یه چیزی هم بزنیم تو رگ! بعد مسخره شروع کرد به خوندن خانوم برسونمت سونمت سونمت!
 من: میدونیا من از این اهنگ متنفرم هی بخون در ضمن لازم نیست خودم ماشین دارم بازم ممنون!
 ارتین: لااقل تو منو برسون!
 من: وا با ماشین نداشته تعارف میکردی؟! نمیگی تعارف اومد نیومد داره؟!!

ارتین: خوب حالا نزن منم برسون دیگه! که زحمت نیست!

من: زحمت که هست ولی منم که دل رحم پیر بریم!

ارتینو رسوندمو خودمم راهی خونه شدم تو راه هم یه ساندویچ زدم بر بدن که خیلی کیف داد!

رسیدم خونه ساعت سه ظهر بود یه دوش گرفتم و تا ساعت شش عصر خوابیدم!

ساعت شش بیدار شدم تا حاضر بشم یه لیوان آب پرتغال خوردم

و اومدم تو اتاق حاضر بشم که در زدن!

از اف اف نگاه کردم ارش بود!

دوباره نقاب و دیفرنر ویس و یه شال گذاشتم رفتم پایین!

من: انگار بعد اینجا جایی نداری ها!

ارش: جای سلامته!

من: به فرض که سلام حالا چی میخوای؟!

ارش: امشب یه مهمونی هست باید بیای!

من: من نمیتونم یک هویت فاش میشه دوم من عهده ی کنترلتونو از دور دارم!

ارش: اما باید باشی ما یکی رو میخوایم که بتونه بدون جلب توجه مدرک جلب کنه!

من: به هر حال من نمیتونم این کارو به نیلوفر بسپارم! منم اگه پیام جلب توجه میکنم چون بدون دعوت میام!

ارش: اما!

من: اما نداره! میتونی بری!

رفت بیرون! جالبه دیگه نمیخواد نقابو برداره!

رفتم بالا ارایش کردم و لنزو گذاشتم دیگه از این رنگ متنفرم!

موهامو فر ریز کردم و جمعشون کردم!

یه شلوار ابی جین گدایی (از این زانو پاره ها) با یه پالتو و یه شال باز .

باید اینجور لباس میپوشیدم چون من اینجا یه خلافکارم جلوی موهامم به صورت کج ریختم رو صورتم لباسامم برداشتم یه

رژ قرمز ماتم ارایشمو کامل کرد!

راه افتادم و راه رو در پیش گرفتم

تو یه ویلا تو لواسون بود!

وارد شدم یه خدمتکار راهنمایی کرد که تو یه اتاق لباسمو عوض کنم!

منم همون کارو انجام دادم! و اومدم بیرون!

یه گوشه نشستم و به اطراف نگاه کردم دخترا بد جور ی لباس پوشیده بودن یعنی نمیپوشیدن سنگین تر بودن!

یه ارایشیم کردن که فکر کنم دست به صورتشون بزنی یه بند انگشت بره تو!
 با نشستن یکی کنارم برگشتم سمت ادم!
 عههههه پسر تو اینجا چیکار میکنی؟!
 ارتان: خب مهمونی مهمونیه منه ها!
 من: مگه قرار نبود مخفی باشی!
 ارتان: خب الانم مخفیم یعنی کسی منو جز تو نمیشناسه که!
 من: اها راست میگیا!
 ارتان: حالا به چی زل زدی؟!
 من: به
 حرف تو دهنم ماسید چون ارش با یه دختر که حدس میزدم دل ارام باشه داشتن میومدن سمت ما دختره خیلی بلند بود به
 طوری که با کفش دو سه سانت از ارش بلند تر
 بود!

اما من تا شونش بودم! دختره موهای خرمایی لختی داشت و یه لباس قرمز تا زانوش پوشیده بود که خیلی عجب و جق بود و
 نمیشد تعریفش کرد!

و یه بوت ورنی سیاه و با کیف ستش برداشته بود!!

دختره چشمای ابی داشت اما خیلیم خوشگل نبود دست ارش دور کمرش بود! حرص خوردم اومدن و نشستن پیش ما!
 ارش: چطوری ریما خانوم!

این یعنی اس ام اس دیشب!

خودت خواستی!

ارتان: فقط ریماس؟! اما اینجا برگ چغندر ارشا؟!

ارش: نه خود چغندر!

دل ارام: ارشا جونم بریم برقصیم سمتش خیز برداشتم که دیدم چه گندی زدم!
 ارش: چیزی شده؟!

من: نه داشتم بلند میشدم که با ارتانی بریم برقصیم!

برگشتم سمت ارتان!

من: بریم؟! یه نگاهی عجیب بهم انداخت و گفت: بریم!

باهم پاشدیم اهنگ کلاسیک ملایمی بود!

دستم تو دستش گذاشتم و بدنمو با فاصله نگه داشتم که دیدم دل آرام و ارش هم اومدن!

که دیدم رفتن تو هم منو ارتان با این اهنگ زیاد دور بودیم دستامو دور گردنش انداختم و اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد!

یه جور عجیبی بهم نگاه میکرد!
ارش داشت با حرص منو دید میزد!
سرش کرد تو موهای دل آرام دلم ریش شد خب اینو داشته باش
سرمو گذاشتم رو سینه ارتان!
قلبش چه تند میزد!
اهنگ تموم شد!
ارتان دستمو گرفت و اومدیم سرجامون اما ارش و دل آرام هنوز اون وسط بودن اهنگ بعدی شروع
شد تانگو!
دل آرام اصلا ماهر نبود!
من: ارتان بلدی؟!
ارتان: فوت اِیم!
من: پس بریم به تازه کارا یاد بدیم!
اهنگ خیلی با حرکت بود.
هی اینور اونور میشدم! دل آرام داشت با حسادت نگام میکرد رفتن پایین اما ما ادامه دادیم اخر اهنگ بود که ارتان به یه
حرکت منو چرخوند که صورتم دقیقا روبرو صورتش
قرار گرفت طوری که لبامون یه سانت فاصله داشت!
اهنگ تموم شد! صدای اوووو
بالا رفت کشیدم کنار خواستم پیام پایین که ارتان دستمو گرفت و باهم اومدیم!
دل آرام لنگ فارسی حرف میزد!
دل آرام: وای ریما تو خوب رقصید کیلی!
من: ممنون!
دل آرام: پارتیترت هم کیلی کیلی هست خوب!
یهو گفتم: با چشمای کیلی کیلی خوب میکنید نگاه!
ارتان زد زیر خنده!
ارش: وای دل آرامو مسخره نکن!
دل آرام: واقعا مسخره کرد؟!
من: آره کرد کیلی کیلی میحرفی ضایع!
ارتان بد تر خندید!
ارتان: چه پرو!

تا شام کار ما شده بود حرص دادن بهم گاه من خیز برمیداشتمو گاه ارش!
رفتیم شام! سلف سرویس بود!

تموم غذا ها دارای سس سفید بود!

سالاد ماکارونی، سالاد الویه و...

اون یکی غذاهام که ماشالله حرام اندر حرام گوشت خوک تا....

کبابم که تموم شد مایوس نشستم!

ارتان: چرا چیزی نیاموردی بخوری؟!

من: همشون سسی هستن و به معدم نمیسازن اون یکیم چندشم میشه خرچنگ چیه اخه! کبابم تموم شد!

یه قاشق گرفت سمتم که توش کباب بود!

ارتان: بیا! اینو بخور!

چندشم شد اما حرف سرهنگ یادم افتاد باید نشون بدم بهش اعتماد دارم!

دهنمو باز کردم و خوردمش!

من: ممنون!

ارتان: بیا اینو بخور دست نخوردس من میرم سالاد ماکارونی یا رولت مرغ بخورم!

من: ممنون اما خودت بخور!

ارتان: من میتونم چیزدیگه ای هم بخورم!

رفت که بلافاصله ارش نشست سر جاش!

ارش: خوش میگذره با اقاتون فیلم هندی کردین اینجارو!

من: خب برا ما که عالی بود برا شما چطور؟!

ارش: دل ارام معرکست!

من: کیلی کیلی هست!

زدم زیر خنده خودشم خندش گرفته بود اما بروز نمیداد!

بعد شام با چند مرد آشنا شدیم یاد درخواست ارش افتادم!

باید سروگوشی اب بدم!

به بهانه ی دسشویی رفتم طبقه ی بالا .

اتاق زیادی بود تو یک راهروی باریک که اتاقاش ضربدری بود!

دوربین توی راهرو بود خیلی عادی خودمو نشون دادم و بی تاب که مثلا دسشویم (گلاب به روتون)

داره میریزه!

دونه دونه اتاقا رو باز کردم یکی از اتاقا ی انتهای راهرو دوربین نداشت!

و توش چند تا بسته ی مربعی کوچیک بود مثل تاس بودن!
تاس بازی منج!
دوتا برداشتم و انداختم تو جیب لباسم با صدای ارتان که از پشت میگفت اینجا چیکار میکنی!
میخ شدم خوب شد زیاد از در فاصله نداشتم!
من: اومدم دسشویی اتاق زیاد بود پیدا نکردم!
مشکوک نگام کرد و پرسید: اینجا به نظرت دسشویی!
من: خب منکه نمیدونستم نیست داشتم دنبالش میگشتم اخه این همه اتاق یه جا!
ارتان: (خندید) خیل خوب بابا بیا بریم نشونت بدم!
رفتیم بالا سه طبقه پس!
قسمت چپ بود رفتم تو الکی رفتم تو دسشویی و یکم وقت تلف کردم اخه تو دسشویی هم دوربین میزارن؟!
دستامو شستم اومدم بیرون!
ارتان: چقدر لفتش میدی؟!
من: وا مگه دست خودمه!
ارتان: خیلی خوب زبون دراز بینمو کشید!
راستش تا حالا خلافاکار به این باحالی ندیدم انگار خیلی معصومه!
همینطور خیره نگاش میکردم!
چشمام تو چشمش میخ شد مطمئنم لنز چشمش عسلی بود الان سیاهه!
عین منه! (مگه هرکس لنز تغییر کن داشته باشه با تو فامیله!؟)
چشمامو برداشتم از چشمش!
من: بریم پایین بدانسیم؟!
ارتان: چی کار کنیم؟!
من: بابا همون دانس رو میگم رقصیدن!
ارتان: من موندم تو فرهنگ لغت تو باشه بریم!
اومدیم پیست رقص یکم رقصیدیمو رفتیم تو جمعیت!!
نمیدونستم چرا اما به ارتان حس بدی نداشتم!
داشتیم از کنار سعید و مهران رد میشدیم که نظرم به گفته هاشون جلب شد!
سعید: گفتم اسم دختره چی بود؟!
مهران: نیلوفر!
با شنیدن این کلمه داشتم راه میرفتم که یهو ایستادم! قلبم ریخت!

یعنی لو رفتم؟! نه بابا مگه نیلوفر تنها اسم منه؟!
یاد حرفای قبلشون افتادم!
یه دختر که به خاطر اونه این تشکیلات!
باید بگردم دنبال دختره! اما باید اطلاعات بکشم ازش دیگه با یه اسم که تو یه شهر هزارتاس چچور پیداش کنم؟!
مهمونی تموم شد برگشتم خونم نه مخفی این یکی!
لباسامو در اوردم و تاس هارو گذاشتم رومیز یه دوش گرفتم و اومدم بیرون!
تاس ها رو گذاشتم تو کشو و قفلش کردم حوصلشو الان نداشتم!
لباس پوشیدم که یه تاپ با بند نازک و یقه ی باز .
یه دامن تا رونم نشستم جلو تلویزیون که با پخ کردن یکی از جام پریدم که باعث شد سکندری از رو مبل بخورم زمین و بازوم به گوشه ی تیز میز بخوره و زخمی بشه!
ارش بود!
من: مرگ تو اینجا چیکار میکنی عین کوسفند سر تو میندازی پایین میای تو خونه بعدم منو زهر ترک میکنی؟!
ارش: بسه بابا یکم نفس بگیر بعد! خوش اومدم!
من: تا حالا گفتم پرویی؟!
ارش: نوچ!
من: پس الان میگم خیلی پرویی!
دستم گذاشتم رو بازوم و بلند شدم و نشستم که دیدم ارش با جعبه کمک های اولیه برگشت!
نشست کنارم خیلی بهم نزدیک بودیم!
داشت بازومو میبست که احساس کردم داره جایی رو میبینم نگاهشو دنبال کردم!
آی خدا!!!! دارو ندارم همه زندگیم با این تاپم بیرونه که!
من: هوی چشاتو درویش کن! (خاک بر سرت الان نباید مثل این دختر رمانا با جیغ میپیریدی تو اتاق؟!)
(باید اونجوری میشد؟!)
بلند شدم سریع برم لباسمو عوض کنم!!
ای خدا دلگیرم ازت ای ارش سیرم ازت! بخدا میزنمو عمرتو میگیرم ازت!
(...دی تو اهنگ به این خوبی!)
دستم کشیده شد و باعث شد پرت بشم عقب!
ارش: کجا!
من: خونه اق شجاع میرم لباس عوض کنم!
ارش: نمیخواه بشین!

من نه بابا کمت نشه نامحریمما!
 هی میخواستم دستمو از دستش بکشم بیرون محکم تر میگرفت!
 درسته زیاد تو این جور قضایا حساس نیستم اما نه تا این حد!
 من اذیت نکن!
 منو کشید که افتادم بغلش!
 عجب نرمه ها!
 درست بغلش بودم دستاش دور کمرم بود و محکم منو گرفته بود انگار میخوام در برم به طوری که مجبور شدم برم بالا که دردم نگیره!
 دستامو گذاشتم دور گردنش که اگه مثل اون دفعه ولم کرد پهن زمین نشم!
 چشمم افتاد به چشماش!
 گرم شد! دلم تند تند میزد!
 بینیشو گذاشت رو بینیم و حرکت داد!
 عجب کیفی میداد شروع کردیم به بوسیدن هم که یهو!
 از خواب پریدم! وا ارش کو؟!
 همش خواب بود؟! من کی خوابم برد اخه! اه!
 دپرس دست و صورتمو شستم!
 ضد حل خورده بودم بدجور این او مای گاده ما خیلی اذیت میکنه منو این روزا!
 موبایلم زنگ خورد برش داشتم!
 ارتان سلام!
 من سلام خوبی؟
 ارتان مرسی تو خوبی؟!
 من آره کاری داشتی؟!
 ارتان زریما حاضر شو وسایلتو هم حاضر کن فردا راهی سفریم!
 من واقعا؟! کجا؟!
 ارتان لاس وگاس!
 من اخه اونجا چرا من باید منتظر دستور رئیس باشم چون برا..
 ارتان میدونم میدونم برا همینم داریم میریم!
 من باشه با کیا میریم؟!
 ارتان ارشا من تو سعید و دل ارام!

من: باشه!

ارتان: فعلا!

موبایلو قطع کردم! یاد تاس ها افتادم رفتم و برشون داشتم و راه افتادم ازمایشگاه تو حیات!

رسیدم مانتو و عینک رو زدم!

محکم بود یعنی انقدر بیکارن که تاس جابجا کنن؟!

با میکروسکوب این ور اون طرفشو دیدم یکم فشارش دادم!

یکمش شکست!

با لیزر بریدمش!

عجب مارمولکین اینا!

دوتا قرص بود داخلش!

قرص ایکسه حتما! یه محلول با موادی درست کردم و انداختمش توش!

قرص حل نشد واکنش داد! محلول کف داد!

این این قرص برنجه!

اما چرا میخوان مارو از ایران خارج کنن که نفهمیم؟!

میخوان با این قرصا چیکار کنن؟!!

فوری به شایان زنگ زدم!

ریجکت کرد! بازم زنگ زدم خاموش کرد!

به ارش زنگ زدم! جواب نداد! پنج بار شش بار نه جواب نداد!

نگران شدم! این قرصا مشکوکن فقط مواد میدونستم!

این لاس وگاس دیگه چه صیغه ایه!

بلند شدم تاس دیگرو گذاشتم تو جیب جینم و رفتم تو.

لب تاپمو باز کردم و به اینترنت وصل شدم و لاس وگاس و سرچ کردم!

عجب جاییه! هورا!!!!

وای خدا مرگم بده تو این وضع که معلوم نیس برا چی میرم و معلوم نیست برگردم یا نه هورا میکشیم!

عجب باند خرکیه ها!

بلند شدم وسایلمو جمع کنم که یه لحظه به فکرم زد ارتان چیزی نمیدونه که این یه بانده!

یه اس ام اس زدم به ارتان باید ریسک میکردم و ازش میپرسیدم؟!

من: ارتان!

ارتان: جانم!

منتظر این جواب نبودم! شوکه شدم!

من: همیشه نریم لاس و گاس؟!

به جای جواب زنگ زد!!

ارتان: سلام!

من: سلام!

ارتان: ریما موضوع چیه چرا نمیخوای بیای؟!

من: چرا میریم اخه؟!

لحنش اروم بود خیلی اروم صدایش به دلم میشینه همیشه انگار این صدا سال ها لایلی گوی منه!

ارتان: ما با محموله ی جعبه های سرگرمی میریم تا تحویلشون بدیم!

من: جعبه های سرگرمی؟!

ارتان: منچ و عروسک و...

وای یعنی تاس ها رو دارن حمل میکنن!

من: آها فقط وسایل سرگرمیه؟!

ارتان: آره!

اخره خدایا نمیدونه یا خودشو زده کوچه علی چپ؟! اخه اگه نمیدونه چطور تا اینجا اومده؟! شده یه مهره اصلی؟!

ارتان: الو ریما اونجایی!

من: آره ببخشید! پس من میام! فقط چند روزس مسافرت؟!

ارتان: سه روز بعد برمیگردیم!

من: باشه!

ارتان: فعلا گلم!

قطع کردم این تازگیا یه چیزیش میشه ها!

لباسایی برا سه روز برداشتم که شد یه ساک کوچیک و کوله پشتیم!

دفترم باز کردم دلم عجیب برا خانوادم تنگ شده بود!

یه لحظه یاد چشمای ارش افتادم!

سیاهه سیاه!

دفترم باز کردم شروع:

با چشمانت به من نگاه نکن

چون نقطه ضعف من چشمان توست!

وقتی در هر موقعیتی به من نگاه میکنی

کور میشوم و یک جا یخ میزنم
و جز ان دو تیله ی سیاه چیزی نمیبینم
گویی غرق عشق ان دو چاله ی سیاه میشوم!
نمیدانی که چه میکنند با من این دو افسونگر!
وقتی به چشمانت نگاه میکنم گویی خود را به انان میازم
و تسلیمشان میشوم!
کاش ان دو تیله برای من بود تا همیشه میتوانستم با انان زندگی کنم!
دفتر و بستم!
ارتان اس داد که فردا ساعت دو با هواپیمای خصوصی پرواز داریم که میاد دنبالم!
به ساعت نگاه کردم پنج عصر بود چند وقته باشگاه نرفتم!
لباس ورزشی با ام پی تری برداشتم و حاضر شدم و باز لنز و ارایش و اینا و زدم بیرون!
رسیدم باشگاه!
رفتم تو و مبلغ رو دادم حوصله ی اینکه تو باشگاه خونه خودم ورزش کنم رو نداشتم خیلی تکراریه!
وارد شدم لباسامو پوشیدم و وسایلامو گذاشتم تو کمد و درشو قفل کردم!
رفتم سمت وسایل اول تردمیل کند رفتم و بعد رفته رفته سرعت زیاد!
وزنه و...!
بعد تموم کردن ورزش دوش گرفتمو لباسامو پوشیدمو اومدم بیرون ابی چیزی بخرم که متوجه شدم زنا همه یه کنار با ترس
ایستادن!
من: چتونه؟!
با این حرفم رفتم جلو که حدود هشت تا سیاه پوش که مرد بودن و بینشون یه زنم بود دورم کردن!
یعنی خدا نمیشه من یه روزبدون اکشن داشته باشم؟!
کاری نکردم همونجور وسط موندم!
دیدم کاری نمیکنن حوصلم سر رفت!
من: تموم نشد؟! زیر پام علف رویید!
خواستم رد بشم که زنه اومد جلو!
زنه به یکی از مردا اشاره کرد و تو گوشش چیزی گفت.
غولتشن برگشت سمتم و گفت: خانوم میگن به به بین کی اینجاست؟!
من: خانوم خودش زبون نداره؟!
خواستم از کنار مرده رد بشم که دستمو محکم گرفت!

من: دو تا گزینه داری! یک یا ول میکنی دستمو یا لهت میکنم!

دستمو همونحور نگه داشته بود که گفتم: هر طور راحتی و با یه حرکت دستمو کشیدم بیرونو زدم تو شکمش و بعد دانگ صدای خر داد طرف زدم نقطه ی مورد نظر فکر نکنم بچه دار بشه!

با این کارم اون یکی ها حمله کردن.

دوتاشونم زدم که اون چهارتاشون باهم اومدن و منو گرفتن!

زنه اومد جلو و یه مشت زد تو دهنم!

گوشه لبم پاره شد ولی آخ هم نگفتم!

زن با لحن روون انگلیسی شروع کرد به حرف زدن!

زن: از دیدنت خوشحالم!

من: اولا من بدحالم دوما اینجا ایرانه پز نده سوما کی هستی چی میخوای؟!

خیلی ریلکس میگفتم که حرصش در اومد و یه سیلی زد زیر گوشم!

من: بزن ولی بی حساب نمیزارمشون!

احساس کردم دست مرد بغلیم شل شد!

با لا سرمم که چوب تمرین ایروبیکی بود!

دستمو سریع کشیدم بیرون و نرده رو گرفتمو یکی از پاهامو ازاد کردم و زدم تو صورت مرد که دست دیگمو ول کرد!

الان سه تا مرد سر پا بودن!

متوجه پودر شربت فروشی روی میز شدم!

پریدم برشون داشتم و بازش کردم و برگشتم سمت یکی از مردا چشماش باز بود کف دستمو باز کردم و گفتم: دالی!

و فوت کردم پودر ریخت تو چشمش و افتاد به ناله!

نظرم به اسپری که تو دست یه زن بود جلب شد با دو رفتم و کشیدمش بیرون و با یه فشار دوتا مردم افتادن رو زمین!

کلا چشم رو در نظر گرفته بودما!

زن داشت فرار میکرد کارد روی میز رو برداشتم و پرت کردم سمتش که کاملا رفت تو قسمت مچش!

ولی تا پیام بگیرمش پلیسا ریختن تو!

من: بگیرینش!

مرد: ساکت دستا بالا!

به درجش نگاه کردم ستوان!

من: میگم بگیرش این یه دستوره!

مرد: وای وای!

من: سرگرد مقدم هستم بگیری نش!

مرد: منم تیمسارم!

من: در رفت بذار بهت میگم رفتم سمت کمدم حکم ایست داد نایستادم!

کارت شناساییمو از جاسازی کولم در اوردم!

مردارو دستگیر کرده بودن!

کارت رو گرفتم جلوش!

به تته پته افتاد!

مرد: من ... واقعا..

من: ساکت! به علت سرپیچی از مافوق درجتو از دست میدی!

مرد: من که نشناختمتون خوب یونی فرم نداشتین!

بدبخت راست میگه ها!

من: باشه اما بار آخر تیمسار!

احترام گذاشت و رفت به اون ستوانم سپردم که نگه به کسی که من پلیسم! در واقع دستور دادم!

دیدم مرد اون روز تو هتل داره میاد رد شدم از کنارش برگشت منو دید

یه زبون در اوردمو در رفتم!..

خدارو شکر هیچ کس به جز ستوان نفهمید سرگردم انم لازم بود وگرنه ول نمیکرد!

افتاد دنبالم اما سریع سوار ماشینم شدمو حرکت!

اونا کی بودن نمیدونم!

رسیدم یه دوش گرفتمو خوابیدم صبح بیدار شدمو صبحونه خوردم و حاضر شدم!

والا گریمم خودش چهل و پنج دقیقه وقت میگیره زود حاضر شدنم تعجب نداره که!

گوشه لبم بد تو ذوق میزد!

از دوجا پاره شده بود و اگه خشک میشد خون راه میوفتاد! از صبح دوبار اتفاق افتاد!

راهی فرودگاه شدم!

ماشینمو پارک کردم و وسایلو برداشتم و رفتم به پیست پرواز و هواپیما! وقتی وارد شدم دل ارامو ارش کنار هم نشسته بودن و

ارتان روبروشون!

وسایلو گذاشتم و رفتم نشیتم کنار ارتان!

من: سلام بر اکیپ!

سه تا با هم سلام دادن!

ارتان: ریما گوشه لبِت چی شده؟!

و دستشو کشید رو لبم که دردم اومد!

من: آخ نکن ارتان تو باشگاه چند تا خر ریختن رو سرم!

ارتان: نفهمیدی کین؟!

خواستم حرف بزنم که چشمم رو دست دل ارام که داشت باهاش میوه میداد دهن ارش خشک شد!

قسمت مچش باند پیچی شده بود!

اونقدر فرد صبور نبودم که صبر کنم بلکه به کارم بیاد!

هواپیما هنوز حرکت نکرده بود بعد نیم ساعت، اوج میگرفت!

من: فکر کنم فهمیدم!

ارتان: کیه؟!

کارد توی بشقاب میوه ی ارتان رو برداشتم و پرت کردم سمت دل ارام که خورد به صندلیش کنار گوشش!

ارش: چیکار میکنی؟!

ارتان: دیونه شدی؟!

من: هیشششششس یه لحظه!

من: دل ارام این حرکت یادت نیست؟!

دل ارام: دیوونه؟! چرا اینطوری میکنی؟!

من: وای وای کارد دیروز بد جایی خورده اره؟!

و به دستش اشاره زدم!

ارتان و ارش با هم گفتن: چی؟! چی میگي؟!

من: بذارین بگم دستشو خوب نقاشی کردم؟!

بلند شدم از گردن دل ارام گرفتمو زدمش به بدنه ی هواپیما!

من: چرا اونکارو کردی؟! من گفته بودم که عوض مش و چکتو میدم!

افتادم جونش!

ارتان و ارش به زور گرفتند!

ارتان: دل ارام کار تو بود؟!

دل ارام: حقش بود اگه میشد میکشتمش همتون به اون توجه دارین!

ارش سمتش خیز برداشت و گفت: سر یه حسودی بچگونه بین چیکارش کردی؟!

دل ارام: بین تو که مثلا عشق منی داری طرفشو میگیری بین اون دستمو چیکار کرد!

از این حرکت ارش ارتان متعجب مونده بود!

منم همینطور! یعنی انقدر براش مهمم؟!

ارتان: باشه ولش کن!

ارش کشید _ کنار!

ارتان: دل ارام بد میبینی کسی که دستش رو ریما بلند بشه قلم میکنم!

پیاده شو!

دل ارام: پیاده شم! چی میگ تو؟!

ارتان: برو پایین!

با داد گفت که منم قالب تهی کردم چه برسه به دل ارام!

با نفرت نگام کرد و رقت بیرون!

اما هنوز تو کف قلم کردن مونده بودم!

هواپیما اوج گرفت!

هیچکس حرف نمیزد حوصلم سر رفت!

من: عه روزه ی سکوت گرفتین؟!

بازم چیزی نگفتن! یه جوری داشتن به هم نگاه میکردن!

من: ارتان!

ارتان: جونم!

من: حوصلم سر رفت اینجا چیزی نیست؟!

ارتان: چی میخواستی باشه؟!

من: میشه برم پیش خلبان؟!

ارتان: نه بشین سرجات!

داشتن حرف میزدن منم بیرون رو نگاه میکردم که متوجه شدم از ارتفاع هواپیما کم میشه!

من: ارتان! ارشا!

با هم گفتن: بله!

من: هواپیما داره ارتفاعشو از دست میده!

عین جت بلند شدن!

سریع بلند شدم و رفتم پیش خلبان!

اینکه مرده!

من: ارتان! ان!

یه جور جیغ زدم که خودمم ترسیدم!

با عجله اومد تا خلبان رو دید یه یا خدایی گفت!

من: کسی بلد نیست برونه؟!

ارتان: نه

ارش: نه تو خودت چی؟!

من: نه من هلیکوپتر بلدم!

خودم انداختم بغل ارتان!

نمیدونستم ولی احساس ترس بیشتر از هر چیزی بود!

ارتان: ریما ول کن برم جلیقه بیارم اما من ولش نکردم که ارش منو کشید بغلش!

سفت چسبیدمش! لعنت به من که تو این شرایطم نمیتونستم گریه کنم!

درسته آموزش دیدم اما این فرق داره!

درست بالای بیابونیم!

ارش: اروم باش!

صدای قلبش بهم ارامش میداد!

اروم شد اما من از خودم نمیترسیدم میترسیدم صدای این قلب دیگه نباشه!

با این فکر بیشتر چسبیدمش!

ارش: وای دختر خفم کردی!

من: هر چی شد مواظب خودت باش!

سرمو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد و گفت: تو هم!

ارتان چند تا کیسه آورد گرفتیم باید میپیریدیم!

هواپیما داشت میوفتاد! داشتیم سقوط میکردیم!

اول ارتان بعد ارش بعد من پیریدیم!

چترارو باز کردیم اما مال ارتان باز نشد!

هر کاری کرد باز نشد!

درسته سنگینه شاید منم سقوط کنم اما نمیتونستم واستم داشت داد میزد به زور خودمو کشیدم طرفش و پاهامو دور کمرش

قفل کردم!

برگشت نگام کرد!

یه نگاه قدر دانانه!

به زمین نزدیک شدیم ارتان پهاشو گذاشت رو زمین باد چتر خالی شد منم چون پاهام دور کمر ارتان بود با کمر پرت شدم

رو زمین و چند تا غلط زدم!

من: آییییی آی خدا!

نمیدونم کجا افتادم اما انگار از یه چال کوچیک وول خوردم !
 ارتان و ارش داشتن منو صدا میکردن و دنبالم میگشتن!
 نای صدا در آوردن نداشتم!
 فقط تونستم ضعیف بگم من اینجا
 اما صدام اونقدر ضعیف بود که خودمم نشنیدم چه برسه به اونا!
 زیاد دور پرت نشده بودم!
 تقریباً الان ساعت شش عصره و چون پاییزه چراغ قوه به کار میاد هوا اینجا هم خیلی تاریکه!
 چراغ قوه رو در آوردم و گرفتم سمت بیرون و تگون دادم!
 ارش: اونجا یه چیزی دیدم فکر کنم!
 اومدن به سمتم تا ارتان منو دید یه وایی گفت و اومد سمتم!
 منو کشیدن بیرون قشنگ پشتم تیر میکشید!
 مانتومو در آوردن زیرش تاپ داشتم!
 ارش یه هی کشید و دستشو گذاشت پشتم که یه جیغ کشیدم از درد!
 منم انسانما از سنگ نیستم درد داشت!
 ارش: باید پانسمانش کنم ارتان برو جعبه ی کمک های اولیه توی کیسه هارو بیار یکیش بسه!
 تا رفت گفتم: نمیتونم پشتت تاپمو در ارم تو نامحرمی!
 ارش: نمیشه باید پانسمان بشی!
 من: نه تو نامحرمی راحت اما نه تا این حد که !
 ارش: پوووف باشه یه صیغه محرمیت سه ماه میخونم!
 من: چیی؟! سه ماهه؟! پنج روزه بخون!
 ارش: من ایه ی اینو بلدم!
 من: باشه! اما...
 ارش: اما نداریم لازمه هم برا زخمه هم برا اینکه نمیدونیم کی از اینجا میتونیم بریم بیرون!
 شروع کرد بعضی جاهام من تکرار میکردم تموم شد ارتانم اومد!
 ارش: ارتان برو اونور واستا!
 ارتان: برا چی؟!
 من: ارتانی خواهش میکنم نمیخوام ناراحت شی!
 چه ربطی داشت اخه!
 ارتان بیچاره باشه ای گفت و راه افتاد!

تا پمو در آورد خیلی موزب بودم!
لباس زیرمم در آورد دستش رو بدنم اتیشم میزد!
یه چند ثانیه کشیدم جلو!
ارش: چی شد؟!
من: عه...هیچی...یعنی...گرمه!
ارش: این ساعت بیابون گرمه؟! یخ زنیم خوبه!
من: چیزه یعنی دستات..اصلا ولش!
ارش اومد جلو تازه فهمیدم از سمت چپ کمرم تا شونمه!
ارش: عمیقه! باید بخیه بشه وگرنه! عفونت میکنه!
من: بخیه؟! آخه ما که لوازشو نداریم!
ارش نزدیکم شد! منو گرفت تو بغلش خیلی خجالت میکشیدم بالا تنم کلا لخت بود و من فقط با دستام جلومو پوشونده بود
اما دیگه
ارش: نمیدونم باید چیکار کنم!
یاد رمان ابی به رنگ احساس من افتادم!
من: من میدونم برو و با ارتان یه اتیش درست کن!
ارش: برا چی!؟
من: هم برا شب و بقیشم میگم بدو فقط!
رفت منم به زور مانتومو گرفتم جلوم!
میدونم درد داره اما من از این سخت تراشو کشیدم!
من از زیر سوختگی با یه مس داغ در رفته بودم و اصلا هم جایی ازش نبود! البته به لطف هزار تا کرم!
ارش: اتیش حاضره!
از جیب شلوارم چاقومو در اوردمو انداختم سمتش!
من: بگیر داغش کن!
ارش: میخوای چیکار کنی!
من: ببین باید بزاریش رو زخمم تا بسته شه نترس جاش نیمونه همه جاشم عمیق نیست فقط قسمت شونمه یه بار کافیه
بزاریش!
ارش: من نمیتونم این کارو بکنم!
من: باید بتونی نمیتونم که به ارتان بگم! بدو!
ارش: نه! (آخه دختر خل من چطور میتونم عشق خودمو بسوزونم!)

من: ارش! اگه عفونت کنه درصد مرگ یا از دست دادن دستم بالا میره!
ناچار چاقو رو گذاشت رو اتیش و بعد چند لحظه با دستمالی بر

ش داشت!

باید بگم هواپیما قسمت دیگه ی بیابون که خیلی با ما فاصله داشت سقوط کرد!
ارش: حاضری!

من: اره!

با یه حرکت چاقو رو گذاشت رو زخمم!

یه جیغ فرا بنفش کشیدم که ارتان هم اومد میسوخت!

ارتان: چیکارش کردی عوضی!

ارش: من کاریش نکردم!

ارتان: میگم چیکارش کردی!

همینم مونده دعوا بشه!

من: من گفتم ارتان زخمم بخیه میخواست!

ارتان: میسوزه؟!

من: اره!

به سختی داشتم حرف میزدم زخممو شستن و روش بتادین ریختن و پانسمانم کردن!

یکم که گذشت از دردش کم شد!

من: امشبو اینجا میمونیم فردا میریم سمت هواپیما از اتیشم دور نشید!

نشستیم دور اتیش!

من: به نظرتون کار کی بود!

ارتان: دل ارام!

ارش: منم همین فکرو دارم!

چون با جاسازی یه تیغ که با تنظیم ساعت پرتاب میشه کشته شده!

ارتان: نو پدر دل ارامم سازنده ی ایناست!

از خشم میلرزیدم!

من: اگه دستم بهش برسه کشتمش!

ارتان: ریما چرا لنزاتو در نمیاری!

شوکه شدم: ازبونم بند اومد ارشم مثل من بود!

ارتان: تنترس چیزی به رئیس نمیگم ولی چشات در اومد!

از خدا خواسته درشون اوردم و انداختمشون تو اتیش!

من: تو میدونی اونا چیکار میکنن؟!

ارتان: کارشون واردات و صادرات کالا است که اکثرا عروسکو ایناست!

من: نه نیست!

ارتان: چی؟! من پنج ساله دارم کار میکنم پیششون!

ارش با ابرو داشت بهم اشاره میکرد که نپرسم!

من: در ظاهر کارشون واردات و صادرات عروسکه اما در باطن این گروه یه باند سه گانه اند و تو پنج ساله داری اینجا فعالیت

میکنی!

رنگش پرید!

ارتان: من نمیدونستم! تو از کجا میدونی!

من: الان نمیتونم بگم اما بعدا شاید اما اگه بگیرنت مجازات بالایی داری! چون پخش مواد خواسته یا ناخواسته جرم محسوب

میشه و طبق قانون باید مجازات بشه!

ارتان: من باید چیکار کنم پس!

من: فردا میگم بهت!

نوبت گذاشتیم کشیک بدیم که اگه درنده ی اومد باخبر بشیم!

نوبت ارتان بود که صدای جیغی شنیدم! خه با این هیکل یه رزم بلد نیست؟! بلند شدم ارش هنوزم خواب بود رفتم سمت صدا

که دیدم یه مار روی ارتانه!

رفتم جلو وای مار کبری است! اگه نیش بزنه کارش تمومه!

من: ارتان حرکت نکن!

داشت وول میخورد باز!

من: حرکت نکن با حرکت تحریکش میکنی!

از حرکتش کم کرد نزدیک شدم و

از دم مار گرفتمو کشیدم!

که پیچید دور دستم ای به خشکی شانس!

بی حرکت موندم

این روزام کار من شده نجات ارتان و خطر انداختن جون خودم براش!

حرکت نکردم اما چون یهویی بلند شدم و نیم خیز بودم شونم داشت میسوخت و تیر میکشید!

داشت طاقتم تموم میشد.

این چند روزو بد بیاری پشت بدبیاری!

ارتان: ریما خودت بهم گفתי حرکت نکن!
من: نمیتونم درد دارم!

دردم بدتر شد افتادم رو زمین چشمام داشت بسته میشد!
و مار بهم نزدیک تر لحظه آخر بود که سیاهی دیدم و دیگه هیچی!
خوب شد مرگ بدون دردی خواهم داشت!
چشمامو باز کردم!

وا این مرده چقدر شبیه ارشه!
خدایا ممنون که عزرائیلم این شکلیه!
ارش: به هوش اومدی؟!
من: مار... ماره چی شد؟! من مردم؟!
ارش

از مسافرت بعد نیلو برگشتم خیلی بچگونه عمل کرده بود اما به شخصه دیدم که ستایش نقش بازی میکرد!
من یه پلیسم و میفهمم!

نیلو این روزا خیلی مشکوک میزنه بدترش زیاد با ارتان میپره!
خیلی کم میبینمش من دنبال سعید و احمد و اونم دنبال ارتان!
دیروز سرهنگ زنگ زد و گفت نیلوفر اطلاعات جدیدی داره!
سیبیل مصنوعی گذاشتم و کلاه گیس و لنز و یه جین سرمه ای با یه تی شرت سیاه جذب و کفش سیاه!
رفتم سرقارار!

من: سلام جناب سرهنگ!
سرهنگ: سلام بر سرگرد جوان ما!
من: گفته بودین با من کاری دارین!
سرهنگ: بله بشین توضیح بدم!
نشستم و تمام اطلاعات نیلوفر رو گفتم!
این دختر کی این همه اطلاعات جمع کرد!
یاد دو روز پیش افتادم!

اون همه مرد اونجا بود از نقشه نبود من مسابقه بدم ولی خطرناک و ترسناک بود شدید!
همشون یا مردن یا زخمی شدن!
عوضیا چه بالذتم بهشون نگاه میکردن!
وقتی نوبت نیلوفر شد از استرس که چیزیش نشه بی قرار بودم!

خوب رفت همه داشتن با تحسین و تعجب نگاش میکردن که پاش پیچ خورد و پرت شد.
یه لحظه نفسم رفت از بین اون همه مار زنده بیرون نمیومد اما وقتی دیدم پاشو بند کرد و بلند شد نفس اسوده ای کشیدم اما چیزی که منو متعجب میکرد نگاه عجیب ارتان بود!
رد شد اما عصبانی بودم اگه بلایی سرش میومد چی؟!
شب بود که اس داد که میترسه مسخرش کردم اما دلم نیومد تنهاس بذارم رفتم تو چادرش!
خوابید!

خیلی دلم میخواد برگردیم روزای قبل!
دستم گذاشتم رو صورتش گرمای دستشو رو دستم حس کردم نیلوفر! خجالتش! همه و همه رو دوست دارم.
به صورتش نگاه کردم چقدر معصومه من این صورتو برای همیشه برا خودم میخوام فقط منتظر پایان عملیاتم!
فقط چیزی ته دلم میگه این عملیات پایان بدی داره!
فایل صوتی که شایان داده بود رو پلی کردم:
اگه بی تو باشم چیکار کنم؟!
تو بگو چطور توی چشات نگاه کنم؟ و بگم دوست دارم و تو همه دنیای منی
میتونم دنیامو فدات کنم
تا بگی
دوسم داری!

بگو پیشمی تو این زندگی
زندگی که یه قماره
قماری که من بی تو نمیتوانم در ان برنده باشم!
بیا و در این قمار بین مرگ و زندگی
زندگی من باش و به من جان ببخش!
بیا و امیدم باش تا بتوانم در این پرتگاه عمیق با عشق تو به پرواز در آیم!
عشق من بدان اگر من بی تو باشم
منی وجود نخواهد داشت
زندگی من به زندگی تو وابستس
و من بی تو نمیتوانم!
مرگ را بی تو و زندگی را با میخواهم!
بد نبود صدای طرف محذوب کننده بود!

تو این چند وقتم با رئیس چند بار حرف زدم اما حاضر نشد بیاد مهمونی! سوار هواپیما شدیم برا راهی شدن به لاس وگاس! جای قشنگیه! داشتم با ارتان الکی صحبت میکردم که نیلوفر با دست و پای گم کرده گفت که هواپیما داره میوفته و رفت پیش خلبان! منو ارتان تو شک بودیم با تکونای ارتان به خودم اومدم! ارتان بدو بریم پیش ریما! رفتیم جلو با دیدن خلبانی که مرده! ترس افتاد به جونم نیلوفرم که از ترس ارتان رو بغل کرده بود! خون خونمو داشت میخورد! کشیدمش تو بغلم که ارتان بره کیسه چتر نجات رو بیاره! وقتی آورد وصل کردیم و پریدیم! چتر ارتان باز نشد! نیلو رفت و پاهاشو دورش قفل کرد خواستم برم من بگیرمش که با خودم گفتم وزن ما زیاده چتر میوفته! من رو زمین فرود اومدم و نیلوفرم ارتان رو گذاشت اما خودش خورد زمین! و افتاد جایی تاریک بود دیده نمیشد صداش کردیم نبود! همینحور داشتم صداش میکردم که نوری از یه گوشه دیدم رفتیم سمتش و نیلو رو کشیدیم بیرون! وای مانتوش پشتش کلا خونی بود! ای بمیری ارتان که ضرری فقط . فرستادمش پی نخود سیاه و مانتوشو در اوردم اما نداشت تاپشو در بیارم. راست میگفت نامحرمیم! برام سخت بود کاری نکنم معلوم بود بد زخمی شده! پس پیشنهاد سیقه رو دادم! ناچار قبول کرد! تاپشو بالا زدم و لباس زیرشو باز کردم البته بعد سیقه! بدنش خیلی ظریف بود و پوستش سفید حواسمو پرت کردم زخمش از کمر قسمت چپش به سمت شونه ی راست بود! قسمت شونش خیلی عمیق بود. باید بخیه میخورد! کلافه بودم ما لوازم پانسمان داشتیم فقط بخیه رو نه! با حرف نیلوفر تعجب کردم اتیشی رو که گفت روشن کردم اما با فهمیدن کارش! هنگ کردم بابا دختر و چه به سوزوندن زخم دلم نمیومد! اما با گفتن اینکه میمیره یا دستش قطع میشه کارو انجام دادم! یه جینی از درد کشید که قلبم درد گرفت!

به خودم قول دادم که ندارم دیگه بعد این عملیاتی بی

اد!

ارتان اومد! داشت به من میگفت عوضی!

بابا خودتی ببین چه به روزش آوردی؟

میخواستم تموم دندوناشو خورد کنم!

پانسماش کردم و نشسنیم دور اتیش!

نوبت کشیک گذاشتیم اول من بعد ارتان نزدیکی صبحم نیلو!

با صدای جیغ ارتان از خواب پریدم رفتم که دیدم نیلوفر بیجون افتاده رو زمین و یه مار که با سنگ مغزش متلاشی شده و

ارتان داره نیلو رو صدا می زنه!!

مغزم به کار افتاد دویدم سمت نیلوفر!

من: چش شده؟!

وقتی ماجرا رو گفت، گفتم: نمیدونم چرا اما ریما داره کمکت میکنه من به تو اعتماد ندارم تو با ریما رفتی دختر تحویل بگیری

افتاد؟! ازش فاصله بگیر!

ارتان: دختر؟! چه دختری؟!

ارش: خودتو زن به کوچه علی چپ!

بلند شدم و نیلو رو بردم کنار اتیش!

نیلوفر

بعد یه مدت راه افتادیم سمت هواپیما! ارتان تو خودش بود!

بیابون گرمی بود!

خیلی راه اومده بودیم! ایستاد و دستامو گذاشتم رو زانو هام!

من: بسه صبر کنید توروخدا!

ایستادن!

من: خسته شدم!

ارش: پس استراحت می کنیم اما پنج دقیقه تا هواپیما راه زیاده!

رو زمین اوار شدم ارتان نشست کنارم!

ارتان: حالت خوبه؟!

من: اره!

ارتان: معذرت میخوام ریما من باعثشم!

من: تقصیر تو نبود! هر کسی هم بود این کارو میکرد!
ارتان: من متاسفم!

سرشو انداخت پایین اشک از گوشه ی چشمش چکید!
دلم ریش شد! سرشو با دست بلند کردم!

من: ارتان چیزی برای متاسف بودن نیست الان باید قوی باشید تا منم مثل شما باشم پس گریه نکن!
اشک چشماشو پاک کردم چیزی که برام یه عمریه غریبس!
ارش: بلند شید راه بیوفتیم!

راهی شدیم نزدیکای هواپیما ایستادم اگه من اون تو بودم عاقبت منم این بود! جزغاله شده بیچاره!
رفتیم اطرافش و شروع کردیم به گشتن!
داشتم میگشتم که دستم خورد به یه چیز مثل تلفن!
برش داشتم. من: ارش اینجا یه تلفنه!
ارش: صبر کن اومدم!

با دست پر اومد چند تا بیسکویت و سودا دستش بود.
گذاشت زمین و از دستم گرفتش!

یه کم اینور اونورش کرد و گفت: همیشه باهاش زنگ زد انتنم نمیده!
ناامید گفتم: پس ما چیکار میکنیم اصلا نمیدونیم کجاییم!
ارش: تو پیش خودت چی ها آورده بودی؟!
یاد کولم افتادم!

من: یه لحظه!

به زور از اون زیر کولمو پیدا کردم!
لب تاپم که پودر شده بود.

نشستم اونجا و ارتان و ارش کنارم!
لب تاپو پرت کردم یه سمت!

کولرو خالی کردم!

اسلحم و برداشتم گذاشتم تو کمرم.

ارتان داشت با تعجب منو نگاه میکرد!

ارتان: اون اس... اسلحست؟!!

ارش: نه اب نباته!

ای خدا اینا با هم دشمنن؟! اهی بهم میپرن!

انگشت لیزرمو گرفتم سمت ارش!

ارش:میخوام چیکار؟!

من:از اونجایی که کلمه فقط با اثر انگشت من کار میکنه نمیتونم بدم دستت چون کار نمیکنه اینم ارتان نمیتونه استفاده کنه پس میدم به تو!

گرفت شوکرهم گرفتم سمت ارتان:بیا اینم برای تو کار خاصی لازم نیست چیزی اومد طرفت بزن بدنش!
ارتان:تو چیکاره ای؟! مغازه ی لوازم جنگی داری؟!

ارش:خودت میفهمی چی میگی ما فکر جونمونیم تو پی فضولیت باش!
من:اه بسه چقدر به هم میپیرین!؟

به قول ارش باید زنده بمونیم نمیرین هم شما دوتا همو میکشین!

ارش بلند شد که بازم بگرده گوشیمو برداشتم و سیگنال دهنده رو روشن کردم!

نشستم سر لب تاپ سعی کردم روشنش کنم که روشن نشد!

گیرنده ای بهش وصل کردم که اگه هواپیمایی چیزی رد میشد سیگنال بده اگه کار کنه خدا رو شکر باطری گوشیم با نور خورشید شارژ میشه!

کولمو برداشتم توش چند تا پاستیل و شکلات بود تا موقع فرود

که طبق معمول حالم بد میشه بخورم!

یه اب معدنیم ته کیفم بود!

از پشت کولم سه تا ردیاب فعال برداشتم و گذاشتم پشت لباسامون!

من:من هر کاری کردم که بتونم سیگنال بفرستم بقیش با خداست اینارو از لباساتون جدا نکنید!

حالا باید جدا شیم تا هیزم جمع کنیم وگرنه نمیشه!هم از سرما میمیریم هم از دست جانور!

من:ارتان تو با من میای!

ارش:چرا؟!

من:چون نمیتونه از خودش محافظت کنه!

ارش:با من بیاد!

من:نمیره هم تو میکشیش!دعواتوپ بشه زورش به تو هرکول نمیرسه!

راهی شدیم و یه جای معین قرار دادیم تا اونجا همو ببینیم!

ارتان جلو تر از من بود از پشت صدای خاک میومد و خرد شدن گیاهای هرز!

سریع کلممو در اوردمو چرخیدم که دیدم ارشه!نفس راحتی کشیدم هر چی باشم نمیتونم که از یه درنده نترسم!

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:اروم اروم منم!

من:مرض داری یه صدا بده مجبوری عین جن ظاهر بشی!

ارش: خوب بابا زدن ندارم اونجا چیزی نبود همینجا جدا شیم جمع کنیم بریم!
من: موافقم!

جدا شدیم یه درخت نازک و لاغر مردنی بود رفتم سمتش تا شاید بتونم بشکنمش!
ارش: دالی!

ترسیدم برگشتم سمتش که بینیم خورد به بینیش اونقدر نزدیک بودیم!
من: هییی بخدا میکشمت ترسیدم!

ارش: نیلوفر!

من: بله!

ارش: میشه بیشتر دور و ور ارتان نباشی!

من: نمیشه! من نمیتونم یه بی دفاع رو تنها ول کنم و محلش ندم!

ارش: یادت باشه تو زن منی!

من: که چی یه سیقس نه تو منو دوست داری نه من تورو! مواظبت از ارتان وظیفه ی منه!

اومد نزدیک که پشتم چسبید به درخت که جای شکستش چسبید به شونم! حرفامون بیشتر شبیه داد بود!
من: آیییی!

ارش: خودتو به موش مردگی زن!

ناراحت شدم! خیلی! درسته منم گفتم دوش ندارم اما دلیل بر این نمیشه که بگه دروغ گو ام! از درد نالیدم! من: وایییی خدا!

ارتان که تو قسمتای پشت درخت بود اومد سمت مانتوم و گفت: ریما چی شد از شونت داره خون میاد!

ارش که دید راست میگم پشیمون نگام کرد و بعد کلافه دستشو تو موهایش برد و رفت سمت هواپیما!

ارتان: پاشو بریم ساک ات رو بیارم بیرون لباسو عوض کنیم!

خوشحال بودم که حالمو میفهمید و سوالی نپرسید!

به کمکش بلندشدم و رفتم سمت هواپیما!

ساک رو با زور کشید بیرون و منم لباسمو عوض کردم!

از ارش خبری نبود!

نگرانم بودم!

به زور اتیش روشن کردیم و نشستیم!

ارش الان کجاست؟! خدایا به خودت سپردمش!

ارتان: بخ

واب یکم!

من نه تو بخواب من کشیک میدم نوبت صدات میکنم عادت ندارم بین خواب بیدار شم! قبول کرد و سرشو گذاشت رو زمین و خوابید

نمیتونستم بگم از نکرانی خوابی نمیره!

یکم گذشت هوا سرد بود اما من هوشیار بودم و پیش اتیش اما ارتان دور از اتیش بود که موقع خواب نسوزه!

پتو مسافرتی دورمو باز کردم و انداختم روی ارتان نشستم کنار اتیش!

الان سردش نیست؟! غمگین بودم نه به خاطر اینجا گیر کردنم!

برای ارش وابستش بودم بی اون نمیتونستم!

بلند شدم و یکم فاصله گرفتم رو زمین دراز کشیدم و به ستاره ها نگاه کردم چه اسمون زیبایی داشت نور اتیش روم بود پس

درنده ای نمیتونستم نزدیک بشه از اتیش میترسن!

با بغض گلوم یاد یه شعر افتادم شروع کردم با خودم خوندن!

شب ها صدای پای تو

در حاده ی بی انتهای رویاهایم

چون عبور نسیم ابی است

از دشت کویر تنهایی

احساس بوی نفسهایت

چون مرهمی است

برروی شن های داغ دلواپسی ها

تو اگر باشی

بارانی مرحم عشقی، تو تنها عزیزی

اگر بیایی

رنگ بهاری، پایان انتظاری،

تو همان شوق دیداری

دعا میکنم که شاید بیایی.

دلَم گرفته بود! چرا نیومد!

راست بود اون تنها عزیزمه!

نمیتونم همینجا بشینم بلند شدم و چراغ قوه و کولم رو برداشتم و راه افتادم که پیداش کنم یکم از اتیش دور شده بودم که

دستی روی دهنم موند کسی جز ما سه نفر اونجا نبود بی

صدا برگشتم ارش بود!

از دیدنش خوشحال شدم بغلش کردم!

من: دیوونه کجا رفتی؟! حالت خوبه!؟

ارش: اره بریم سمت اتیش!

رفتین با دیدن بازوش قلبم مچاله شد زخمش عمیق نبود زیادم نبود اما باعثش من بودم این خون برای من ریخته بود!

ارش: تشنه!

راست میگفت منم تشنه بودم ظهر سوزانی رو داشتیم!

از کولم اب رو در اوردم و دادم بهش!

خورد بی اختیار زخمشو بوسیدم!

یه قطره از گوشه چشمم اومد بیرون و ریخت رو زخمش!

سرمو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد!

و سرشو انداخت پایین!

منم مثل خودش سرشو بلند کردم باورم نمیشد گریه میکرد!

من: چرا گریه میکنی ارش!

ارش: معذرت میخوام صبح بد حرف زدم من اشکتو در اوردم!

خواست ادامه بده که دستمو گذاشتم رو لبش!

من: منم مقصرم نباید دروغ میگفتم!

ارش: یعنی تو ناراحت نشدی؟!؟

در حالی که اشکاش رو پاک میکردم گفتم: نه!

ارش: پس چرا گریه کردی؟! کسی که حتی به خاطر پدر مادرش گریه نکرد؟!!

به چشماش زل زدم دیگه ترسی نداشتم که عشقمو بفهمه اکه اون نبود منی هم نبود!

من: در نبود تو من عاجزی بیش نیستم شاخه ای خشک اسیر باد صحرای بیکرانم که تنها ست این شاخه ریشه ای میخواهد

بیا و ریشه من باش!

چشمام تو چشماش بودن!

من: ارش من دوس...

نداشت حرفمو ادامه بدم لباسو رو لبم احساس کردم!

نرم و ملایم بعد مدتی کنار کشید!

من: سیاهی چشماتو ازم نگیر!

ارش: دوست دارم!

من: منم!

با هم رو ماسه ها دراز کشیدیم و به اسمون نگاه کردیم و خوابیدیم!

درد داشت به ظاهر گرچه خواب بود اما دلش نمی امد او بیدار باشد!

با اومدن ارش و شنیدن گفت و گو هایشان!

دردی در قلبش احساس کرد معشوق داشت به عشقش میرسید!

با چشمانی کریان نظاره کر دو عاشق بود به خود قول داد که هرگز مانع این عشق نشود و خود بسوزد و بسازد برای قدردانی

از زحمات دختری که با نام ریما میشناخت! اما

تنها زحمات نبود عشق مانع میشد که او جز خوشبختی یارش چیزی نخواهد!

ان دختر صاحب قلب او بود بدون اینکه بداند!

از خواب بیدار شدیم سومین روز بود که اینجاییم هواگره و ما نمیتونیم سودا هارو بخوریم چون ممکنه سمی شده باشه!

روز خیلی گرمیه!

من: خیلی گرمه تاب نمیایم اینجوری باید یه سایانی چیزی بسازیم!

ارش: خوب شد گفتی نمیدونستیم وسیله رو از کجا بیاریم!

من: اعصاب نداری ها سعی میکنم نظر بدم!

خنک خدا!

من: نه غذا داریم نه اب دو روزم نمیتونیم دووم بیاریم!

ارتان: مردم میوفتن تو جزیره ما افتادیم بیابون!

من: ولی خداییش درنده نداره یا اگه داشته باشه ما ندیدیم!

ارتان بلند شد گفت: خب پس اگه قرار بمیریم بذارین خوش بمیریم!

من میرم این اطراف بگردم نمایین؟!

من: چرا من میام!

ارش: اب بدنتون کمه کم تر میتونینتحمل کنید بشینید!

ارتان بی توجه رفت و منم دنبالش!

داشتیم میگشتیم که .

ارتان: نیلوفر!

شکه شدم! با قیافه ای شبیه چی برگشتم سمتش!

ارتان: دیروز وقتی داشتین با ارش حرف میزدین شنیدم!

خجالت کشیدم! من: بله؟!

ارتان: تو چیکاره هستی؟!

من: من.... من!

ارتان: میتونی راحت باشی من قول دادم کمکت کنم!

من: من پلیسم!

رنگش پرید!

ارتان: چ...ی؟! تو...تو که نمیخواهی من...؟

من: نه نه نگران نباش!

ارتان: مطمئنی من به قول خودت چه بخوام چه نخوام جرم انجام دادم!

من: آگه بفهمم واقعا بی گناهی اسمی ازت نمیبرم!

ارتان: آگه بفهمن شغلتو از دست میدی!

من: قرار نیست کسی بفهمه!

لبخند گرمی به روم پاشید و گفت: چشمات مثل چشم گرگه!

من: آره همه میگن!

یکمم گشتیم و برگشتیم.

شب شد باز هم هوا تاریکه!

از این تاریکی بیزارم!

کم کمش چند ساعت خوابیدم!

نشستم باز به تماشای ستاره ها.

گوشتیم رو برداشتم اهنگ تنهای میثم معافی رو گذاشتم!

با من دلشکسته تنهای هر شب

حسی که گم بود

تو خنده هامون

با تو قصه ی عشقی

که اروم ردشو گم کرد

از تو صدامون

من با تو گریه کردم

هرشب دلواپس حال تو بودم

هرشب مثل سایه اروم

هرجا بودی به دنبال تو بودم

تو حتی دل ندادی

یک ساعت با هوای تو بنشینم

بیدارم کن از این خواب

اختصاصی کافه تک رمان

من هر شب خواب چشمتو میبینم

بی من رفتی

بی تو موندم

عشقی بین من بود و پنهون شد

من دور از تو

تو دور از من

چشمی گریه کرد و دلی خون شد

دردی پنهون بر جان داریم

که دلتنگی بین درمان ما نیست

خاموشم من خاموشی تو

خاموشی بدون پایان ما نیست

مثل همیشه ارامش گرفتم با نشستن کسی کنارم برگشتم.

ارتان: همیشه به این خواننده گوش میدی؟!

من: اوهوم صداش به دلم میشینه!

ارتان: جالبه!

من: چی؟!

ارتان: گفته هاش! خاموشی بدون پایان ما نیست! شعله ی عشق رو میگه!

من: تا حالا عاشق شدی؟!

ارتان: اره!

من: به کی؟!

ارتان: نمیتونم بگم ولی اگه روزی شد حتما بهت میگم!

ارش: کنار اتیش بود اومد و نشست سمت چپم وسطشون بودم!

ارش: موضوع چیه؟!

ارتان: عشق!

ابروهای ارش تو هم رفت!

ارش: عه چه موضوع جالبی!

ارتان: دقیقا! تو عاشق شدی؟!

ارش: اره عشقمم کنارم نشسته و به من اشاره کرد!

ارتان: قیافش ناراحت شد!

رمان قمار بین مرگ و زندگی

یه چشم غره اساسی به ارش رفتم!
خوابیدم!

با احساس تشنگی بیدار شدم!

شونمم تیر میکشید!

من: آب!

ارش: بیدارشو بیدارشو!

نای بیدار شدن نداشتم بدجوری تشنم بود و درد بدی پشتم میپیچید!

ارتان: نیلو بیدارشو دختر!

من: آیییی درد دارم ... تشنمه... آب!

ارتان: باید یه کاری کنیم!

بعد این صدا چیزی نشنیدم!

با تق و توق چیزی چشمامو باز کردم!

اطراف سفید بود و یه زن سفید پوش کنارم بود!

من: من کجام؟! مردم؟!

خانومه: نه عزیزم تو بیمارستانی!

من: من چیم شد؟!

خانومه: زخمت باز شده و خون زیادی از دست داده بودی و تشنه بودی الان خوبی!

من: من چطوری اومدم اینجا! ارش و ارتان کجان؟!

خانومه: اونا حالشون خوبه شما رو هم از طریق سیگنالی که فرستاده بودین پیداتون کردن!

من: ممنون!

تو این مدت دوبار غش کردم! عجب دردی داشتم تا حالا درد شکنجه هام این همه نبوده اما این دفعه تشنم بود!

فقط دلم میخواست زود از این بیمارستان برم بیرون!

دوروزه اینجا و ارش نیومده!

سرهنگ هم چیزی نمیگه!

فقط طی نبود ما ساختمون پنج طبقه توسط شخص نامعلومی منفجر شده!

واما باند! طی یک تلفن به مرکز بیشتر افراد دستگیر شدند اما رئیس پنهان ما فرار کرده!

کلافه بودم از اینکه دیگه عملیاتی وجود نداره و ارش هم غیبش زده!

شک دارم به اینکه ما به صورت اتفاقی و انتقام دل ارام اونجا نیوفتادیم!

به نظرم کسی میخواست مارو از اونجا دور نگه داره!

گفت و گوی دو نفر و از بیرون میشنوم!
مرد: فقط یکم از این بریز تو سرمش بقیش رو خودمون حل میکنیم!
زن پرستار: این یه خطاست ممکنه از کارم اخراج بشم!
مرد: کسی نمیفهمه پول خوبی میگیری بیا!
زن پرستار: گفتی مریض کیه؟!
مرد: همین اتاقه!!
چییی؟!
سرمو از دستم کشیدم بیرون که خون جاری شد از دستم!
زن باشه ای گفت کنار کمد قایم شدم! و جای خودم بالشت گذاشتم!
زن چیزی به سرم من بد بخت زد و برگشت که متوجه بالشت ها شد!
رفتم پشتش و با دست زدم رو گیج گاهش که بیهوش افتاد زمین و از جیش یه شیشه افتاد!
برش داشتم! لعنتیا! کابوس تاریک!
این الکله!
وقت نداشتم اگه گفتن بقیشو حل میکنیم یعنی دارن میان سراغم!
با همون لباس ها زدم بیرون!
تو محوطه چند تا دکتر و پرستار افتادن دنبالم!
اومدم بیرون یه تاکسی گرفتم!
چند تا ماشین افتادن دنبالم اه لعنتی!
من! اقا سریعتر لطفا!
برگشت و مرموز نگام کرد داشت مسیرو اشتباه میرفت!
مرد: فرار کار اشتباهیه!
و بعدش غش خندید!
نه! ترافیک بود سرعتش کم درو خواستم باز کنم که قفل بود!
من! باز کن درو عوضی!
مرد: مزخرف نگو!
به پنجره ی باز نگاه کردم چاره ای نداشتم!
با یه خیز خودمو از پنجره پرت کردم زمین یه شیشه رفت تو رونم کشیدمش بیرون و شروع کردم به دوئیدن میان ماشین ها!
با لباس بیمارستان عین دیونه ها میدوئیدم!
نظرم به ماشین پلیسی جلب شد دوئیدم سمتش درو باز کردم و نشستم سمت کمک راننده!

من: برو!

افسر: خانوم چیکار میکنی برو پایین!

من: میگم برو!

به زور ادرس خونمو دادم و دم در پیاده شدم!

افسر: گفتین سرگردین اینم خونه کارت شناسایی لطفا!

من: من کلید ندارم میشه بری بالا بازش کنی پشتم زخمیه خودم نمیتونم!

افسر: باشه فقط خدا کنه با این وضعت دروغ نگی!

خواست بره بالا که یاد محافظت ها افتادم!

من: نه نه نرو بالا!

افسر: چرا؟! منو مسخره کردی؟!

من: اولاً با مافوق درست حرف بزن دوماً این خونه پر دستگاه های محافظتیه!

اسفالت جا سازی رو کنار زدم و کلید یدک رو برداشتم و درو باز کردم!

من: بیا تو!

خودم جلو حرکت کردم!

کارت رو نشون دادم و رفت!

لباسامو عوض کردم خوش شانس بودم افسر باور کرد وگرنه الان کلانتری بودم اگه افسر دیگه ای بود یا یه جایی جسد

پیدا میشد!

یه هفته از اون جریان میگذره از ارش و ارتان خبری نیست سرهنگم ازشون خبری نداره خیلی نگرانшонم! عشقم ارش

نیست و من دارم دق میکنم!

تو این هفته کلاً وقت هایی رو که کار نمیکردم فقط ورزش میکردم!

دوچرخه سواریو....

مقاومت بدنم دو برابر شده!

با زنگ زدن سرهنگ راهی کلانتری شدم!

با ورودم اتاق تاق های پاهایی که به زمین کوبیده میشد اعصاب برام نمیداشت!

در اتاق سرهنگ رو زدم و بازش کردم احترام نظامی گذاشتم!

سرهنگ مرادی: بشین دخترم!

نشستم!

من: اتفاقی افتاده؟!

سرهنگ: دخترم سرگرد و ارتان تو یکی از باند های قاچاق انسان توسط نفوذی هامون شناسایی شدن!

من: چی؟! اخه باند قاچاق انسان!؟

سرهنک: منم شوکه شدم دخترم اما بامطالعه ی پرونده فهمیدم این باند تنها دختر به پسران یا همون خلفای عرب نمیفروشه بلکه پسر هم به دختران عربم میفروشه!

گوشام سوت کشید!

من: خب اطلاعات دیگه ای ندارین؟!!

سرهنک: چرا دو روز بعد یه فروش دیگه هم هست متاسفانه سرگرد فروخته شده اما ارتان هنوز است ما یه مامور زن میفرستیم تا بخرتشون و اطلاعات به دست بیاره!

من: من میرم!

سرهنک: اما تو زخمی هستی!

من: من از پشش برمیام اما این بار میخوام با قیافه ای برم که سرگردم منو شناسه!!

سرهنک: اما این غیر ممکنه!! اگه کسی کمکت نکنه نمیتونی!

من: خواهش میکنم بهم اعتماد کنید!

سرهنک: بسیار خوب من برات گریمر میفرستم فردا هم با هواپیما راهی میشی!

من: ممنون!

اودم بیرون الان عشق من پیش کیه داره براش چیکار میکنه؟! خوشگله؟! کنه دلش رو بیره!

افکار منفی رو کنار زدم رفتم خونه بازم ورزش و حموم!

لباس پوشیدم که زنگ در زده شد

رفتم گریمرها بودن!

به اتاقم راهنماییشون کردم!

موهامو های لایت کردن! کنار بینیم با یه چیز خمیر ماندی یه قوس خوشگل انداختن!

برام یه لنز شب ابی کار گذاشتن!

برا صورتم هم یه ماسک ماندی گذاشتن! همشونم ضد آب و نمیدونم چی چین!

مژه های بلندمو با قیچی کوتاه کردن و مدل ابرو های معمولی و هشتیمو هم تن رنگشو یکم باز کردن!

وقتی برگشتم و به آینه نگاه کردم!

خودمم خودمو نشناختم!

چقدر عوض شدم!

بعد رفتنشون سریع حاضر شدم و رفتم خرید تا از نظر لباس کم نیارم!

تو راه نمیشد کسی برنگرده و منو نگاه نکنه از اینم کلافه بود

م!

خریدم تموم شد برگشتم و چمدونمو جمع کردم و خوابیدم .

با الارم ساعت از خواب بیدار شدم!

راهی فرودگاه شدم !

بعد مدتی رسیدم تا جابجا بشم و تو خونه فعلیم جا بیفتم شب شد!

ایمیلمو چک کردم تا با سرهنگ هماهنگ باشم!

دم سرهنگ گرم عجب سابقه ای!

با این سابقه من جز تیلیادر های ایرانم و دوازده تا کارخونه دارم!

بعضی وقتا دستگیر شدم اما به خاطر نداشتن مدرک از من منو ول کردن!

عجب چیزیم من!

خوابیدم صبح بیدار شدم و یه گربه شوری کردم و موهامو دم اسبی بستم از اون بالا که بسته بودم بازم تا باسنمه!

از ده سالگی یه بار کوتاه کردم!

یه پیراهن جیگری پوشیدم با شلوار جین سفید و کفشای ده سانتی جیگری یه رژ صورتی هم زدم و ریمل تمومه!

یه کیف سیاه با کت سیاهم برداشتم!

عالی شدم یه گردنبند ظریف نقره هم با گوشواره های ستش انداختم!

راهی شدم با ماشینی که مرکز برام گذاشته بود!

جلو یه در بزرگ سیاه منبت کاری شده ایستادم یه بار دیگه هم ادرس رو چک کردم همینجا بود ساعت تقریباً شش عصر

مهمونی شروع میشه الان پنج و چهل و پنج دقیقه!

بوق زدم در باز شد رفتم تو یکی از نفوذی ها هم برام کارت دعوت گیر آورده بود!

کارت رو دادم و رفتم تو!

یه باغ بود پر از درخت های نارنج و گیلان!

اما چون زمستونه میوه ندارن اینجا هم گرمه!

رفتم ماشین رو دادم به دربان و رفتم تو!

داخل یه خونه پر از عتیقه جات هستش من نمیدونم این خلافا را چرا عتیقه پرستن!

رفتم تو کتمو دادم به یکی و وارد شدم!

یه مرداومد جلو!

مرد: سلام خانوم سپیدی! بنده سیاوش هستم! از این طرف!

دنبالش رفتم حال رو مانند یه پیست همایش بود یعنی اینجا میشین و هر کی قیمت بیشتری بده اون ادم میگیره! مگه

اشیان از حرص ناخن هامو تو دستم فرو میکردم!

ردیف اول نشستیم!

بعد مدتی سالن کلا پر شد!

یه دختر افاده ای هم نشست کنار من و یه جور به من نگاه میکرد انگار خون پدرشو بهش بدهکارم! شروع شد چند تا پسر آوردن و دختر نوبت نفر هشتم بود که ارتان با یه تنه ی لخت و شلوار اومد رو صحنه فوری چوبمو بردم بالا اما دختر کناری مقدار بیشتری گفت!

من: ده هزار دلار!

دختر: بیست هزار!

من: سی هزار!

دختر: سی و پنج هزار!

من: چهل هزار دلار!

دختر: پنجاه هزار دلار!

من: هفتاد هزار دلار!

دیگه دختر چیزی نگفت همه داشتن ما رو نگاه میکردن با چوب فروخته شد راحت شدم!

مجلس تموم شد!

ارتان رو تحویل گرفتم و بردمش خونه!

وقتی پیاده شدیم اتاقی رو بهش نشون دادم!

من: اونجا اتاقته!

ارتان: تو کی هستی چرا منو خریدی؟!

من: ناراحتی از دست اونایی که معلوم نبود باهات چیکار میکنن نجاتت دادم؟!

ارتان: اینجا معلومه باهام چیکار میکنی؟!

من: اره!

اومد جلو و گفت: اونجا شوکر به بدنم وصل بود اینجا ازادم اومد جلو و من عقب تا من چسبیدم به دیوار دستشو گذاشت کنار

سرم!

من: دستاتو بردار!

ارتان: برندارم؟! صبر کن بینم اونی که تو چشمته لنزه!

من: بکش کنار!

گفت: نه تو منو چرا خریدی!

من: اونیکه ها برا چی میخرن؟!

ارتان: اها پس شما برای حال خریدین پس منم خواستونو انجام میدم!

منو انداخت رو کولش دلم نمیومد بزنمش!

منو برد و انداخت رو تخت و چمبره زد روم دستامو گذاشتم رو سینش تا ندارم بهم نزدیک بشه!

داشت نزدیکم میشد که نتونستم جلوشو بگیرم!

من: صبر کن داری چیکاری میکنی؟!

ارتان: کاری رو که براش منو خریدی!

اقا این کی اینجوری شد! سر به زیر بود ها!

داشت میومد سمت لبام که!

من: صبر کن صبر کن ارتان! منم نیلوفر!

خشک شد و برگشت بهم نگاه کرد و بعد عین برق گرفته ها بلند شد!

زد زیر خنده!

ارتان: قیافت واقعا خنده دار بود خودمو به زور نگه داشتم!

من: خیلی بد جنسی

ارتان خندید!

من: عهه از ارش خبر نداری؟!

ارتان: چرا اونو یه دختر بلوند غربی خرید ازش راضی بود!

با حالت غم زده اینو گفت که دلم گرفت! یعنی چی ازش راضی بود؟!

من: ازش.... راضی... بود؟!

ارتان: من واقعا متاسفم! اما گفت ازش خوشم میاد!

من: الان... کجاست؟!

ارتان: تا اونجایی که فهمیدم فردا مهمونی هست که صبح به افراد خبر میدن صاحبشم همون دخترس!

من: پس آماده شو!

ارتان: الان؟! کجا؟!

من: الان نه فردا چون ما هم دعوتیم!

رفت اتاقش!

مونده بود چطور به دختری که عاشقش بگه اخر هفته عروسی عشقش به اتاقش رفت نمیدونست ارش چه نقشه ای داره ایا

عاشق دختر بلوند هست که میخواد باهاش ازدواج کنه

یا دلیل دیگه ای داره! ایا اصلا باهاش ازدواج میکنه یا نه!؟

صبح شد دیشب رو اصلا نخوابیدم همونطور که حدس زدم منم دعوتم از ساعت سه ظهر برای ناهار تا فردا صبح و باید بگم

تمام افراد باند تو این مهمونی هستن!!

لباس سیاه درخشان شبی برداشتم اما برای ناهار یه سرهم قرمز پوشیدم با پاشنه بلند و موهام رو بالا جمع کردم یه دستبند ظریف سیاه بستم با یه ست سیاه دور گردنم و به سرهنگم زنک زدم که کار رو یه سره کنیم! پس وقتی ما تو مهمونی هستیم مکان محاصره میشه! برای لباس شبمم یه گردنبند که دور گردن سفت میشه و نقره ای زر داره برداشتم و یه گیره ی سر! اومدم بیرون ارتان هم یه کت شلوار براق سیاه پوشیده بود که یقه ی کتش پولک بود! ارتان: واو چه کردی دختر! خندیدم و لباسمو برداشتم و راه افتادیم البته بعد یه صبحانه! وقتی رسیدیم دستمو دور دست ارتان قفل کردم! رفتیم داخل یه خونه که کنارش پله به بالا میخورد! چشمم دنبال ارش بود! نشستیم سر میز! در گوش ارتان گفتم: پس ارش کو! ارتان: الانا پیداش میشه! با صدای تشویق سرمونو بلند کردیم! ارش دست تو دست یه دختر از پله ها اومد پایین! چشمم رو دستاشون ثابت موند! نشستن درست روبروی ما! قیافه ی مغروری به خودم گرفتم! و پامو انداختم رو پام! بی هیچ حرفی ناهار صرف شد! پارتی شروع شد! مردی اومد سمتم! مرد: وقت هنر نمایی شماست جناب سیاوش میخوان هنرتونو ببینم! من: عادت ندارم با مردم عادی تو یه جمع باشم! او به پیست شلوغ اشاره ی کردم! رفت و منم مشغول بازی با سودای تو دستم شدم! او سرمو انداختم پایین! مرد: خانوم! من: دیگه چیه!؟ اشاره ای به پیست خالی کرد و گفت: بفرمایین! کفشام پاشنه هاش کلفت بود!

بلند شدم و رفتم رو پیست!
 یه اهنک تانگو گذاشتن!
 وایستادم وسط!
 میکروفون کنار پیست رو برداشتم و روشنش کردم!
 من: یه لحظه! من یه پارتنر میخوام!
 با اهنک تانگو تنها نمیرقص!
 سیاوش از اونور گفت: خب پارتنر ت در چه سطح باشه!
 همه خندیدن!
 من: بهترینشو بفرست و البته یه شربت بده دست اون دختره که بیاره و به دختر بلوند همراه ارش اشاره کردم! ارش یه پوزخند
 به دختره زد که یعنی همین حد!
 همه یه اویی گفتن همه جوان بودن!
 به ارش اشاره ای کرد! و گفت: اگه بتونی شربت دسته!
 بلند شد و اهنک رو دوباره پلی کردن تعظیم کرد و دستشو گرفت جلوم گرفتمش و با یه چرخ خودمو انداختم تو بغلش!
 و دستمو از دور سرم رد کرد دستمو گذاشتم رو دوشش و و اونیکیم گرفت دستش چند دور زدیم که قسمت تند اهنک اومد!
 خواست با پیچ عقب ضایع کنه که خودمو ول دادم رو دستش و پامو به حالت نمایشی بردم بالا!
 چرخوندم و منو حل داد که بیوفتم تعادلمو از دست دادم و داشتم میوفتادم که با یه حرکت از وسط پاهای بازش رد شدم و از
 پشت بغلش کردم بعد کشیدم کنار و من هدایتش کردم!
 بعد تموم شدن رقص دختره با حرص کنار پیست اومد بی تفاوت بدون گفتن حتی یه تشکر شربتو گرفتم و همونجور رفتم
 سمت میزم!
 ارش اومد سمت میزم!
 نشست!
 من: فرمایش؟!
 نزدیکم شد و گفت: بعد تو کسی نمیتونه منو داغ کنه پس فکر نکن بردی جرزنی کردی!
 با تعجب برگشتم سمتش که گفت!
 ارش: قربون نیلوفرم جای زخمتم هنوز مونده یکم! خودم سوزوندمش ها!
 من: حالت چطوره! چطوری پیدات کردن!
 ارش خواست چیزی بگه که دیدم یه دختر یه شربت گرفت سمت ارتان! تو دستشم هم از اونا تاس ها بود!
 سریع بلند شدم و رسیدم به دختره!
 ارتان داشت جام رو میبرد دهنش که گرفتمش!

با تعجب به من نگاه کرد برگشتم سمت دختره و شربتو ریختم روی دختره!

دختر! ای چیکار میکنی! لباسم! رفت سمت دسشویی یه اشاره به ارتان زدم که چیزی نخوره و دنبال دختر رفتم دسشویی!

وارد شدم داشت لباسشو میبست!

برش گردوندم!

من! اون چی بود ریختی تو شربت!

خندید و گفت! افتادی تو دام!

سریع برگشتم تو سالن افراد دور یه نفر حلقه زده بودن!

دکمه ی خبر کردن رو که رو لباسم بود زدم!

و رفتم سمت حلقه ارش و ارتان بیهوش افتاده بودن!

با دست زدن کسی برگشتم!

از دیدن فرد روبروم کپ کردم!

من! ش..ش..هاب!

با گفتن این اسم صدای شما در محاصره ی پلیس هستید شنیده شد!

همه به تقلا افتادن!

با خوردن جسم سنگینی به گردنم چشمام سیاهی رفت و از حال رفتم!

با ریختن اب سردی روم بیدار شدم!

من! من! کجام!؟

چیزی یادم نیومد یکم فکر کردم!

مهمونی، ارش، ارتان، شهاب!

شهاب! سلام بر نیلوفر خواهری!

من! شهاب داداش دستامو باز کن!

شهاب! من! داداش نیستم اون کلمه لایق دهن کثیف تو نیست!

من! تو داری چی میگی!؟

شهاب! اولاً باید بگم من برادرت نیستم و با یه نقشه تو سن ده ماهگی با شباهتی که به برادرت داشتم جاهامونو عوض کردن!

من از اول با نقشه تو خونتون بودم! شما مادر و خواهر منو کشتین! مادرو پدرت قاتل خوشی من بودن قول داده بودم که

همون بلارو سر دخترش بیارم!

داشتم چی میشنیدم!

من! تو...میخواهی چیکار!

شهاب! هییشششش باید بگم همونطور که نامزد خواهر من جلو چشماتش مرده تو هم این بلا سرت میاد!

من: من چیزی نمیفهمم! شهاب

شهاب: اسم منو به دهنه نیا عوضی! پدر تو یه زمانی پسر یکی از باندهای خلاف بزرگ ایران بود! پدر من هم شریکش! باهم عاشق میشن اول پدرت عاشق مادر من میشه اما مادرم عاشق پدرم بوده و حاضر نشده با بابات ازدواج کنه!

بعد ازدواج اول ما میشیم و بعد برادرت و بعدش تو و! خواهر من از من ده سال بزرگتر بود سن بیست سالگی بابات با یه پاپوش مقداری مواد میزاره کیف بابام و اونهم دستگیر میشه اما حرفی نمیزنه چون پای خودشم گیر بوده!

پدر کثیف مادرو خواهرمو میدزده من دست خالم بودم!

به مادرم گفته: حاضر نشدی با من ازدواج کنی نه؟! و بعد چند نفرو میفرسته سر بختش!

داشت با داد میگفت و عصبی بود قرمز شده بود!

شهاب: خواهر بیچارم نامزدشو میبندن جلو چشمش و رو بدنش داغ میزنن و بلاهایی که به سرشون میارن مادرم خودشو میکشه و خواهرم کشته میشه!

من: دروغ میگی تو دروغ میگی اونا همچین کاری نمیکنن!

باورم نمیشد! اشکم سرخورد رو صورتم!

عصبانی یه خنده هیستیریک کرد و گفت: اها من برگشتم اون اشکی رو که ازت گرفتم مهمون چشمت کنم! حالا حالا کار دارم باهاش!

به مردی اشاره کرد ارش رو بستن به زنجیرهایی که به سقف وصل بود!

من: میخوای چیکار کنی؟! با توام!

افتادن جون ارش و به مشت و لگد گرفتنش!

من: تههههه ولش کنید عوضیا! چیکارش دارین!

اومد جلو و چونمو محکم گرفت که تلخی خونمو تو دهنم حس کردم!

شهاب: لذت ببر!

رفت سمت ارش که دهن و سرش خونی بود!

پیرهنشو جر داد اشاره کرد که یه مرد با چیزی شبیه سطح زغال اومد!

من: داری چیکار میکنی!

داد میزد و تقلا میکردم دستامو از حصار زنجیرها در بیارم!

من: نکنین کاری باهاش نداشته باشین!

گریه میکردم و میگفتم!

من: تورو خدا!

زغالو داشت میبرد سمت بدن بی جون ارش!
 من: نه خواهش میکنم نکن! شهاب!
 اسمشو که گفتم با عصبانیت زغال رو چسبوند بدن ارش!
 دادش رفت هوا!
 من: عوضی اشغال چیکارش کردی کثافت!
 شهاب با حرص اومد طرفم!
 شهاب: انگار زر اضافی میزنی!
 من: زر زدن که کار توئه چیکارش داری ولش کن اون تقصیری نداره!
 با فرود اومدن مشت تو شکمم خفه شدم درد داشت اما زیاد نه! دوباره زد و دوباره دیگه بدنم درد میکرد رفتن کنار!
 ارش با دیدن قیافه ی من گفت: باهاش کاری نداشته باشید بیاید منو به جاش بگیرین!
 شهاب: میبینم که خیلی دوشش داری بذار یه حقیقت رو برات روشن کنم!
 شهاب: زنگ درتونو میزنن داری بیرون با رفیقات فوتبال بازی میکنی درتون باز میشه دختری کوچیک از خودت میبینی که یه بسته کادوییچی شده میده پدرت و سریع با دو میره!
 میخوای بری خونتون تا بفهمی چیه و کی آورده که بوم!!! خونتون میره هوا!
 ارش: تو اینارو از کجا میدونی؟!
 تقلا میکرد و با داد گفت: با توام!
 شهاب: میخوای بدونی اون دختر کی بود؟! فرین درست حدس زدی اون بود و به من اشاره کرد!
 ارش ناباور به من نگاه کرد یه صحنه اومد جلو چشمم!
 بابا: دخترم اون در زرد رنگ رو میبینی؟!
 من: آره بابا جونم!
 بابا: پس دخترم این کادوی خوشگل رو ببر بده اون خونه و سریع بدو بیا باشه اگه هم پرسیدن کی داد بگو نمیدونم!
 من: باشه بابایی!
 درو میزنم یه عمویی میاد بیرون!
 من: سلام عمویی اونو برا شما دادن!
 عمو: ممنون دخترم اما کی داد؟!
 من: نمیدونم!
 شکلاتی بهم میده و دستی به سرم میکشه!
 عمو: ممنون خانوم خوشگله!

با دو برمیگردم پیش بابام که صدای بلندی باعث میشه بترسم!

از خاطرات بیرون میام اشکام دیگه بند نمیان!

دنیا برام سیاهه!

به ارش نگاه میکنم نه این غیر ممکنه من نمیتونم اینو تحمل کنم این چشما همون چشمای پر از عشق نیستن!

دوتا مرد با اشاره ی شهاب پاهای منم میبندن!

شهاب:خب یکم ازت پذیرایی کنیم!

تنم یه تاپ سیاه با شلوار جین سیاه و کفش اسپرت سیاه بود! من کی لباسمو عوض کردم!؟

دا

شتم به این فکر میکردم که سوزش چیزی رو رو بدنم احساس کردم!

با شلاق افتاده بودن به جونم ارش داشت با نفرت و یه پوزخند منو نگاه میکرد و دیگه چیزی نمیگفت که با من کاری

نداشته باشن!

یعنی اون نمیفهمید من بچه بودم!؟

گریه میکردم اما برای درد جای شلاق ها نبود درد ارش بود!

بعد کمی دست برداشتن از بدنم خون جاری بود یه جایی مثل دپو بودیم!

خسته افتادم بدنم مخصوصا شونم خیلی درد میکرد!

من:من ارش من

ارش:نمیخوام صداتو بشنوم!

من:من که تقصیری نداشتم!

ارش:بهت میگم خفه شو!

یه دادی زد که سلولای بدنم از ترس سیخ ایستادن چه برسه به من که خفه شدم!

تا شب کاری باهامون نداشتن با درد زیاد خوابیدم!

با صدای کبونده شدن در از خواب پریدم!

شهاب:به به لیدی خواب بودن!؟

من:شهاب من که کاریت نکردم گناه من چیه اصلا منو ولش گناه ارش چیه بذار بره!

ارش:تو نمیخواه ازادی منو بخوای!

شهاب خنده ای کرد و گفت:عجب عشقی داری سرکار خانوم!

راست میگفت!یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید!

دست زد متعجب نگاهش کردم!

که یه مرد اومد تو با دست اشاره ای به من کرد و گفت:میدونی که باید چیکار کنی!؟

مرد:بله!

ترسیدم اومد جلو و کفشامو از پام در آورد!
و یه چیزی به زمین نصب کرد و میخی گذاشت جلوی پاهام!
پوزخندی زدم من که نمیرم جلو!
شهاب رفت سمت ارش و مرد کنار کشید!
چاقویی از جیبش بیرون آورد و گذاشت رو گردن ارش و گفت:دیگه نیازی بهت نیست میخواست چاقو رو فشار بده که تقلا کردم یه قدم جلو رفتم سردی میخ رو تو پاهام حس کردم!
خشک شدم همونجوری از درد نمیتونستم تکونشون بدم اما بازم با سختی گفتم:نه خواهش میکنم.....کاریش...نداشته...باش!
با دردی جیغ زدم که دیدم مرد داره میخ هارو تو پام تکون میده!جون خودم مهم نبود!
من:ولش کنیدارش.....رو.....عوضیا..آخ!
جیغ میزدم و التماس میکردم ولش کنن!با یه حرکت میخارو از پام کشید بیرون!
شهاب:نگران نباش با این پسر هنوز کار داریم!
بیحال افتادم زمین!
چشمام بسته بود و فقط جیغای ارش رو میشنیدم!

با تکونای دستم چشمام رو بیحال باز کردم!
به اطراف نگاهی انداختم!
ارش با بدنی زخمی رو زمین افتاده بود!کشون کشون با دستام بدنمو بردم سمتش پاهام درد داشت نزدیک تر بهش نگاه کردم
خدایا گناه من چیه خواهش میکنم خدا منو با عشقم امتحان نکن!خدا خواهش میکنم التماس میکنم!
کنار ارش رو زانو افتاده بودم!
بابای من همیشه قهرمان من بود!اون تکیه گاه بود پدر بود اما چطور تونست یکی رو بی پدر کنه!
اخه پدر بودی چرا منو وارد ماجرا کردی؟!پدر من مرد بود مرد تنهایی های من بود!شهاب برادر من بود!زندگی من بود!رویای من بود!
پیراهن ارش جر خورده بود!و بدنش پر خون بود گوشه ی اتاق یه اتاقک بود خودمو کشیدم توش!دشویی بود!
گوشه اتاق یه پلاستیک بود برش داشتم توش یه پیرهن نو باز نشده ی ابی هوایی بود!
یکمی از تاپم روجرش دادم و خیسش کردم!
نمیتونستم بزارم بمونه!

رفتم سمتش به بدنه ی زخمی شدش از ضربات شلاق نگاه کردم!

این اون بدنی که من سرمو بهش تکیه میدادم؟!
 گریم گرفت اشک فقط منو میفهمید و مهمون چشمام بود!
 دستمو بردم جلو و شروع کردم به شستن زخماش تموم که شد لباس رو تنش کردم زمستونه و هوا سرد!
 بدنش یخ بود من خودمم داشتم میلرزیدم! اما مهم نبود! نگاهم رفت سمت دسشویی!
 کنارش یه اتاقک بود خزیدم توش!
 یه پتوی کهنه گوشش بود!
 برش داشتم و برگشتم پیش ارش!
 با پتو پوشوندمش!
 پاهام درد میکرد نمیتونستم اصلا راه برم هی میخوردم زمین!
 به بدن ارش دست زدم هنوز هم یخ بود!
 مجبور بودم چاره ای نبود!
 دکمه پیراهنشو باز کردم و خودم تاپ و لباس زیرمو در اوردم اون شوهر منه پس گناه نیست!
 بدنمو چسبوندم بدنش!
 و خودم به تماشاش نشستم!
 موهایی رو که رو پیشونش افتاده بود زدم کنار دلم تنگ شده بود برای چشماش!
 چشمایی که تو یه لحظه رنگ عشق رو باخت!
 زخماش بد بودن نباید عفونت میکرد بدنش گرم شده بود اما بدن خودم سرد! لباسشو تنش کردم!
 خودمم لباسمو پوشیدم تاپم که الان نیم تنه بود!
 خزیدم جای خودم کنار اتاق سرمو تکیه دادم به دیوار با صدای اروم شروع کردم به زمزمه:
 من فقط تورو میخوام
 من که چیز زیادی ازت نخوام
 فقط خواستم مال من باشی
 زندگی من باشی
 گریه کن گریه کن دلم
 اونی که میخواست منو تنها گذاشت رفت
 تورو خواست و رفت
 گریه کن دلم گریه کن
 که وقت رفته!
 گریه کن دلم گریه کن

داریم میریم
 میریم تا شاد بمونه
 دلش خوش بمونه
 اخم رو پیشونیش نمونه!
 با حق حق ادامه دادم!
 گریه کن دلم گریه کن
 که نمیخوادت
 اون نمیدونه تقصیر تو نیست
 گریه کن و گریه کن
 دیگه دادزن که نمیشنوه
 گریه کن فقط خودت میدونی مقصر نیستی!
 اره فقط منو خدام میدونیم من بچه بودم بچه!
 نمیدونستم تو اون چیه!
 با سوزی که به پاهام میخورد دردی تو پام میپیچید!
 خدا جونم میشه بغلم کنی خیلی تنهام تنها بین این همه نامرد!
 میشه بغلم کنی و نذاری دیگه چیزی بفهمم؟! زندگیم دروغ بود خداجونم!
 خدا قول بده ارشمم بغل کنیا من بی اون جایی نمیرم! خدایی قول بده تنهام نذاری! خداجونم خواهش میکنم تنهام نذار بی تو
 بی کم!
 نمیدونم چی شد که خوابم برد!
 سوختممممم! سیخ پریدم چیز داغی روم ریخته شد!
 داشتم میسوختم! همه ی بدنم آییییی!
 شهاب: ترس آب جوش نیست اون برا فرداست!
 مو به تنم سیخ شد!
 به ارش نگاه کردم! نبود!
 من: ارش کجاست!؟
 شهاب:
 من: با توام ارش کجاست!؟
 شهاب: ددر دودور!
 من: کجاست لعنتی چیکارش کردین!

شهاب:هیچی باهاش یکمی بازی کردیم!خوب حالا تو بی نسیب نمون!
بیارینش!با دیدن چیز توی دستاشون گر گرفتم میخوان چیکار کنن!!فکرمو به زبون اوردم!
من:میخوای چیکار کنی!؟

شهاب:هیچی فقط یکم اون دستاتو خوشگل میکنیم و به ناخن های لاکیم اشاره کرد!
اب دهنمو قورت دادم!

شهاب به مرده اشاره کرد و گفت:خودم گشایش رو انجام میدم!
مگه مکانه خدا بهم صبر و نیرو بده!
ناخونمو گذاشت لای دستگاه و کشید!
جیغی زدم که گوش خودمم کر شد!
خون از دستم جاری شد!
شهاب:حالا ادامه بده!

و دستگاه رو انداخت طرف مرد و مردم اومد سمتم!
با هر بار کشیده شدن ناخنم ده بار جون میدادم!
ارش!

رفتن بگردن انگار نه انگار که من شوهرشم!مدتی منتظر موندم برگشتن
همون جا موندم منو حساب نمیدن!
حرف میزنن اخه لعنتی چی میگی بهم!
حس کنجکاوی بر من غلبه کرد و رفتم سمتشون وقتی در جواب سوالم که پرسیدم موضوعه صحبت چیه عشق رو شنیدم!
یه لحظه گفتم نکنه نیلو....
نه بابا اگه نمیشد که منو نمیوسید!

بلاخره خوابیدیم صبح بیدار شدم صدای ناله ی نیلو رو که اب میخواست شنیدم اصرار کردم بلند شه اما بیهوش شد!
بی راه و چاره تو بغلم گرفتشم اب میخواست اگه اب ندیم میمیره سرشو گذاشتم زمین یورش بردم سمت کولش بطری رو
اوردم بیرون چیزی توش نبود!تنها امید م سودا ها بود
یکیشو برداشتم و بازش کردم که کف کرد و بیرون ریخت اینم یعنی اسیدیه و فاسد شده!
ناچار به این ور اونور میرفتم و به خدا التماس میکردم ازم نگیرتش و کمکم کنه!
با دیدن هلوکپتری در حال نشست انکار بهم دنیا رو دادن!
نیلوفر رو بغل زدم و رفتم!
خلاصه ن

یلوفر به بیمارستان منتقل شد با ارتان از بیمارستان بیرون اومدیم که بریم خونه لباس عوض کنیم که یه ماشینی جلومون ایستاد و با شوک به اعصاب مارو بیهوش کرد!

چشمامو باز کردم!

من: من کجام؟! خودمو تو یه کاخ دیدم!

یه دختر: سلام تو خونه ی منی!

من: اونوقت چرا؟! دختر: اولا من سانازم دوما چون تورو خریدم!

من: خندیدم مگه کالام! ساناز: اره تقریباً!

من: یعنی چی من کجام؟! ساناز: دبی!

من: کجا!!!! ساناز: داد نزن تو اینجا یی برا من کار کنی بلند شو برو تو اتاقم واوراق رو میزرو درست کن

قمار بین مرگ و زندگی، [01:28 13,07,16]

کارای حسایشو انجام دادم!

فهمیدم کار یه بانده بگذریم که تو یکی از مهمونی ها ارتان چه سیم جیمم کرد!

منم به شوخی اما با قیافه ی جدی گفتم از دختره خوشم میاد!

ساناز: ارشا حاضر شو مهمونیه!

من: اه بازم همش مهمونی!

ساناز: زر اضافی نزن!

چشمم دنبال دختر جدید توی مهمونی بود اشنا بود انگار!

رقصیدیم البته با دستور سیاوش داغ کردم یه حدسی زدم مطمئن ساناز منو میکشه کاری کردم برا نیلو شربت بیاره!

وقتی بهش گفتم شناختمش چشمش اندازه ی نعلبکی شد اما نمیدونم چیشد خیز برداشت سمت جام ارتان وریخت رو دختره و رفت دنبالش!

رفتم پیش ارتان که باز برخورد شی سنگینی به ناحیه ی حساس و بیهوشی!

وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو یه دپو به شکل اتاق قدیمی بودیم و دستام به بالا بسته بود!

با حقایق دلم سوخت نیلوفر خانوادمو به مرگ کشوند ازش متنفر شدم به خودم پوزخند زدم داشتم می خواستم بهش ضرر نزنن؟

تحمل اون همه شلاق رو نداشتم از حال رفتم با باز شدن چشمم نگاهم به پتو و لباس تنم دوخته شد و بعد به نیلوفر که بیجون افتاده بود زمین!

شهاب: به بیدار شدین؟! ببرینش!

منو برداشتند و جایی بستنم دستامو از پشت به هم بستن و چوبی انداختن پشتش و کشیدن!

درد دنیا برای من بود! ازت متنفرم نیلوفر! تو باعثی!

نیلوفر

ناخام تموم شد در باز شد و ارش رو انداختن در حالی که یه دستش کبود بود! منم ول کردن!

داشت از درد به خودش میپیچید و نیمه بی هوش بود چشمامو بستم تا عذابشو نبینم!

هر اخ اون چاقویی به قلبم بود!

تحمل نداشتم خزیدم سمتش دستش رو شکسته بودن!

به مولا قسم دستتون رو میشکنم!

اطراف جایی برای فرار نبود!

با دستم بغل بلند پتو رو جر دادم و پیچیدم دور دست و به تیکه چوب پیدا کردم و گذاشتم تا تکون نخوره و دستشو و بال گردنش کردم!

من: من بمیرم و تورو اینجوری نبینم!

شب بود از نور کمی که از پنجره کوچیک میومد معلوم بود شبه!

یک کنسرو لوبیا و دوتا قاشق و دوتا نون دادن!

رفتم کنار ارش: دستام ذوق میکرد جای شلاقا میسوخت پاهام نا داشت ظرفم بردم!

سرشو گذاشتم رو پاهام کنسرو رو باز کردم و یه تیکه نون برداشتم و گذاشتم دهنش و از لوبیا به خوردش دادم تمومش کرد و ابم دادم بهش!

پتو رو با توجه به دستش پیچیدم دورش! داشتم میخزیدم سر جام که یه چیزی پرت شد داخل از زیر در!

رفتم سمتش!

یه یادداشت و اسلحه بود! یادداشت رو باز کردم!

خواهر گلم این اسلحه که صدا خفه کنم داره رو به زور برات جور کردم ازش به موقع استفاده کن!

خواهرم!؟

اسلحه رو برداشتم و گذاشتم رو پاهام دیگه کم کم میتونستم پاشم بدون توجه به خون هام!

کل شب نخواهیدم فقط فکر کردم!

من چرا زندگی نحسی دارم!؟

صبح در باز شد و شهاب اومد تو: میبینم که بیدارید! براتون یه سورپرایز دارم! بیارینش!

ارتان رو آوردن تو!
 شهاب: دارا آرام! اینم برادر اصلیت حروم زاده!
 دهنم باز موند!
 رفت سمت ارش دستای ارتان رو بستن و اویزونش کردن!
 با لگد زد به دست ارش که اخش رفت به هوا!
 به زور روی پاهام ایستادم!
 من: بهش دست نزن!
 برگشت!
 شهاب: او مامانم اینا ترسیدم! مثلاً میخوای چیکار کنی؟!
 من: منو دست کم گرفتی هر کی باشی باش پدرم هر کی بود باشه شاید قاتل پدرو مادر ارشه اما من قاتل خود ارش نمیشم!
 اسلحه رو بیرون اوردم و امادش کردم! من: چه برادر باشی چه نه وقتش برسه میکشمت چون من زن قانونم من یک پلیسم!
 شلیک کردم تو قلبش!
 این دفعه بادیگارد اش رفتن!
 رفتم سمت ارتان و با کلید دستاشو باز کردم با ارتان زیر بغل ارش رو گرفتیم و راه افتادیم!
 در خروجی پشت ساختمون بود راهروی آخر بودیم که چند نفر پیدا شدن!
 من: سرعتمون کمه شما برید منم بیام!
 ارتان: نه ما بی تو هیچ جا نمیریم!
 من: برین منم میام قول میدم!
 ارتان: اما... باشه قول دادیا!
 لبخندی به روش پاشیدم که مطمئن باشه!
 برگشتم بدنم داغون بود نمیتونستم دووم بیارم پنج نفر بودن من فقط سه تا گلوله داشتم!
 نشانه گرفتم رو مرد اول و دنگ! تا دومی اومد رو سر اونم خالی کردم و سومی هم چهارمی اومد سمتم یه چیزی بود مه تیز بود پشت مرد رفتم عقب و به سمت دوییدم پاهام
 خونی بود و هلش دادم رو تیزی رفت شکمش رفتم بیرون!
 ارش و ارتان داشتن میرفتن سمت ماشینهای پلیس که نمیدونم از کجا اومدن!
 مردی اومد بیرون و ارتان رو نشانه گرفت و خواست بزنه که خودمو انداختم جلوش!
 دیگه نا نداشتم!
 همونجا افتادم! و سیاهی محض

مرد اشنایی رو میبینم داره میاد سمتم!

مرد: پاشو نیلوفر

من: من میخوام اینجا باهات بمونم تو دیگه اونجا منو دوست نداری!

روی یه حصیر که یه جای سرسبز و زیباست دراز کشیدم و دستمو تکیه گاه سرم کردم!

مرد کنارم دراز کشید به چشماش نگاه میکنم!

مرد: پاشو باید بری! اینجا جای تو نیست!

من: جایی نمیرم!

بلند میشه و عقب عقب میره با هر قدمش کلمه بلندشو رو میگه بلند میشم! من: اقا!

غیب میشه! با تکرار صدای بلند شو تو گوشم چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم یه دستگاه بود که بیب بیب میکرد!

دستگاه سنجش ضربان قلب!

گیج میزدم صبر کردم اما کسی نیومد!

نیم خیز شدم اطرافم پر دستگاه بود!

با باز شدن در سرم به سمت فردی که وارد شده بود چرخید!

دلم میخواست بابام باشه اما پرستاری بود که با دیدن هوشیاری من رنگ از رخسارش پرید و سریع از اتاق بیرون رفت!

کمی گذشت و بعد همون پرستار و چند تا دکتر وارد شدن!

دکتر اول: سلام دختر خانوم اسمت یادته!

من: بله تا اونجایی که یادمه سرم جایی نخورده!

دکتر متعجب به اونیکی نگاه کرد!

دکتر 2: اسمت چیه!؟

من: بنده نیلوفر مقدم هستم!

دکتر 3: چیزی رو یادت نرفته!؟

من: نه! فقط میشه به بابام بگید بیاد!؟

دکترها با قیافه ی عجیبی به هم نگاه میکنن!

مرد: پدرت! دخترم این سال چه سالیه!

من: خب ما تو سال 1389 هستیم!

دکترها چند تا چیز رو چک کردن و رفتن!

بی قرار در حال قدم زدن در راهرو بود کلافه در صندلی ایی در راهرو نشست و سرش را بین دستانش گرفت!

دختری که تا دیروز عشقش بود کسی نبود جز خواهرش! کسی که سال ها برای ان در ان باند کار میکرد تا شاید شهاب به

وعده هایش عمل کند! پنج سال برای او کار کرد بدون

ان که بداند مشغول کار خلاقی است که مجازاتش مرگ است!

اشک هایش جاری میشوند باز برایش خواهری کرد! یاد صحنه افتاد!

نیلوفر لنگان لنگان به سمتشان میرفت که صدای شلیکی مانع حرکت او شد به عقب برگشت اما صحنه ای که دید او را از خود بیخود کرد!

خواهرش با آن پاهای خونین و تنی زخمی بر زمین افتاد!

ارش را ول کرد مامورین مردی را گرفتند همان جا وایستاده بود با دیدن سر نیلوفر و شکم او با ناله به طرفش دوید و او را به اغوش کشید

سرش در هنگام افتادن به سنگی برخورد کرده بود!

ارتان، نیلوفر پاشو خواهش میکنم منو کفن کنی پاشو!

دست از التماس بر نمیداشت با آمدن امبولانس خواهرش را پاره ی تنش را که به خاطر او اینگونه اش و لاش شده بود رها کرد و بر زمین نشست و زار زد!

نگاه به ارش که عشق او بود او تا آن روزی که داشت نقشه ی فرار نیلوفر و ارش را میکشید و اصلا فکر نمیکرد خودش هم طعمه باشد میدید که نیلوفر هر شب بر سر بستر او بود و مراقب!

خشمگین شد بلند شد و به طرف ارش خیز برداشت یقه اش را در دست گرفت!

ارتان، توی لعنتی عشقشی پس چرا اینجا وایستادی؟! د بگو چرا عوض اینکه بهش امید بدی تو هم باهاش دشمن شدی؟! دست و حال زار ارش را فراموش کرده بود!

ارش نیز با دیدن حال انگونه نیلوفر داغون شد اما غرورش و آن حس نفرتی که در وجودش ریشه دوانده بود اجازه نداد جلو برود!

ارتان را از او جدا کردند و یک حرف ارتان در ذهن او مدام تکرار میشد!

تو باعثشی!

با بیرون آمدن دکتر اشکانش را پاک کرد و به سمتشان شتافت!

ارتان، دکتر حالش خوبه چی شد؟!

دکتر، اروم باشید خواهرتون از کما بیرون اومدن فقط...

ارتان، فقط چی؟!

دکتر، خواهرتون فکر میکنن در پنج سال قبل به سر میبرن! این حالت گذراست و کم کم یادش میاد و به زمان حال برمیگرده اما باید کسانی که دوستش داره در کنارش باشن!

پنج سال پیش؟!

بر زمین مینشیند!

چه باید بکند نمی داند!

به پیش خواهرش میرود!

نیلوفر: شما!؟

ارتان: منم داداشت!

نیلوفر: اما من برادری ندارم!

ارتان: داری حالت چطوره!؟

نیلوفر: من خوبم!

بیرون آمد امیدوار بود ارش را بشناسد کسی که بارها به خاطرش جانش را به خطر انداخته است!

شماره اش را پیدا کرد و ارتباط را برقرار کرد!

ریجکت کرد دوباره و دوباره تماس گرفت اما ارش جوابی نداد!

نا امید خواست ارتباط آخر را قطع کند که صدایی در تلفن پیچید!

ارش: الو بفرمایید!

ارتان: سلام ارش من ارتانم!

ارش: خب کاری داشتی!؟

از این پاسخ او عصبانی شد اما به خاطر خواهرش باید تحمل میکرد!

ارتان: میشه ببینمت!؟

ارش: نه!

صدای بیب بیب نشان دهنده ی قطع کردن او بود!

برای او پیامی با این مضمون نوشت: خواهرم بهت احتیاج داره مثل اون در روزهای سخت کنارش باش منتظر تیم!

ادرس را برایش فرستاد!

ارش پیام را باز کرد جز انتقام به چیزی فکر نمی کرد

نمیخواست برود اما دلش تاب نیاورد!

لحظه ی آخر دیدن او به ذهنش رسید لباس پوشید و به راه افتاد

جلوی بیمارستان ایستاد و به راه افتاد!

جلوی اتاق او بود!

ارتان را دید به سمتش برگشت: خب گفتم اودم اونکه چیزیش نیست سالم تر از منو و توئه سرومورو گنده نشسته اونجا!

ارتان: اون سالمه اما در گذشتست!

تعجب کرد برگشت: یعنی چی!

ارتان: اون تو پنج سال قبل زندگی میکنه یعنی فکر میکنه در سال هشتاد و نه هست!

تعجب کرد و ناراحت شد هرچه نباشد او عشقش است! و مهر او بر دلش!

اما با خود گفت میتوانم انتقام کارش را بگیرم!

فقط داغ پدر و مادرش بر دلش

کاری نداشت که او بچه بود یا چی فقط میخواست داغ دلش را آرام کند!

ارتان بازگشت کارهای ترخیص را انجام داده بود!

نیلوفر با لباس هایش شاد و خندان بیرون آمد!

از اتاق بیرون اوادم و پریدم بغل ارتان!

من: اُخرش من نفهمیدم از کجا داداش دار شدم بعد شهاب دیگه فکر نمیکردم داداش داشته باشم!

اشکام جاری شد پسری که گفت برادرمه و خودش رو ارتان معرفی کرد او دم جلو و گفت: چرا گریه میکنی بین کی

اینجاست و به مرد کناریش اشاره کرد!

من: من شمارو جایی ندیدم!؟

به مغزم فشار اوردم خنگ بین کجا دیدیش!

مرد: فکر کنم! بنده ارش هستم شوهرتون!

با این حرفش میخکوب شدم!؟

من: شوخی جالبی نبود اقا بنده مجرد هستم!

ارتان با اعصابانیت برگشت سمت ارش!

ارتان: چی واسه خودت بلغور میکنی!؟

ارش: هنکام سقوط هواپیما برا اینکه برا پاسمانش راحت باشه سیه سه ساله خوندم!

از قصد سه سال گفت وگرنه انان برای سه ماه محرم هم بودند!

ارتان: چی!

ارش: بله میگم نیلوفر زنمه و من میخوام ببرمش!

من: میشه بگین اینجا چه خبره!

من: هیچی یادم نبود هیچی فقط میخواستم پدر و مادرمو بینم حرف ارش هم برام گنگ بود یه غریب اشنا بود!

ارش: تو با من میای!

من: چرا اونوقت!؟

ارش: تو زن منی و به خاطر بیماریت یادت نمیداد!

من: ارتان این چی میگه!

خب یکم فکر کردم من بیمارستانم پس حتما یه چیزیم شده!

ارتان: هیچی!

ارش: من میبرمش!

اختصاصی کافه تک رمان

نمیدانست دلیل اسرارش چیست!

شاید می خواست در کنار او باشد!

ارتان: من...

حرفش توسط نیلوفر قطع شد!

نیلوفر: باشه میام اما به شرطی که همه چیز رو بهم توضیح بدی!

ارتان: تو کجا میری من نمی...

باز هم حرفش را قطع کرد!

نیلوفر: اون از لحاظ قانونی میتونه اقدام کنه پس من میرم اگه شوهرمه چرا نرم؟!؟

ارتان نتوانست چیزی بگوید ارش با یک لبخند پیروزی ساک دست نیلوفر را گرفت و او را به سمت ماشین برد!

قمار بین مرگ و زندگی، [18:46 14,07,16]

سوار ماشین شدم راه افتاد!

من: کجا میریم!؟

ارش: خونه!

انقدر سرد جواب داد که یخ زدم مگه میشه شوهری به زنش اینجوری جواب بده!

جلوی یه ساختمون نگه داشت!

در پارکینگ رو زد و ماشین رو برد تو!

پیاده شد منم مثل یه گوسفند دنبالش رونه بودم!

سوار اسانسور شدیم!

طبقه ی چهاررو زد جلوی یه واحد از اسانسور بیرون اومدیم درو باز کرد و بی تربیت اول خودش رفت تو!

منم رفتم تو یه خونه با دکوراسیون

سرمه ای و سفید!

خوب بود اتاقی به من نشون داد و گفت: برو اون اتاق لباساتو عوض کن!

باشه ای گفتم و راهی اتاق شدم!

اتاقی با دکوراسیون سفید و سیاه!

کمد لباس رو باز کردم!

لباسی توش نبود! منو مسخره کرده!؟

رفتم تو حال!

ارش: چرا لباساتو عوض نکردی!؟

من: هوشی جون لباسی نبود عوض کنم!

با کف دستش زد رو پیشونیش!
 ارش: یادم رفت برو حاضرشو بریم خرید!
 من: خواست کجاست؟! من حاضرم دیگه!
 نمیگفت اما خیلی به هم ریخته بود! دختر رویاهایش طوری به او می نگریست که انگار با او غریب است از او دوری میجوست
 در ماشین هر کاری کرد که سکوت زجر اوری را
 که بر جو حاکم بود را بشکند اما نتوانست!
 طرف معلوم نیست چش شده!
 من: کی میگی من چم شده؟!
 صورتم از غم بر افروخته شد!
 ارش: بریم خرید برگردیم بعد!
 باشه ای گفتم و دنبالش رونه شدم یه مانتوی مغزیسته ای با شلوار سیاه و کفش ست مانتو با شال و کوله سیاه پوشیده بودم!
 از در رفت بیرون خواستم منم از در برم بیرون که پام پیچ خورد کم بود بیفتم که ارش منو گرفت تو چشمات نگاه کردم.
 صحنه ای تو ذهنم اومد دارم میفتم ارش منو میگیره دستمو میذارم رو صورتش!
 یهو خودمو از ارش جدا میکنم به نفس نفس میفتم!
 دستمو تکیه بدنم کردم و به دیوار تکیه دادم.
 ارش: چیشد!
 من: من... یه چیزی شد من دستم کنار صورت تو بود افتادم بغلت!
 به گریه افتادم!
 من: تورو خدا بگو چه خبره من چمه!
 ارش: باشه باشه اروم باش بریم تو بگم!
 بلند شدم درو باز کردو رفتیم تو؛
 یه کنج خونه نشستیم و زانو هامو بغل گرفتم! اومد جلو گفت: چیزی میخوای!
 با بغض گفتم: نه... فقط توضیح... بده!
 ارش نشست رو مبل!
 ارش: تو شغلت اینا یادت میاد تو یه پلیسی یه سرگرد! تو یکی از ماموریت ها سرت به جایی خورد فکر میکنی الان سال
 1389 هستش نه؟!
 چیزی نگفتم که ادامه داد: در حقیقت امسال سال 95 هستش!
 متعجب نگاش کردم!
 ارش: خاطرات پنج سال اخیر از یادت رفته یعنی یه نوع فراموشی!

من: من میخوام برم پیش خانوادم!
 ارش: پدر مادرت مردن!
 شوکه: یهو سرمو بلند کردم!
 من: چی... چی گفتی؟!
 ساکت: موند گریه کردم با گریه گفتم: من... میخوام برم پیش... ارتان!
 با عصبانیت بلند شد و اومد سمتم مچمو گرفت و بلندم کرد!
 ارش: تو هیجا نمیری! افتاد؟!
 من: آی دستم! ولیم کن!
 دستمو ول کرد سریع رفتم اتاق سرم درد میکرد صدای در اومد یکم تو تخت دراز کشیدم بعد به ذهنم زد خودم پاشم برم
 شالمو که در آورده بودم سر کردم و بلند شدم رفتم تو حال
 سرک کشیدم نبود
 رفتم درو باز کنم که باز نشد یکم تکونش دادم بیشور چرا درو قفل کرده
 تلفن زنگ زد!
 من: الو
 ارش: سلام،! خواستم بگم فکر بیرون رفتن از خونه رو از سرت بیرون کن چون نمیتونی بری بیرون!
 من: به همین خیال باش!
 قطع کردم!
 نشونت میدم من پلیسم نمیتونی منو حبس کنی!
 بلند شدم و شالم رو روی سرم محکم کردم رفتم سمت تراس! به پایین نگاه کردم!
 مگه از جونم سیر شده باشم!
 برگشتم خونه و رفتم اسپز خونه
 جعبه ابزار رو به سختی پیدا کردم
 و یه پیچ گوشتی پیدا کردم و افتادم جون قفل در!
 اووووف بالاخره باز شد!
 جعبه ابزار رو گذاشتم سرجاش و پیچ گوشتی رو برداشتم!
 درو بستم و با پیچ گوشتی دوباره محکمش کردم!
 تازه یادم افتاد نه پولی داشتم نه موبایلی!
 راه افتادم سمت خونه ی پدر و مادرم!
 پیاده تا اینجا حدود پنج چهارراه بود!

وای پدرم در اومد!
تا یاد پدرم افتادم دلم گرفت!
بلاخره رسیدم حدود دو ساعتی فکر کنم تو راه بودم!
رفتم داخل!
نرسیده رو مبل ولو شدم!
وارد خانه شد چند بار اورا صدا زد اما او جواب گویش نشد!
تمام خانه و اتاق هایش را گشت نبود!
به ارتان زنگ زد جایی نبود!
به خانه اش رفت انجا هم نبود!
جای دیگری به ذهنش نمیرسید کلافه در خانه ی او قدم میزد و نگران بود!
بلند شدم هر جز جز این خونه خاطرات منه!
رفتم اتاق پدر و مادرم!
اشکام جاری شد! رو تخت نشستم و گریه کردم بالشت بابا رو کشیدم تو بغلم!
باباجونم دلم برات تنگ شده کجایی؟! □ □ □
بعد ازیکمی رفتم سمت کمد مادرم
یکی ازلباس هاش رو کشیدم بیرون!
بینیمو گذاشتم روش و با تمام وجودم بو کشیدم!
بوی خوبی میداد!
بوی مادر می داد! بوی مهر و محبت
می داد!
چشمم افتاد به قطر خون خشک شده ی تخت!
لباس رو برگردوندم سرجاش و رفتم و نشستم کنار خونه و نگاش کردم یه صحنه چاقو شکم بابا و مادر اویزون اومد جلو
چشمم جیغ زدم!
دستامو گذاشتم دور سرم دوئیدم پایین سوئیچ بابا رو برداشتم و با ماشین راهی خونه ارش شدم!
به خانه برگشتم همین که زنگ و زدم در باز شد ساعت یک شب بود!
رفتم بالا همین که وارد واحد شدم جیغ ارش رفت هوا!
ارش: کجا بودی؟! مگه نگفتم نرو بیرون!؟
من: حالا که اینجا...
حرفم تموم نشده بود که صورتم گرم شد!

نفرت تموم وجودمو گرفت با نفرت زل زدم بهش!

تا به خود امد سیلی بر صورت نیلوفر نهاده بود!

پشیمان دستش را مشت کرد وقتی با نگاه پر از نفرت او برخورد!

تمام وجودش برای لحظه ای یخ بست.

تا به خودش امد نیلوفر دیگر جلوی رویش نبود!

برگشتم اتاقم نشستم رو تخت گریه ام نمی گرفت

با تردد به اتاق او به حرکت در امد،

در را باز کرد نیلوفر با همان لباس های بیرونش بر روی زمین خوابیده بود!

به سمتش رفت او را بر اغوش نهاد و بلندش کرد!

وقتی خواست نیلوفر را بر تخت بگذارد او سرش را به سینه اش چسباند!

دمای بدنش بالا رفت! او انرا به خانه آورد تا از ان انتقام بگیرد اما ایا دلش می اید که موحودی به این نحیفی را اذیت کند!

او را بر تخت گذاشت و راهی اتاق خویش شد!

صبح از خواب پا شدم. تا اونجایی که یادمه روی تخت نبودم!

دست و صورتمو شستم و راهی اشپزخونه شدم!

ارش: سلام صبح بخیر!

پرو به این میگوین یکی بزنه زیر گوشم معذرت هم نخواه!!

جوابشو ندادم!

ارش: خوب خوابیدی؟!

سکوت

ارش: بیا صبحونه بخور بریم خرید!

من: من جایی نمیرم!

ارش: خدارو شکر کم کم داشتم فکر میگردم زبونتو موش خورده!

من: حالا که دیدی نخورده! گفتم من جایی نمیام!

ارش: از بیرون رفتن خوست نمیاد؟!

من: میاد اما نه با تو!

عصبانی شد و به سمتم اومد!

دستمو گرفت و منو چسبوند به دیوار!

ارش: پس اگه خوست نمیاد بهتره به تمام عمر تو خونه موندن فکر کنی!

تلفن خونه زنگ خورد به سمتش رفت!

پس از گفت و گویی با مادر ناتنی اش فهمید آنها به ایران آمده اند و برای دو روزه بعد سه شنبه مهمانی ترتیب دیده اند! ارش: عمو! اینا اومدن پس میریم خرید! مگه میشه هی زور میگه منم چیزی نمیگم پرو شده! من: تو عادت داری دستمو مدام میگیری من خودم پلیسم زورم بهت میرسه ها! رفت سمت اتاقش و گفت: حاضر میشم بیام! رفتم و شالمو سرم کردم اومدم! صبر کن نشونت بدم! من: ارش بدو دیگه ارش اهای ارش ارش ارش اری! یه صحنه اومد تو ذهنم! زن عمو میدوئید سمت ارش و میگفت: اری اری! یهو با تگون دستی جلوی چشمم به خودم اومدم! دیگه باید به اینجوری بودن عادت کنم! راه افتادیم تو ماشین نشستیم و راه افتاد پخش رو زدم اهنگ غمگینی بود! ردش کردم همینطوری ردش میکردم که دستم رو یه اهنگ متوقف شد! به نظرم اشنا میومد! وسطای اهنگ بود که رسیدیم! پیاده شدیم و وارد مرکز خرید شدیم! چند تا تاپ و شلوار و بلوز و همه چی خریدیم! ارش: حالا نوبت لباس مهمونیه بدو! دنبالش راه افتادم یه لباس خوشگل نظرمو جلب کرد! پرنسسی صورتی بود که تو کمرش پاپیون داشت! ارش: چشم تو گرفت!؟ من: اره رفتیم و با لباس رفتم تو پرو! لباس رو تنم کردم زپشو نبستم فقط با دستم گرفتم عالی میشد! ارش: باز کن ببینم! با خجالت درو برایش باز کردم اومد جلو! مات موند اما جلو اومد و زپشو بست! با هر برخورد انگشتش گرم میشد! نمیدونم منو و او ن تا حالا... اه به چی فکر میکنم!

ارش: عالی شدی!

من: عالی بودم!

پرشان بیرون آمد دیگر تحمل نداشت!

بعد خرید اومدیم خونه دیر بود برا همینم خوابیدیم!

از خواب بیدار شدم ارش خونه نبود رفتم سمت در بازم قفل بود اخه بگو بشر من یه بار بازش کردم دیگه کافی نیست!؟

عجب ادمیه! صبحونه خوردم از هفته ی بعد کارمو شروع میکنم!

ظرفا رو تو ظرفشویی گذاشتم و شروع کردم به تدارکات نهار!

غذایی رو که خودم بیشتر از هر غذایی دوش دارم!

راستی ارش چی دوست داره!؟

ما چه زن و شوهری هستیم بیشتر شبیه همخونه میمونیم!

بعد تموم شدن کارهای لازم برنجو دم گذاشتم و زیر خورشت رو خاموش کردم و برگشتم تو اتاقم!

ظهر برای نهار ارش نیومد منم غذا رو خوردم عصر حوصلم زیاد سر رفته بود.

رفتم سمت تلویزیون و کانالارو زبرو رو کردم چیزی نداشت!

راهی حموم شدم!

بعد یه دوش با ربدوشامبر رفتم و فلشمو زدم به پلیبر یه اهنگ شاد پخش میشد!

باهمون ربدوشامبرم شروع کردم به رقصیدن!

چشمامو بسته بودمو دستامو میچرخوندمو قر میدادم که موقع چرخیدن ارش رو با چشمای اندازه ی گردو دیدم!

بیخیال ادامه دادم!

حالا بیا و بده قرش

بیا نوارو ولش

اخره نمیداد به چشم دیگه هیچکسی

غیر تو به خدا

داشتم قر می دادم که پلیبر خاموش شد!

من: داشتم میرقصیدما چرا خاموشش کردی!

ارش: بسه دیگه چقدر می رقصی برو لباسو عوض کن! سرما می خوری!

به لباسم نگاه کردم ربدوشامبر! ای وای قسمت سینش فقط اون قسمت ناموسی تر دیده نمیشه بلندیشم تا رونامه!

بدو پریدم برم که دستمو یهوئی گرفت چون یهوئی بود پرت شدم بغلش و اون افتاد زمین! حس کردم این اتفاق تکراریه اما

چیزی یادم نیومد!

نگاهمون تو هم قفل شد یه دفعه جامونو عوض کرد من پایین بودم و اون بالا!

صورتش خیلی نزدیک بود نفساش به گردنم میخورد!

من: ارش...میشه پاشی!

گر گرفته بودم! بهو سرو گذاشت رو سینم عین این بچه ها که دلشون گرفته!

ارش: نیلوفر میشه خوب شی؟! دیگه طاقت ندارم!

اشکی از گوشه ی چشمم چکید!

انقدر مظلوم گفت که خودمو سر زنش کردم که چرا خوب نمیشم!

بعد دقایقی تکونش دادم که بلند شه اما خوابیده بود!

از کنارم از رو مبل پتو مسافرتی رو برداشتم و پیچیدم دورش!

همونجا منم کنارش خوابیدم! کنار مرد خودم!

صبح با کمر درد بیدار شدم!

اخ دیشب رو زمین خوابیدم کمرم داغون شده! ارش هم هنوز سرش رو سینم خوابیده!

بهش نگاه میکنم که چشماشو باز میکنه!

من: صبح بخیر!

صبح بخیری میگه و پامیشه و راهی اتاق میشه منم راهی اتاق میشم و دست و صورتمو میشورم اومدم بیرون تا صبحانه رو

حاضر کنم که با صدای بسته شدن در مواجه

شدم!

و قفل کردن در! امروز مهمونی عمو ایناست!

صبحونه میخورم و یه دوش می گیرم!

اومدم بیرون شروع کردم به ارایش کردن یه رژ جیگری زدم و ریمل و خط چشم طرح ملیحی هم رو چشمام پیاده می کنم!

موهامم یه وره شونه میکنم و از پشت جمعشون میکنم و شبیه گل می بندم!

عجب چیزی شدم! یه بوس برا خودم فرستادم و منتظر ارش موندم!

اطراف هشت شب بود که پیداش شد!

من: کجایی تو؟! منو معطل خودت کردی!

ارش: اولا سلام دوما ناراحتی می تونی نیای!

من: حتما من دیگه نمی یام!

اومدم برگردم که دستمو گرفت!

وقتی از خواب بیدار شد خودرا در کنار او یافت!

داشت به او نگاه میکرد محو چشمانش شد این چشمان نقطه ضعف او بود!

بیدار شد دست و صورتش را شست و از خانه بیرون زد فکر اینکه دیشب با چه وضعی به اغوش گرم او پناه برد!

داشت در خیابان ها و کوچه ها بی هدف قدم میزد زمانی به خودامد که هوا تاریک شده بود یاد مهمانی افتاد سریع برگشت تا وارد خانه شد صورت عصبانی و بر افروخته نیلوفر را دید وقتی جوابش را که مخالف حرف دل او بود بیان کرد با ناراحتی او دلش ریش شد اما او نمی توانست مثل قبل باشد چیزی مانعش میشد!

من: دستمو ول کن میرم لباس عوض کنم!

ارش: بی خود تو با من میای!

من: خودت گفתי می تونم نیام پس گزینه دارم و من نیام رو انتخاب میکنم!

ارش داد زد: وقتی می گم میای یعنی میای حرف نباشه! افتاد از این به بعد رو حرف من حرف نمی زنی!

و گرنه عاقبتش پای خودته!

من: تهدید نکن مثلاً چیکار می تونی بکنی هان!

ارش: نشونت میدم!

دستمو کشید و منو برد سمت اتاق خواب منو هل داد رو تخت!

تیشرت سبز تنشو در آورد اومد سمتم!

من: چیکار می خوای بکنی!؟

ارش: ادبت می کنم!

اومدم در برم که از پام گرفت!

من: باشه باشه میام!

ارش: دیگه دیر شده!

سمتم هجوم آورد مانتومو کشید که دکمه هاش جر خورد!

من: ارش تورو خدا ارش غلط کردم ارشششش!.....

از خواب بیدار شدم خواستم از تخت بیام پایین که زیر شکمم درد بدی پیچید!

من: آیییییییییی!

ارش که کنارم بود از خواب بیدار شد!

ارش: چی شد؟! حالت خوبه؟! بلند شد کمکم کنه پاشم دستشو پس زدم!

خودم به زور رو پام ایستادم و کشون کشون خودمو انداختم تو حموم!

تو وان دراز کشیدم! شکام سرازیر شد و کم کم به هق هق تبدیل شد توجهی به در زدن ارش نمی کردم فقط گریه می کردم! هم به خاطر درد هم به خاطر بلایی که شوهرم به سرم آورد!

پشیمان پشت در نشست از کرده ی خود بی اندازه پشیمان بود اما نتوانست خود را کنترل کند او با ان ارایش غلیظ ارش را تحریک کرده بود موهایش را مانند شکوفه ای عالی بسته بود! چه اسم برازنده ای برایش بود! شکوفه! شکوفه ی نیلوفر! از حموم بیرون اومدم کسی تو اتاق نبود لباس پوشیدم می خواستم برم بیرون که چشمم به لکه ی خون رو ملافه افتاد! ازش متنفر شدم پس بگو این درد برای چیه!

اومدم بیرون و لنگان لنگان رفتم سمت اشپزخانه ارش میز چیده بود و کنارش ایستاده بود! خواستم برگردم که! ارش: کجا!؟

جواب ندادم همینجور دستمو از پشت کشید که این دفعه دیگه از گوشام دود میرفت هوا برگشتم و یه سیلی زدم در گوشش! متحیر منو نگاه می کرد.

من: دیگه به من دست نمی زنی!

اعصابی شد یهو ستم حمله ور شد!

ترسیدم و پا به فرار گذاشتم!

رفتم تو اتاق و درو از پشت قفل کردم!

او حق نداشت ارش را بزند با خود می گفت انگار نه انگار پدرو مادرم رو کشتن یه چیزیم طلبکار شدیم!

با یک ان عصبانیت به سمتش خیز برداشت که او به اتاق رفت و در را قفل کرد!

خنده اش گرفته بود به این حرکت بچه گانه وقتی خودش بچه بود و از پدرش قهر می کرد این کار او بود!

با آوردن نام پدرش دلش شعله ور تر شد!

بدون گرفتن سراغی لباسی پوشید و به کلانتری رفت سرش شلوغ بود از طرفی هم سوال پیچی های مادر ناتنی اش او را کلافه کرده بود!

مدام می پرسید چرا نیامدید!؟ کجا بودید!؟

شب ساعت دوازده به خانه باز گشت در اتاق باز بود اما نیلوفر در ان نبود!

به همه جای خانه سرک کشید اخر او را در بالکن به صورتی که بر روی زمین خوابیده بود یافت و او را به اتاق برد و در تخت گذاشت خود نیز کنار او دراز کشید!

ارش: اگه بدونی چقدر دوست دارم اما نمی تونم قاتل پدر مادرم رو ببخشم حتی اگه بچه بوده باشی!

خوابش برد صبح با تکان های شدید تخت بیدار شد و نیلوفر را به صورتی که از درد به خود می پیچید یافت!

ارش: نیلوفر!؟

جوابش فقط آه و ناله بود لباسی برتن کرد و مانتو شلواری هم به او پوشاند و انرا بغل گرفت ماشین را روشن کرد و به طرف بیمارستان حرکت کرد!

جلوی بیمارستان پارک کرد و او را دوباره بغل گرفت و به داخل بیمارستان برد پرستاری که او را دید سریع با برانکارد به سویش شتافت و نیلوفر را به اورژانس برد!

پس از مدتی که با کلافه در بیمارستان قدم زدن گذشت پرستار او را صدا کرد!
پرستار: خانومتون چیزیش نیست فقط وقت عادتشه!
جا خورد!

ارش: الان خوبه!؟

پرستار: آره خوبه و علت اینطوری شدنش شوکی بوده که شب اطراف دو و سه شب اتفاق افتاده!
فکر کرد و به یاد آورد او گفته بود او قاتل است!
پرستار دور شد و او به اتاق نیلوفر رفت!
ارام خوابیده بود!

چشمامو باز کردم! ارش کنارم به صورتی که سرش رو تخت بود و دستم را در دست گرفته بود رو کنارم دیدم!
با یاد اوری حرف شبش از اون فاصله گرفتم و خودمو تو کنج تخت جمع کردم!
با تکون خوردنم شکمم بد جوری درد گرفت باز شروع کردم به ناله ارش با صدام از خواب پرید و بیرون رفت بعدش با یه زن پرستار برگشت چیزی در سرمم ریخت که اروم اروم چشمام گرم شد!

پشیمان بود خیلی پشیمان بود!

بیشتر از پدر و مادرش او برایش مهم بود !!!

باز بر سر تخت او رفت و در صندلی کنارش نشست!

ارش: لال بشه این زبونم که تو رو به این روز انداخته!

پس از مدتی پرستار برگشت و پدی را سمت او گرفت!

پرستار: اینو بگیر و عوضش کنید!

با تعجب گفت: کی من!؟

پرستار: بله مگه شما شوهرش نیستی!؟

ارش: چرا هستم اما نمی تونم خودتون انجام بدید!

به سرعت از اتاق بیرون آمد و به اقا اقا کردن پرستار توجهی نکرد!

در محوطه قدم می زد خیلی گرسنه اش بود اما با یاد اوری اینکه او در چه حالی است!

اشتهایش کور می شد مگر بدون او چیزی از گلویش پایین می رفت!؟

با تاریکی هوا به اتاق برگشت و نیلوفر را در حالی که سعی داشت سوپش را بخورد اما درد امانش را می برید یافت!
جلو رفت، که این کارش باعث شد او کمی عقب برود!

نیلوفر: جلو نیا!

داشتم قالب تهی می کردم ممکن بود بلایی به سرم بیاره!

جلو اومد ترس از اینکه بخواد خفم کنه چشمامو رو هم فشار دادم اما با کشیده شدن کاسه ی سوپ چشمامو اروم باز کردم!
ارش: وا خانومم تنها تنها!

ته دلم می ترسیدم اما کلمه خانومم رو که گفت عاشق این کلمه شدم من زنشم چرا منو بکشه!؟
اگه می خواست تا حالا می کشت!

نشست رو تخت قاشق رو پر کرد و گرفت سمت دهنم!

خوردم قاشق بعدی رو آورد جلو دلم نیومد من بخورم اون نگاه کنه

قاشق رو سمتش برگردوندم و اشاره زدم که خودتم بخور!

با این کار او گویی او را به صدم باره عاشق خویش کرد بدون یادآوری او باز هم به ارش مهر می ورزید!
یاد خطاهای خود افتاد!

سرش را پایین انداخت اما دست او زیر چانه اش قرار گرفت او گفت: نیازی به خجالت نیست!؟
ارش: پایین شکمت بازم درد داره!؟

با این حرفش آب شدم رفتم تو زمین از اینکه فهمیده چه اتفاقی برام افتاده!

با خجالت سرمو پایین انداختم که گفت: خجالت نیاز نیست همین چند لحظه پیش یک نفر گفت!

خندیدیم و باهم سوپ رو خوردیم. بعد تموم شدن سرم راهی خونه شدیم به پله ها که رسید جلومو گرفت اخه اسانسور
خراب بود!

ارش: خب بزن بریم!

خواستم از پله اول پایین برم که از روی زمین بلند شدم!

من: ای دیونه چی کار می کنی!؟

ارش: حرف نباشه! تو حالت خوب نیست!

تو راه پله همینجور بغل ارش بودم که همسایه ی طبقه ی دوم مارو دید من از خجالت سرمو پایین انداختم اما ارش سلام
داد!

ارش: سلام!

چشم غره ای به ارش رفت و گفت: این چه وضعشه!؟ قدیم ابرویی بود حیایی بود! تو دختر خجالت نمی کشی!

ارش که از حرف پیرزن عصبانی شده بود با عصبانیت اما تن صدای اروم گفت: زنمه دلم می خواد!

و از کنارش رد شد نیلوفر مشتی بر سینه اش زد و گفت: دیدی یه جو ابرویم که داشتم پرید! فردا سوژه ی ساختمونیم!
ارش: ولش بابا!

دم در او را بر زمین گذاشت نفس نفس می زد

تا در ورودی رو باز کردیم متوجه روشنی چراغ شدیم!

من: اومدنی چراغ رو روشن گذاشتی؟!

ارش: نه!

رفتیم تو حال که دیدیم زن عمو و عمو و اریا نشستن رو مبلا!

ارش: ماما! بابا! شما اینجا؟! چه عجب!

زن عمو: الهی قربونت بشم حالت خوبه؟!

من: ممنون! خوبم! خوش اومدین من الان برمی گردم!

رفتم تو اتاق لباس عوض کردم و میوه آماده کردم از کنار ستون داشتم می رفتم تو حال که صدای پیچ زن عمو با ارش

اومد!

زن عمو: مجبور نیستی برای اینکه مریضه نگهش داری اونو دوست دارم اما تو پسر می!

ارش: ماما! اون زنمه!

زن عمو: از کجا فهمیدی دختره گرفتیش؟! شاید دست خورده بود!

خون خونمو می خورد از عصبانیت قرمز شده بودم اینم زن عموئه من دارم؟!

از عصبانیت ظرف میوه از دستم افتاد!

من دیگه ضعیف نیستم من همون سرگرد گذشتم!

دستامو مشت کرده بودم و از عصبانیت می لرزیدم!

با صدای شکستن همه اومدن سمت من اریا و عمو هم از اتاق اومدن!

رفتم ایستادم جلو زن عمو!

من: از کجا معلوم تو وقتی اومدی خونه عمو دست نخورده بودی؟! چون میگن کافر همه را به کیش خود پندارد!

ارش: بیه نیلوفر تموش کن!

من: نمی کنم جلوی خودت به زنت هر چی میگو و تو چیزی نمی گی!

از خونه ی من برو بیرون!

با این حرف صورتم گرم شد برگشتم سمت ارش و با نفرت به اون نگاه کردم!

زن عمو پوزخندی زد و گفت: جوابتو گرفتی؟! اینجا خونه ی پسر منه! اگه قرار باشه کسی بره تو می ری!

گریه نکردم!

من: درست خونه ی پسرته اما اگه براش ارزش نداشتم برا نگه داشتن من اینجا له له نمی زد من که با میل خودم نیومدم!

ارش: خفه شو نیلوفر!

من: نشم چی کار می کنی؟! می زنی؟!

برگشتم و راهی اتاقم شدم!

چطور تونست منو جلوی مادرش بزنه!
 رو تخت نشستم من از کی گریه می کنم؟!
 گر گرفتم چرا منو زد؟! چرا به من توهین کرد؟! چرا مهر راستیت به توهمات مادرش زد؟!
 دراز کشیدم صدای صحبت از بیرون میومد!
 عمو: حق نداشتی با برادر زادم همچین رفتاری کنی!
 زن عمو: چرا رفتار نکنم! برا قاتل همینم زیاده پدر و مادر قاتلش به کنار خودش هم به کنار!
 ارش: میشه بس کنید؟!
 اریا: مادر اصلا قاتل باشه چه ربطی داره مهر بی ابرویی بزنی پیشونیش؟!
 زن عمو: تو چرا سنگ اونو به سینه می زنی؟!
 زیر شکمم درد گرفت!
 به بالشت چنگ می زدم و لبمو گاز می گرفتم!
 از رو میز عسلی یه قرص برداشتم و خوردم دوباره به گفت و گوشون گوش دادم!
 زن عمو: اره مادر تو هم بیا هوات عوض میشه!
 ارش: باشه فردا با نیلوفر ساعت ده اونجاییم!
 زن عمو: خودت بیا اون دختررو برای چی میاری؟!
 ارش: چن. بار بگم اون زنمه!
 از کار خود پشیمان بود او را جلوی نامادریش خورد کرد نتوانست چیزی بگوید!
 چه می گفت؟! وارد اتاق شد روی تخت نشسته بود!
 ارش: ماما! اینا رفتن! پاشو حاضر شو فردا می ریم شمال!
 من: من جایی نیام!
 ارش: چمدون زیر تخته!
 من: گفتم نیام!
 ارش: لباس نازک بردار هوا اونجا گرمه!
 من: کری؟! می گم من نمی یام!
 ارش: می یای!
 من: نمی یام دلم می خواد نیام پیام چی کار؟!
 اومد جلو و با عصبانیت داد زد: صد بار گفتم وقتی من میگم میای یعنی میای!
 منم مثل خودش داد زدم: برای چی پیام که مادرت شخص زن عموم هرچی از دهنش در میاد بگه و شوهر بنده ساکت باشه
 و مهر حقیقت بزنه پای حرفاش!

ارش با داد بدتر گفت: با یه دختری که خانوادش قاتلن و خودشم دست کمی از اونا نداره همینم زیاده!
 گریم داشت می گرفت اشکام جاری شد اما کم نیاوردم!

من: اگه میگی من قاتلم بذار برم منو تو به زور اینجا نگه داشتی!

ارش: بذارم بری خوش گذرونی؟! نه خیر تو تا تاوان ندی جایی نمی ری!

من: به همین خیال باش من با تو بیا نیستم شده خودمو می کشم با تو نمیام!

سمتم هجوم آورد و کمر بندشو در آورد: که نمیای نه؟! پدری ازت در بیارم!

ضربات کمر بند روی بدنم پایین می اومد صحنه ای تو ذهنم تلقی شد مردی با شلاق داشت منو می زد!

درد شکمم به کنار و درد شلاق به کنار نشسته بودم یه گوشه ایا ارش از اول اینطوری بود یا جریان چیه؟! من سرگرد مقدم یعنی چی نشستم و سرمو گرفتم که مبادا کمر بند بخوره؟! بلند شدم تا خواست کمر بند رو بیاره پایین کمر بندو گرفتم!

دستم سوخت!

ارش: که تو روی من وایستادی؟! من: من ... جایی ... نمیام!

با مشت زد تو صورتم!

شکمم خورد به عسلی دردم اومد!

از حال رفتم!

به خود امد نیلوفر زمین افتاده بود با صورتی خونی و بدنی اش و لاش!

نمیدانست چش شده است؟! ایا حرف های عمه در او اثر گذاشته بود و تائید های اریا؟! که نیلوفر قبلا با کسی بوده و با عمل کارش را سر به نیست کرده؟! باز دیوانه شد همانجا رهایش کرد و چمدان را بیرون آورد و نیلوفر را انجا رها کرد!

بعد تمام شدن کارش او را بلند کرد و بر تخت گذاشت!

دلش به رحم امد ایا او همان ارشی بود که در بیابان به علت اذیت نیلوفر گریه کرده بود؟! او همان عاشق دیوانه بود؟! عشقی که حال با جنون همراه بود!

اشکی از گوشه ی چشمش چکید به غلط کردم افتاد!

چه به روز زندگیش آورده بود؟! ایا زندگیش بی او امکان پذیر بود؟! البته که نه!

پشیمان بود! صورتش را به چه روزی انداخته! آن همه او را کتک زد اما او حتی آخ هم نگفت!

حرف های نیلوفر در گوشش پیچید!

پیام که مادرت شخص زن عموم هرچی از دهنش درمیاد بهم بگه و شوهرم مهرحقیقت بزنه پای حرفاش!؟

چه زیبا او را نشناخته شوهرش میدانست!

یک ماه بعد سيقه شان تمام می شد!

به خود امد طلوع افتاب بود!

چشمامو باز کردم بدنم درد می کرد!

بلند شدم و مستقیم رفتم تو حموم با هر تماس اب با پوستم دردی بد تو بدنم میپچید!

ازش متنفرم! من عاشق این شدم!؟

اومدم بیرون لباس راحتی تنم کردم.

جلوی اینه نشستم! ببین چه به روز صورتم آورده!

کنار لبم پاره و کبوده!

روی گونم هم کبود شده! الهی دستش بشکنه!

بلند شدم و رفتم اشپزخونه.

داشت صبحونه می خورد! محلش ندادم یه لیوان شیر از یخچال برداشتم و شروع کردم به خوردن.

برگشتم که دیدم ارش جلومه!

هینی گفتم و شیر ریخت رو لباسم!

ارش: صبح بخیرت کجاست!؟

چیزی نگفتم دستش و آورد سمت لبم و پشیمون نگام کرد!

دستشو پس زدم و راهی اتاق شدم با صداس تو راه متوقف شدم!

ارش: حاضر شو راه می افتم!

چیزی نگفتم نمی خواستم باهاش هم کلام بشم!

حاضر شدم خواستم ارایش نکنم که با خودم گفتم! الان که دارم می رم سفر چرا برا خودم زهرش کنم!؟

می رم خوش گذرونی نهایتش محلشون نمی دم!

پس شروع کردم موهامو از بالا دم اسبی بستم!

یه رژ قرمز زدم با ریمل و خط چشم بالای چشمم یکم سایه ی براق زدم زیاد ارایشم غلیظ نبود!

یه کفش بابت طلایی پوشیدم با یه جین که یکم بالاتر از مچ بود و یه مانتوی سیاه با طرح طلایی و یه شال سیاه با لبه های

طلایی یه کیف ست کفشمم برداشتم و زدم از اتاق

بیرون کبودی صورتمم کلا محو کرده بودم اما کنار لبم یکم معلوم بود اونم اگه با دقت نگاه می کردی!

هدفونمم برداشتم و یه مموری توپ گذاشتم توش موبایلمم که حله یه خورده هم پول برداشتم!

چمدونمم برداشتم و با صدا زدن ارش رفتم بیرون!

از من جلو تر می رفت نشست تو ماشین بیشور نیومد چمدونمم بگیره!

چمدونو گذاشتم پشت ماشین و رفتم نشستم صندلی عقب!

خوبت شد اقا ارش!

یه نگاهی به من انداخت که اخماش تو هم رفت!

ارش: داری می ری عروسی؟

جوابشو ندادم و هدفونو روشن کردم و گذاشتم رو گوشم صداشم تا ته بلند کردم!

جلوی یه سوپر مارکتی نگه داشت و پیاده شد منم پول برداشتم و پیاده شدم سوپر مارکت عالی بود هر چی توش داشت! و

بزرگ بود ارشو ندیده بودم اون طرف کیک اینا بود من

طرف پاستیل و شکلات!

یه سبد برداشتم بزن بریم!

خوب یه پاستیل توت فرنگی!

یدونه پاستیل از این بستنیا! یه چند تا شکلات از انواع مختلف!

پفک چیپس ساده و فلفلی ساندیس ژله ای! ژله آماده! شیر کاکائو! رانی! کرانچی! رفتم سمت صندوق!

ارش تا منو دید خواست دعوا کنه اما وقتی چشم

ش به سبد خورد چشماش از حدقه زد بیرون همه با تعجب نگام می کردن یه پسره از اونور گفت: اوه خوشگله همه رو تنها

می خوری یا به مام می دی؟!

با پرویی کامل گفتم: تنها!

رفتم طرف مرده طرفای دویست تومن شده بود وقت حساب پول شد سریع حساب کردم به زور بسته هارو بردم تو ماشین

کنارم و نشستم سریع لب تاپمو که آخرین لحظه باز

کردم پلی کردم و هندزفریمم زدم بهش که صداش بیرون نره!

یه کلیپ طنز بابک نهرین پلی کردم و نشستم پاش!

به محض شروع پفک باز کردم و شروع کردم خوردن!

قش قش می خندیدم! میگه شبیه خیار درختی هستی ای خدا!

دینور در فرغته اشکم یه زه!

چی؟! ای مردم! همون دیوانه وار در فراغت اشک می ریزمه!

پفک می خوردم می خندیدم ارش که معلوم بود داره از کنجکاوی می میره که ببینه چیه!

پفکا و چیپس ها و شکلات تموم شد از هیچ کدومم به ارش ندادم!

رسیدم شیر کاکائو بخورم که از دستم قاپید! توجه نکردم رانی رو باز کردم خوردم!

رمان قمار بین مرگ و زندگی

آخیش بالاخره رسیدیم اینم از این وسایلمو جمع کردم و و برشون داشتم و اشغال های خوراکی رو گذاشتم بمونه دمش گرم
چشم کور جمعه شون می کنه!
خب توی باغ یه ویلاییم!
گل های رز و درخت های رنگارنگ!
دهنم باز مونده بود در همین هین بود که در باز شد و ارتین اومد بیرون!
وای خدا ممنون دوست عزیزم!
با جیغ جیغ دوئیدم سمتش!
خودمو انداختم تو بغلش و پاهامو گرفتم بالا اونم داشت همین جور منو می چرخوند!
چالاپ چالاپ ماچش کردم دلم براش تنگ شده بود!
سرم گیج رفت!
من: آی ارتین دیونه نشو منو بزار زمین!
ارتین: سلاااااا مرعی جون. کجا بذارمت!؟
من: ارتین سرم گیج رفت!
منو گذاشت زمین!
ارتین: گوشه ی لبت شکلاتیه! نگو که باز تا رسیدن هله هوله خوردی!
ارش: (با اخم) چرا همین کارو کرد!
برگشتم برم سمت ماشین!
ارتین: کجا!؟
من: برم چمدونمو بیارم!
ارتین: چرا تو بیاری!؟
من: پس کی بیاره!؟
ارتین: وا! خبر ارش!
من: نمی خواذ خودم می ارم!
دستامو کج کردم و با شوخی گفتم اینجوری که نیستم!؟
اریا نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت: دقیقا همون طوری هستی!
چشم غره ای با شوخی بهش رفتم و گفتم: ببند خمیر دندان گرون شد!

اریا: ایشششش!

من: برج ولنجیش!

ارتین: تیلو نمی خواد تو چمدون بیاری من خودم می ارم!

رفت و چمدونمو با زور آورد بیرون و شروع کرد به غر زدن: بابا مگه تو این چی گذاشتی؟! من واقعا این زنا رو نمی شناسم! هر چی دستت بوده ریختی توش!؟

بیچاره نمی دونست من جمع نکردم!

قیافه ی ارش دیدنی بود اخم کرده بود!

تا داخل ویلا خودمو کنترل کردم اما با حرف ارتین که گفت: دختر چند روز داشتی اینو جمع می کردی کل کمدتو آوردی!؟ ولو شدم رو کاناپه و دلمو گرفتمو هر هر خندیدم!

ارتین: نهوی چته روانی! از دست رفتی!

منم: بریده بریده گفتم: خب... اونو... من... جمع... نکردم... کار... ارشه!

ارتین: متعجب رو کرد سمت ارش و گفت: واقعا!؟

ارش: من نمی دونستم کدوم لباس هارو برمی داره خب منم کل لباساشو.....! دیگه ادامه نداد!

ایندفعه ارتین هم با من زد زیر خنده!

با صدای عجوبه (زن عمو) که الهی نیست بشه خندم قطع شد!

من: ارتین میشه چمدونمو بیاری تو اتاق؟

ارتین: حتما!

اوادم بالا!

با اعصابانیت چمدان را از دستش گرفت!

ارش: خودم می برم!

ارتین: گفت من ببرم!

با حالت تهاجمی جوابش را داد: گفتم که خودم می برم!

به بالا حرکت کرد صحنه ی بغل کردن او توسط ارتین افتاد!

دیوانه شد! خود او هم نتوانسته بود او را با چنین عشقی بغل بگیرد!

در زدن!

من: بیا تو ارتینی!

ارش: ارتین جونت نیومد!

جوابی بهش ندادم!

ارش: جواب منو بده داری روی اعصابم راه میری!

داد زدم: چی بگم هان؟! چی بگم!؟

وقتی مادرت ننگ هرزگی و تو قاتلیت می زنی رو پیشونیم من چی بگم؟! پس منم مثل تو مهر تایید می زنی پای این حرفای دروغ!

مثل خودت! آگه میگی قاتلم پس هستم! ولی بدون تهمت می رو که مادرت بهم زد تاوانش رو می گیرم!

ارش: صدا تو برا من بالا می بری!؟

من: آره می برم چیه باز وحشی میشی و می زنی!؟

مانتومو در آوردم از زیر فقط یه تاپ نازک داشتم!

من: ببین کجا سالم مونده بزنی!

دستشو برد بالا که بزنی تو گوشم که کسی دستشو گرفت!

ارتین با عصبانیت به طوری که دست ارش رو گرفته بود گفت: تا وقتی من اینجام اجازه نمی دم دستت رو نیلوفر بلند بشه!

ارش: به تو چه زنده اختیارش رو دارم!

ارتین: آگه زن سیکه ایته می تونه خودش سیکه رو باطل کنه!

کلافه دستش و پایین آورد اما یقه ی او را به دست گرفت و گفت: تو کی باشی تعیین کنی سیکه باطل کنه؟! اون نمی تونه

چون سیکه رو من خوندم و فقط من و پدر و بردارش می

تونن باطلش کنن تو که کاری نمی تونی بکنی!

عجب شیر تو شیریه!

اون نمی تونه من که می تونم برگشتم سمت صدا!

ارتان بود!

گریم گرفت من که جز اون کسی رو نداشتم خودمو انداختم تو بغلش و شروع کردم به گریه کردن!

کسی که خود را شوهر نیلوفر معرفی کرد اکنون جلوی رویش بود

به بدن نیلوفر خیره شد خشم وجودش را فرا گرفت نیلوفری که حال اکنون بی امانی به اغوش او پناه برده بود!

او را از خود جدا کرد به سمت ارش رفت آرام اما خشمگین!

ارتان: که مادرتون فرمودن خواهر من دست خورده بوده! برگشت سمت مادر ارش!

ارتان: خب معلومه دست خوردم چون شوهر داره شما خودت الان سالمی!؟

به نیلوفر که حال خجالت زده بود اشاره کرد و گفت: من اینو دست تو اینجوری دادم! چطور جرئت می کنی!؟ که دست روش

بلند می کنی قلمشو خورد می کنم! نیلوفر جمع کن

می ریم!

دوست داشت ارش را همان جا سر به نیست کند اما نمی شد!

دلش به حال خواهرش سوخت!
به کنارش رفت مانتوئش را برداشت و آرام بر تن او کرد او زمانی عاشق این دختر بود او همیشه ارزویش بود با او زندگی کند
و او را خوشبخت او ارزوی هر پسری بود!
با برداشتن چمدان به همراه ارتان به پایین می رفت که ارش گفت: کجا می بریش؟!
ارتان: همین شهریم اما یه جای دیگه!
ارش: اون جایی نمی ره!
ارتان: میره! تو چیش هستی مگه؟!
ارش: زنمه اختیارشو دارم!
ارتان: اون نمیداد!
ارش: پس من میام!
به راه افتادند با پیشنهاد اینکه در هتل باشند و ارش و نیلوفر در یک اتاق و ارتان در یک اتاق موافقت شد! نیلوفر دیگر شکم
درد نداشت چون سه روز تمام شده بود و او الان می
توانست شنا کند و خوش بگذراند برای همین خوشحال بود!
با معلوم شدن اتاق ها ارتان به طبقه ی اول رفت اما ارشو او در طبقه ی سوم بودند و در حال حاضر این دو اتاق رزرو شده!
تا پام رو تو اتاق گذاشتم صداش رفت بالا!
ارش: دم در آوردی برا من؟!
من: تمومش کن من از اولم نمی خواستم پیام جارو جنجال راه می ندازی دلت دعوا می خواد!
ارش: حد خودتو بدون!
من: تو هم بهتره حد خودتو بدونی چون از این به بعد فقط یه همخونه ایم برا سه سال تموم شد!
با این حرفم هجوم آورد سمتم!
ارش: یه همخونه ای نشونت بدم حض کنی!
از خواب بیدار شدم ای خاک بر سرت که نمی ذاری یه خاطره ی عاطفی داشته باشم!
گریم گرفت دیشب از ترس ابروم چیزی نگفتم!
نیم تنش زیر ملافه بود اما بالاش لخت!
منه بیچاره بلند شدم لباسامو از رو زمین برداشتم و راهی حموم شدم!
بعد یه دوش اومدم بیرون! لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون و پیش به سوی اتاق ارتان!
تا درو باز کرد پریدم بغلش هم دلم براش تنگ شده بود هم اذیت های ارش یادم افتاد!
گریه کردم با عجله سرمو از شونش جدا کرد و گفت: چی شده؟! ارش کاری کرده؟!
کاش بودی و نمی داشتی کبودم کرده اما اینارو تو دلم گفتم .

من نه دلم برات تنگ شده بود فقط!

ارتان: مطمئن باشم!؟

اشکامو پاک کردم و خندیدم و سرمو تکون دادم:اره!

راهی رستوران شدیم پشت میزی نشستیم باز یه صحنه!

یه مرد گوشه ایستاده و من دارم صبحونه می خورم بلند می شم اونام بلند می شن از پله ها بالا می رم و شروع می کنم به

دوئیدن مردام دنبالم می کنن می رم تو یه اتاق بعد دو

باره می رم تو یه اتاق دیگه که دو تا پسر دارن با چمدونایی ور می رن!

از فکر می ام بیرون به نفس نفس می افتم!

ارتان: حالت خوبه!؟ چی شد!؟

من: خوبم... خوبم اب می دی بهم!؟

ارتان: بشین بیارم برات!

از حالات خواهرش دلش به لرزه افتاد!

هر بلایی بر سر او آمده بود را تخصیر خود می دانست!

امروز چهارشنبه است با یاد اوری اینکه دو روز دیگر از خواهرش جدا می شود دلگیر شد!

کلافه رو صندلی اشپزخانه نشست و سرش را بین دستانش گرفت پاهایش روی زمین ضرب گرفته بودند، غرق در افکار

خویش بود

که با حرکت دستش جلوییش به خودش امد!

من: هوی کجایی تو اومدی برای من اب بیاری یا تصویه کنی!؟ دو ساعته منتظرم!

ارتان با عجله از صندلی بلند شد که باعث شد پاش پیچ بخوره و بخوره زمین!

با نگرانی رفتم سمتش یرگشت و شروع کرد به خندیدن منم خندم گرفت!

ارتان: تیلو پاشو ماکارونی درست کن بخوریم!

بریده بریده با خنده گفتم: تو کر بابات داش غلام سیاه!

ارتان: پاشو پاشو کم بخند خدا ببین چجور مسخره جوجه فسل شدم!؟

صداشو نازک کرد و گفت: خواهر تورو خدا به شوهرم نگوطلاقم میده ها!

با این حرکتش خندم تجدید شد!

من: با... باشه... نمی گم.

ارتان: خب بابا پاشو جمع کن خودتو کف اشپزخونه ولو شدی!

بلند شدم چرا اولین خواستشو رد کنم!؟

من: ارتان ماکارونی می پزم اما به شرطی!

ارتان چشماشو ریز کرد و مشکوک نگام کرد و گفت: چی؟!
من: تو هم کمک کنی!

ارتان: چیبیی؟! من کمک کنم!؟
من: نه دیوار کمک کنه تو دیگه!
ارتان: پاشو خودت بیز پیرزن جون!
من: تو هم کمک می کنی!
ارتان: پیرزن!
می خواست کفرمو با پیرزن گفتن در بیاره ها صبر کن بگم پیرزن کیه!
ارتان: پیرزن!
من: برو تو کوچه داد بزن! پیرزن عمته!
ارتان: عمه ی من عمه ی تو هم هست!
من: خب پیرزنه دیگه هفتاد سالشه مثلاً!
ارتان: چه هفتاد سالی پنجاه و پنج سالش شده تازه!
یکم فکر کردم! و بعد سرمو خاروندم!
من: حالا هرچی پاشو بحثم عوض نکن!
ارتان: دست بردار نیستی نه!؟
من: نه کمک نکنی ماکارونی بی ماکارونی داداش جونم!
ارتان: باشه اما انتقاممو می گیرم!
هر اتاق هتل مثل یه سوئیده کوچیکه رفتیم تو اشپزخونه!
کلاه های مخصوص رو گذاشتیم رو سرمون و پیش بند بستیم!
سیب زمینی هارو خودم خورد کردم و یه پیاز با چاقو و تخته ای که روش وسایل مورد می کنن دادم دست ارتان!
ارتان: من اینارو چی کار کنم!؟
من: بشین نگاه کن! خب خوردش کن دیگه!
نگاهی به من انداخت و گفت: رحم کن دیگه من بلد نیستم!
من: حالا پوست بگیر برام!
شروع کرد منم سیب زمینی هارو ریختم تو تابه تا سرخ بشن!
برگشتم دیدم ارتان کلاهش به یه ور خم شده و از چشماش داره اشک میاد پیازا هم چه عرض کنم در سبزه های مختلف خودشم داشت با چاقو ور میرفت و آواز می خوند و قر
می داد! □ □

ترکیدم از خنده!
 ارتان: نخندا می زنمت!
 سرمو کج کردم
 من: دلت میاد؟!
 ارتان: پدر سوخته دست نذار رو نقطه ضعف من!
 ما کارونی رو دم گذاشتیم! همین که برگشتم پشتم ارتان رو با قیافه ی برزخی دیدم!
 ارتان: حالا که خرم از پل گذشت حسابو می رسم صبر کن!
 افتاد دنبالم فرار کردم رفتم پشت میز ناهار خوری دنبالم می کرد منم دور میز می چرخیدم که یهو از روی میز سس قرمز رو برداشت که از این موشکیای دلپذیر بود و گرفت
 سمت من!
 من: می خوای چی کار کنی؟! ارتان بخدا زندت نمی دارم یه ذره از اون سس به من بخوره!
 فشارش داد!
 از نوک انگشت تا بالا خودمو نگاه کردم سس رو از صورتم کنار زدم و رفتم سمت یخچال و سس مایونز فشاری موشکی رو برداشتم و فشار دادم درست رو صورتش!
 من: خوبت شد!
 ارتان بازم فشار داد که همه جام سسی شد یه جیغ فرا بنفش زدمو منم سسمو فشار دادم!
 عجب سس تو سسی شده بود!
 (اره عین خنگا با سس بازی کنید!)
 (ای جانم وجی جون کجا بودی چند روزه!؟)
 (همین دور و ورا بودیم برو برو من کار دارم)
 اون فشار می داد من فشار می دادم زمانی به خودمون اومدیم که سسا مون تموم شده بود!
 خوب شد کلاه داشتیم و موهام سسی نشدن!
 ارتان: خیلی حال داد!
 من: اره دمت گرم بابا!
 نگاهمون به اطراف افتاد که هردو هماهنگ گفتیم: وای!
 همه ی اشپزخونه سسی شده بود عجب گند کاری کردیم!
 در زدن!
 همینجوری رفتیم با هم جلو در وقتی درو باز کردیم ارش رو دیدیم که متعجب زل زده بود به ما!
 یاد دیشب افتادم!

بغضم گرفت صورتمو برگردوندم و برگشتم تو اتاق اول چند تا سلفی انداختم و بعد با لباسام رفتم تو حموم!
حموم کردم و لباسامو شستم و اومدم بیرون

ارش رو کاناپه لم داده بود و ارتان داشت میز رو می چید!

من: ارتان حالا اشپزخونه رو چیکار کنیم!؟

ارتان خنده ای کرد و گفت: هیچی زنگ زدم یکی بعد از ظهر بیاد تمیزشون کنه!

اهانی گفتمو مشغول کمک به ارتان شدم میز رو باهم چیدیم چند وقت یه بار ارتان ابروشو می انداخت بالا و با تعجب به من نگاه می کرد!

از آمدن ارش چند مدت می گذشت نیلوفر همین که او را دید به اتاقش رفت!

ارتان: سلام بیا تو!

ارش وارد شد اما از ابتدا که آنان را با سرو صورت سسی دید خنده اش گرفته بود اما چیزی مانعش می شد که بخندد!

عشقش ناراحت بود و مقصر او بود!

او می خواست زنش مثل هر زنی برایش عشوه بیاید و خاطراتی با هم داشته باشند اما در هر فرصت نیلوفر از او دوری می کرد!

و او خودش با زور او را به نزدیکی

دعوت می کرد!

نمی خواست ساکت بنشیند! پس سکوت را شکست و گفت: چیکار می کردین این چه وضعه خونست!

ارتان که لحن نیش دار و تلخ ارش را شنید عصبانی گفت: مربوطه! وضعم همینه!

ارش خواست جوابش را بدهد اما نیلوفر از اتاق خارج شد و مجالی به آنان نداد با دیدن کمک نیلوفر تازه متوجه شد که ارتان در حال چیدن میز ناهار بوده!

ارتان با دیدن اینکه خواهرش با کسی که فقط اسم شوهر را یدک می کشد هیچ ارتباط کلامی ندارد به قهر بودن آنان پی

برو و با ایما و اشاره از نیلوفر سوال می کرد بی تفاوتی

نیلوفر حرفش را ثابت می کرد!

ارتان: چیزی شده نیلوفر!؟

نیلوفر: نه مگه قرار بود چیزی بشه!؟

ارتان: نه اما ارش و تو؟!؟

نیلوفر: ارش و من چی!؟

ارتان: قهرین!؟

به وضوح اشکی را در چشمان خواهرش دید اما او در جنگ با نربختن اشک هایش بود بالاخره بر خود مسلط شد و گفت: اره

باید یکم ادب می شد خوب داداش بریم بخوریم که از

دهن افتاد بعد از ظهر هم برمی گردیم که من پس فردا می رم اداره!

ارتان: تازه نصف روز نیست اینجاییم!

با چشمانی ملتمس به او زل زد: من نمی خوام بمونم ارتان!

دلش ریش شد!

ارتان: باشه!

ناهار و کنار هم خوردیم اما زهرمار می خوردیم بهتر از این بود!

ارش و ارتان سر میز هی بهم زهر چشم می دادن و برا هم خط و نشون می کشیدن!

سفره رو جمع کردم و ظرفارم شستم!

من: ارتان من می رم وسایلمو جمع کنم!

ارتان: باشه مال من جمع و جوهره!

اخیش بالاخره به خونه رسیدیم هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه! یه دوش گرفتم و یونیفرمم رو آماده کردم برا فردا و گرفتم

خوابیدم!

یک ماه بعد.....

تو این یه ماه با ارش زیاد برخوردی نداشتیم و سرد بودیم.

این روزا زیاد حالت تهوع و سرگیجه داشتم تاریخ عادتمم گذشته بود!

قبل اداره یه آزمایش دادم و الانم دارم می رم اونو بگیرم!

استرس دارم اما قول می دم اگه مثبت بود با ارش زندگی جدیدو شروع کنم بیشتر بهش محبت می کنم!

درسته یادم نیست اما تو این مدت فهمیدم با همه ی خشونتاش دوستش دارم!

دلهره به دلم افتاد اگه اون منو نخواد!؟

اگه نمی خواست که خونش نبود!

اما اگه بچه ای نخواد که من مادرش باشم!؟ و منو اجباری نگه میداره!

افکار منفی رو پس زدم هوی به کجا چنین شتابان بین اول حامله ای یا نه!

جلوی در آزمایشگاه ایستادم پیاده شدم و یه نفس عمیق کشیدم بسم!...هی گفتم و وارد شدم!

به سمت پذیرش رفتم!

من: سلام خسته نباشید برای تحویل جواب آزمایش اومدم!

زن: سلامت باشید اسمتون و فامیلی!؟

من: تیلوفر مقدم!

زن: یه لحظه!

رفت توی اتاق و بعد چند مین با یه کاغذ تو دستش برگشت!

نگاهی به کاغذ انداخت و با خنده اونو گرفت سمت من!
زن: مبارکه!

نمی دونستم شاد باشم غمگین!
شاد به خاطر مادر شدن! غمگین به خاطر پدری بی تفاوت!
اصلا خوشحال میشه!؟

تو راه خونم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که با ارش خوب باشم!
با خوشحالی در واحد رو باز کردم و سلامی پر سرو صدا دادم!
ارش متعجب بلند شد و گفت: سلام خبریه!؟
من: اره باید باهم حرف بزنیم!
ارش: «منم می خواستم همینو بگم»
بشین!

نشستم!

من: باشه اول تو!

ارش: نه تو بگو!

من: اول تو!

برگه آزمایش تو دستم زیر چادرم بود! دلم می خواست زود حرفشو بزنه تا منم بگم داری پدر میشی!
با حرفش تمام تنم یخ کرد!

ارش: باید جدا شیم ما با این وضع نمی تونیم!
من: مگه ما چمونه!؟ طوری با بغض گفتم که دل خودمم سوخت!
خدا من اودمم بگم داره بابا میشه میگه جدا شیم اینه رسمش!؟

قمار بین مرگ و زندگی، [16:43 26,07,16]

من: کی طلاق می گیریم!؟

ارش: طلاق در کار نیست چون ما به مدت سه ماه به هم سیکه بودیم و اون سیکه فردا باطل میشه!
برگه ی آزمایشو تو دستم مچاله کردم بلند شدم و به سمت اتاقم به راه افتادم!

ارش: نمی خواستی چیزی بگی!؟

صدام لرزید! من: مهم نیست. □ □

می دو نستم اگه بمونم دغ می کنم به اتاقمون پناه بردم اتاقی که فردا میشه اتاقش!

روی تخت نشستم کمرن شکست!

حتی عقدی در کار نبوده!

اشکام جاری شد!

بلند شدم برگه رو گذاشتم تو کیفم و با هق هق حرکت کردم سمت چمدون پشت در!

پشت در بودم که در یهو باز شد و خورد به سرم!

چشمام سیاهی رفت اما صحناتی اومدن تو ذهنم!

شکنجه، شایان، رها، ارش، مهمونی،

شهاب، ستایش، عقد، بیابون!

وقتی چشمامو باز کردم بیمارستان بودم!

یادم اومد همه چی یادم اومد!

ارش با من چی کار کرد این مدت!

هق هقم بالا رفت دستمو گذاشتم رو شکمم!

من: مامانی بابات یه نامرده منو چطور اذیت کرد با اینکه میدونست بیمارم!

سرمو کشیدم بیرون و لباسامو تنم کردم!

باید می رفتم!

راهی خونه شدم ارش خونه نبود چمدونمو جمع کردم! باید می رفتم!

چمدونمو جمع کردم و نامه ای نوشتم: سلام ارش من دارم می رم خودت گفتی جدا شیم ازت می خوام اینو به یاد داشته

باشی هیچ وقت کار زن عمرو فراموش نمی کنم و شکنجه

های تو رو!

ارش قبلی نیستی دلیل عوض شدن اگه جریان شهابه باید بگم من مقصر نیستم من بچه بودم!

خدا حافظ!

چمدونمو برداشتم و راهی خونم شدم!

رسیدم خونم خونه ای که با ارش توش خاطره داریم لعنتی همه جا اونه همه کس برام اونه!

رفتم اتاقم و تو تختم ولو شدم!

فکر کردم و کردم و به این نتیجه رسیدم من باید از این کشور برم!

می رم پیش سامان و کیانا!

انتقالی میگیرم برای کارم!

بلند شدم و رفتم سمت خرسی که ارش برام کادو گرفته بود بغلش کردم گریه گرفت من عشقمو ندارم اما به جاش بچمو

دارم که پدرش عشقمه چرا گریه کنم!

نه ماه بعد....

من: نوای کیانا ممنون!

کیانا: از دست تو کی وایمیسته سر زامیره سونو گرافی!؟

بهش گوش ندادم عکس بچه هامو تو بغلم فشار دادم و به صدای قلبشون گوش دادم!

دوتا پسر گل عطا و امید!

خدایا ازت ممنونم!

کیانا: بابا دل بکن پاشو بریم!

من: باشه!

لباسامو پوشیدم و حرکت کردیم رها دیگه بزرگ شده خیلی نازه!

راهی خونه شدیم وقتی رسیدیم رو کاناپه ولو شدم!

اخ که مامانیا پدر منو در آوردین شماها!

از خواب پریدم کیانا تو اتاق خودش بود منم رو کاناپه خوابم برده از اداره انتقالی گرفتم یه ماه هم که مرخصیم!

بلند شدم برم اب بخورم که دردی تو دلم پیچید!

گفتم میگذره و حرکت کردم اما کم تر نشد هیچ بیشترم شد!

اونقدری بیشتر شد که همونجا نشستم تا بلکه خوب بشم اما شکمم یه تیر کشید یه جیغ کشیدم از فرا بنفش فراتر!

این کیانا هم بیدار نشد خاک تو سرش ای دارم می میرم گریم در اومده بود سعی کردم حرکت کنم اما درد بیشتر شد!

داد زدم: کیانا!!!!

در اتاقشون باز شد و کیانا اومد بیرون!

گریه می کردم!

کیانا: چی شده!؟

من: کیانا... درد... دارم... آی و شروع کردم به هق هق!

کیانا داد زد: سامان بیدار شو ماشین و آماده کن وقتشه بچه داره میاد!

سامان درحالی که کتشو می پوشید پرید بیرون و رفت ماشین رو در بیاره کیانا هم خودش چیزی پوشید و یه مانتو و روسری

تن من کرد!

به زور به کمک کیانا و با داد و هوار سوار ماشین شدم!

وقتی به بیمارستان رسیدیم منو روی تخت دراز کشیدم!

من: آی... خدا!!!!... مردم... مامان به دادم برس... اییییی!

با سوزش دستم بی هوش شدم!

با گیجی بیدار شدم شکمم درد می کرد با وارد شدن پرستار و دیدن دوتا پسر کوچولوم بغلش انکار دنیا رو بهم دادن بزرگ

شده بودم انگار!

من: بچه هامو می دید بغلم!؟

زن: حتما بفرمایید!

وقتی بغلشون کردم حسی وصف نشدنی وجودمو گرفت!

پنج سال بعد.....

عطا: ماما ژووون مامانی!

من: جونم گلم!

عطا: ماما چي پوشيد من!؟

من: ای قربون فارسیت که لنگ می زنه! بین امید چي پوشیده همونو بپوش!

عطا: باچه مامانی!

کیانا: خب بدوید یه ساعت دیگه پرواز تونه!

من: میدونم کیانا من اونجا بدون تو اینا رو چي کار کنم اخه!

کیانا: ترس یه پرستار می گیریم سامانم کارای انتقالیت رو انجام داده می تونی پنج شنبه بری اداره!

امروز دوشنبست!

من: باشه!

سامان: بدوئید دیگه دیر شد!

راه افتادیم!

امروز برمی گردیم ایران!

امید: ماما بین عطا کشف منو پوشیده!

عطا: دلوخ میگه مال اودمه!

دیگه از خنده ریشه بر شده بودم و زمینو گاز می زدم!

تو فرودگاه از ماشین پیاده شدیم!

با اعلام شماره ی پرواز کیانا رو بغل کردم!

من: ممنون به خاطر زحمات اگه تو نبودی من چي کار می کردم!؟

کیانا: من از تو ممنونم تو رهارو به ما دادی یه دختر ناز و شیطون!

یکی مانتوی کیانا رو کشید دیدم امید: خاله ژون بین مگه تو نحفتی لها ژن مله!؟ (خاله جون مگه نگفتی رها زن منه!؟)

کیانا: الهی قربون زبون شیرینت اره گفتم چي شده مگه!؟

امید: عژا میگه ژن مله! (عطا میگه زن منه!)

زدیم زیر خنده!

کیانا: حالا برید برگردید بینیم زن کیه!

خدا حافظی کردیم و راه افتادیم!

تو هواپیما نشستم با پسرهای گلم!
برگشتن به اون شهر و کنار اون خاطره ها برام سخته اما چاره ای ندارم باید برم می خوام پسرانم تو کشور خودتون بزرگ شن
و مثل مردای ایران بار بیان!

رسیدیم سریع یه تاکسی گرفتم و راهی خونم شدم خونه ای که این همه وقت ازش دور بودم!
وقتی پامو گذاشتم تو خونه یادم افتاد همه چیزهای که پنج سال برای فراموش کردنش تلاش کردم تنها رفتم با بچه هام
اومدم!

اما بابای بچه هام نیست!
عطا: مامانی اینزا کوجاست؟! (اینجا کجاست!؟)
من: الهی قربونت بشم خونمونه!
امید دستشو کشید روی میز عسلی و گفت: پس چلا انقلد کشیفه!؟ (چرا انقدر کشیفه)
من: چون خیلی وقته کسی اینجا نیست!
امید: یعنی چی؟
من: یعنی مدتی کسی اینجا زندگی نمی کنه گلم!

امید و عطا اهانی گفتن!
عطا: مامان من گلسمه!
من: الهی قربون پسرای گلم چی سفارش بدیم!
عطا: پیتزا!!!!
امید: عزا لاست می گه پیتزا!!!!
من: پس شد پیتزا!

اخ جونی گفتن عطا و امید دیگه زندگیا من شدند عاشقشونم معنی زندگی دوبارم!
تلفن برداشتم و زنگ زدم به پیتزا فروشی قدیم نمی دونم باز پیتزا فروشیه یا نه!
با صدای مردی که می گفت پیتزای سبحان فهمیدم عوض نشده!
سه تا پیتزا با طعم مکزیکی و مخلوط و پیرونی سفارش دادم!
منو عطا عاشق فلفلیم اما امید مثل ارش حساسیت داره گلوش می خاره وقتی فلفل می خوره!
با آوردن پیتزا مشغول خوردن شدیم که وسط غذا با سوال امید اشتها کور شد!
امید: مامان الان که اومدیم ایلان (ایران) دیگه میتونیم بابا لو بینیم!
من: کی گفته بابا تو می تونی تو ایران بینی عزیزم!
امید: خاله کیانا!

عصبانی شدم این و چطور به یک بچه می گن دهن لق!
 عطا با بغض گفت: مامان ما اشلا (اصلا) بابا دالیم!؟
 دلم ریش شد بین ارش بین چه به روز من آوردی!
 یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید!
 من: معلومه که دارید گلم معلومه که دارید!
 عطا: پس بابالی کجاست!؟
 من: مسافرته!
 امید دستاشو به هم کوید و گفت: اخ جون پس میاد!
 دستای کوچیکشو تو دستم گرفتمو بوسیدم!
 خدایا به من قدرت بده!
 چطور بگم باباشون دیگه نمیاد!؟ □
 چطور بگم مارو ول کرد!؟
 عطا و امید رو خوابوندم اومدم تو اتاق خودم که اتاقی از خاطراته!
 خاطره هایی که جز عذاب چیزی برای من ندارن!
 وارد اتاق شدم رو تختم نشستم چشمم خورد به عروسک روز تولدم اشکام جاری شد!
 خدایا چرا عاشقم کردی!؟
 عروسکو خواستم بگیرم بغلم که احساس سفتی پشتش کردم!
 برش گردوندم و زیپشو باز کردم که یه جعبه دیدم بازش کردم!
 گردنبد یه قلب با اسم هک شده ی من و ارش روش!
 هق هقم بالا گرفت دستمو گذاشتم رو دهنم تا بچه ها بیدار نشن!
 بچه ها نطلبیده! رابطه ی من هیچ کدوم با خواستم نبود همش زوری!
 گردنبند رو انداختم دور گردنم من احمق با اون همه شکنجه بازم عاشقم! چرا نباشم پدر بچه هامه!
 یعنی خدا تا حالا ازدواج کرده!؟
 بعد تموم کردن تمیزیه خونه رفتم اتاق بچه ها ساعت ده شب بود اما بیدار نشده بودن!
 بچه هام خیلی خسته بودن! انگار!!
 رفتم تو اتاق خیلی ناز خوابیده بودن!
 یاد ارتان افتادم خیلی دلم براش تنگ شده!
 با تکون خوردن بیدار شدم هنوز اطراف گنگ بود!
 _اه چیه بزارید بخوابم.

امید: مامان خوابالو پاشو بیلم (بینم)!

عطا: معمولی تو کی هستی مامانم بیدال (بیدار) نمی شه!

با گفتن عمو با فکر اینکه نکنه ارش باشه از خواب پریدم.

با دیدن ارتان خواب از سرم پرید.

— وای ارتان! ان .

خواستم بغلش کنم که پسم زد.

— چند ساله رفتی موقع رفتنم خبر ندادی رفتی و الان با دوتا بچه اومدی؟؟

— عههه ارتان دلم برات تنگ شده بذار بغلت کنم.

بغلش کردم بعد چند سال احساس کردم یه حامی دارم.

— کجا بودی نیلوفر کجا بودی؟!

با آخ ارتان از بغلش اومدم بیرون که دیدم عطا داره با پاش می زنه تو ساق ارتان و میگه: تله (نره) غول مامانمو ول تون (کن) ببینم.

امیدم با مشت می زدش و می گفت: مامان منو بغل می کنی؟! بزنم (بزنم) لهت تونم (کنم)؟؟؟

رو زانو نشستم و کشیدمشون سمت خودم.

— اولا بچه ها رو بزرگتر دست بلند نمی کنن دوما معذرت بخواین.

هماهنگ گفتن: معذرت میخوایم!

— خب امیدو عطا این اقاها داییتونه!

عطا: دالی چیه؟!

— دالی نه دایی یعنی داداش من»

امید رفت جلو ارتان و دست کوچیکشو گرفت سمتش که دست بده و گفت: خوشبختم!

ارتان دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده!

— وای نیلو... واقعا که... شبیه مامانشون!

امید: جمع تون نیشتم دستم خشک شود (شد).

ارتان قرمز شده دست داد.

بعد صبحونه بچه هارفتن بازی کنن!

— نیلو نمیگی جریان چیه؟!

— ارتان خواهش می کنم نپرس نمی خوام به گذشته برگردم.

— خب حداقل بگو بچه ها یعنی؟

— بچه های ارش هستن اما تورو جون من به هیچکس نگو

وارد اداره شدم همین که وارد بخش خودمون شدم دیدمش داشت میرفت بیرون.

قلبم فشرده شد برگشتم روزای قبل. کمر بند، زور، اجبار و....

چشمای اشکیمو روی هم گذاشتم.

و دستمو مشت کردم.

با صدایی برگشتم اه یعنی پیرم تو این شانس مضحکم!

__بخشید شما اینجا کاری دارید؟

برگشتم.

__بله سرکارم.

دهنش باز مونده بود و نمی تونست از صورتم چشم برداره.

عشقم چه اقاتر چهارشونه تر نسبت به قبل شده بود.

محوش بودم و چشمام پر اشک شده بود.

این مرد، مرد رویاهای من بود.

بود؟ بود و الانم هست.

عشق نامرد من، پدر بچه های من.

با صدایش از عالم هیروت اومدم بیرون اشک تو چشم جمع شده بود پلکامو بستم و همین باعث سرازیر

شدن چند قطره اشک از چشمم شد!

سریع پاکشون کردم و گفتم: سرگرد رادمند کاری داشتید؟

چیزی نگفت هنوز هم در عالم هیروت بود دیگه موندن رو جایز ندونستم و راهی اتاق جدیدم شدم.

آرش

بعد اون موقع که فهمیدم نیلوفر بی گناهه و ارتان اینو ثابت کرد هر چه قدر دنبالش گشتم پیداش نکردم.

کارم تو این همه سال هم فقط شده بود اداره و ماموریت.

تازگیا مامان گیر داده ازدواج کن اما من نمی تونم قلب هم مثل قبر جای یه نفره البته به نظر من.

اداره بودم داشتم می رفتم پرونده های مربوطه رو بگیرم که اکبری گفت همشون روی میزمه.

وقتی برگشتم زنی رو دیدم که دستش مشت بود و معلوم بود عصبیه پشتش به من بود شناختمش ما با این استایل زنی تو

اداره نداریم شاید فرد عادیه چادر سر کرده رفتم جلو و

پرسیدم ببخشید شما اینجا کاری دارید؟

وقتی برگشت شوکه شدم.

چقدر جا افتاده شده. عشقی که با بی رحمی تمام ازارش دادم و اونو از خودم روندم.

این زنی که جلوی روم ایستاده عشقیه که در حقش نامردی رو تموم کردم.

با دیدن اشکش دنیا رو سرم خراب شد باعثش منم !

اشکی از چشمم با سماجت اومد پایین اما اون نبود، رفت و ندیدیشیمونیمو رفت و ندید التماس چشمامو.

از اون حالت اومدم بیرون.

یعنی ازدواج کرده؟

چطوری برم حلقشو ببینم؟

صادقی رو دیدم که داره می ره سمت اتاق نیلوفر.

_صادقی!

اومد جلو و احترام گذاشت.

_بله قربان؟

_اینارو کجا میبری و به پرونده ها اشاره کردم.

_اتاق سرگرد مقدم.

_بده من میبرمشون توضیحاتی داره.

_اما.....

_حرف نباشه ازاد می تونی بری.

نیلوفر

با زده شدن در نگاهی به در انداختم بعد به مکالمم با ارتان ادامه دادم

_یعنی چی بی قراری می کنی؟

_می گن مامانمونو می خوایم.

_چاره ای نیست من دیر میام چند لحظه بیارشون بعد من باهاشون حرف بزنم فعلا.

_فعلا دیوونه مامانی.

از پشت تلفن شنیدم که عطا گفت: مامانی من دیونه نیشتا حلف دهننتو بفهم.

قهقهه ای زدم که ارتان گفت: بیا خودت بخند منو بذار تو شر این دو وروجک.

خداحافظی کردم قطع کردم می خواستم برم بشینم رو صندلیم همین که برگشتم خوردم به جسم سنگینی سرمو اوردم بالا

پاک یادم رفت اینم تو اتاقه!

سرمو بلند کردم چاله های ظلمت من چرا داشتم بی قرار می شدم!؟

خیلی دلم براش تنگ شده بود نامرد.

هنوز قفل چشماش بودم کم کم اجزای صورتشو از نظر گذروندم.

_خوبی؟!

__ممنون جناب رادمند شما چطورید؟!

ازش فاصله گرفتم.

__کاری داشتید؟

__باید باهات حرف بزنم!

__در چه مورد؟

__نیلوفر.

__بفرمایید.

__تو چته؟

عصبانی شدم بلند شدم و ایستادم رو بروش . گفتم:انتظار داری بعد اون همه زجر و دروغ و ننگ بی ابرویی و هرزگی بیام

بپریم بغلت ماچت کنم؟!بغض گلومو گرفت اما ادامه

دادم:زجر دادنات تموم نشده ارش؟!چی عوض شده که می خوای با یه قاتل حرف بزنی؟.

اشکام جاری شد.

چشمات ناراحت بود.

__من....من متاسفم!

__یا متاسفم چیزی درست نمی شه و باید بگم حرفی نداریم که بزنی پس تمومش کنید.

با کلافگی رفت بیرون.

اومده بود چیرو توجیح کنه؟!

اشکامو پاک کردم.

ب

پرونده ها رو حل کردم و برشون داشتم و دادم به ستوان ابراهیمی که تحت فرمان ارش بود بده بهش.

برگشتم تو اتاقم همین که در و باز کردم امید مامان مامان کنان پرید تو بغلم!

امید:سلام مامان ژونم!

__سلام عزیزم.

عطا:چه لوسی تو امید!

__تقریباً لوسه.

امید برگشت سمت ارتان که این حرفو زد و گفت:لوش عمته!

خندش گرفت بعد یهویی پرسید:اینا که پنج سالشونه چرا عین بچه های دو ساله حرف می زنن؟!

چون تازه دارن فارسی رو یاد میگیرن.

با باز و بسته شدن در اونم بدون در زدن برگشتم عطا عصبانی گفت:

اینجا توپله نیست اقای به ظاهل محتلم! (به ظاهر محترم!)

با دیدن ارش رنگ از روم پرید.

عطا برگشت سمت منو گفت: مامان تو با این بی ادبا کار می کنی؟

— شششش عطا ادم به بزرگترش اینجوری نمی گه اگه حرف بدی بگی دستگیر می شی ها!

امید: واقعا دستگیر می کنه؟

— اره پسرم.

عطا اومدو چادرمو گرفت و به شکل با مزه ای پشتش قایم شدو سرشو کج کرد .

تازه قیافه ی ارش رو دیدم چشماش از حدقه بیرون زده بود من چقدر برای این ارش بی رحم تنگ شده بود!!

— تو... تو... ازدواج کردی؟

ارتان با اعصابانیت بلند شد و گفت: فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره!

— ارتانننن! نشوندمش!

— چطور؟

— اخه بچه هات!

امید با لگد زد به پاش و گفت: بچه ها اشم دالن اشم (اسم دارن اسم!).

ارش خم شد طرفشو بینشو گرفت و گفت اسمشون چیه؟

— اشم من امیده اونم عڑاست!

— عطام نه عڑا خنگول!

و اسم شما چیه؟

عطا: ارش!

با بهت برگشتم سمتش!

— تو از کجا می دونی؟

— چون همین چند مین قبل زیل لب گفت ارش بی رحم!

اهوکی بچه رو به دقیقه میگه مین!

چییی؟ چی گفت؟!

— توو... تو از کجا فهمیدی؟

— مامان ژونم من تو کلاسم رتبه ی یک لب خونی بودم!

خاک بر سرم.

ارش داشت یه جووری نگام می کرد.

خب خب کار بدیه لب خونی کردن!

چشم!

خب ازدواج من به اداره مربوط نیست. امری دارید بفرمایید ندارید می تونید تشریف ببرید!
امید دستشو گذاشت جلو دهنش تا مثلا من نشونم اما تقریبا بلند گفت: خیلی شیک و مجلسی میگه بلو گم شو نیلیمت (نیلیمت!)

ارش با بهت برگشت سمت امید و گفت: واقعا؟

امید هم سرشو به معنای اره تگون داد!

ارش رفت بیرون!

فکر نمی کنی زیاده روی کردی اون حق داره...

دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم: شششش نه اون نباید بدونه و حق هم نداره اینا تنها امید من!
بعد یکم ارتان پاشد و خواست بچه ها رو ببره اما نرفتن با چرب زبونیاشون قبول کردم امروز اینجا تو اتاقم باشن چون سرهنگ امروز نیستش.

با خبر اینکه باید برم سر عملیات یهویی ستوان رو صدا کردم؛

بفرمایید جناب سرگرد!

من باید برم عملیات می تونی مواظب بچه ها باشی؟

بله قربان.

باشه ممنونم واقعا.

راهی شدم .

وقتی به محدوده رسیدم پیاده شدم!

با چیزی که می دیدیم کپ کردم!

تیراندازی بود.

سریع رفتم پشت یکی از ماشین ها و پیش سرگرد کناری نشستم و پرسیدم وضعیت چیه؟

با برگشتن سرگرد دیدم ارشه .

فعلا که دارن خوب پیش میرن!

به وضعیت نگاه کردم ماشین ما پشتشون بود و بیشتر ماشین ها جلوشون بودند و دو نفر سرگردو اداره می کردن!

اینطوری همیشه تو حواسشونو پرت کن!

می خوای چیکار کنی؟

کاری رو که می گم بکن!

مافوق بازی در نیار باشه!

شروع کرد به تیر اندازی اون سمت چپ ماشین بود من راست سر دو نفر چرخید سمت ارش منم چادرمو از سرم برداشتم و انداختم زمین و یواش یواش رفتم طرفشون مردی منو دید و برگشت و سمتم نشون گرفت.

دستمو بردم سمت کلت؛

کلت کووووو؟ کلت سر جاش بود!

نا چار با پا زدم به مچ دستش اونقدر محکم زدم که فکر کنم دستش در رفت!

همه متوجه من شده بودن کلت مرد رو برداشتم!

و نشونه گرفتم سمت مردی که داشت سرگرد بهری رو نشونه می گرفت و اونم حواسش نبود!

تا ماشه رو کشیدم متوجه چیزی شدم!

اسلحه هاشون !!!!

چطور متوجه نشدم!!

اسلحه ی تو دستمو انداختم زمین.

با دست زدم رو شونه ی مرده وقتی برگشت با مشت زدم تو صورتش!

افتاد زمین کلتشو برداشتم حدسم درست بود!

و نشانه گرفتم سمتش و داد زدم که تازه باعث جلب توجه اطرافیه من شد!

—تسلیم شید!

—بزار زمین و گرنه می کشیمت!

—با کدوم گلوله؟

رنگشون پرید.

با سر به ستوان حیدری اشاره کردم.

—بگیریدشون!

با تردید اومدن جلو!

و گرفتنشون مرد هم تسلیم شد!

یعنی من تو عقل این همه ادم موندم!

با اومدن ارش سمتم ایستادم.

—جریان چی بود؟

—جریان اینه که اونا گلوله شون خیلی وقته تموم شده بود و فقط با لمس ماشه بلندگوی کار گذاشته شده صدای شلیک می

داد که شما هر بار با شنیدنشون سرتونو خم می کردید بین

اون همه فقط اون مرد گلوله داشت و اون یکی حواس پرت می کردن.

جالب اینجاست که شما ندیدلاشه ی گلوله ای بیرون نمیاد ؟
خواست چیزی بگه که موبایلم زنگ خورد!

با شنیدن حرف ستوان دنیا رو سرم خراب شد!
همش تقصیر منه!

با دو به سمت ماشین رفتم و به ارش که مدام می پرسید چی شده توجهی نکردم.

با رسیدن به در بیمارستان به سمت پذیرش پرواز کردم.

_امید امید رادمند کدوم بخشه!؟

_اروم باشید خانوم امید رادمند طبقه ی پنجم سمت راست.

حرکت کردم.

وقتی به در اتاقی که گفته بود رسیدم داغون شدم!

اتاق عمل!

با دیدن ستوان اکبری بلند شدم!

_خانوم شما کجا بودی هان؟

_من من

_تو چی؟! یعنی تو کور بودی و کلت به اون بزرگی رو زمین ندیدی؟! من شما رو واسه چی گذاشته بودم اونجا؟

_خب به من دستور دادن

_کی دستور داد؟! تو مگه معاون من نیستی؟! اون یکی غلط می کنه بهت دستور می ده!

من داد می زدم و اون گریه و پرستاری که کنارم رو مخ بود و می گفت: خانوم ساکت باشید اینجا بیمارستانه!

با دستم پیش زدم!

_اکبری دعا کن برا بچم اتفاقی نیفته به روز سیاه میشونمت اکبری.

_من مقصر نیستم!

دستمو بردم بالا و خوابوندم زیر گوشش.

_گم شو از جلو چشمام همین الان!

با کشیده شدنم به عقب فکر کردم یکی از پرستاراست برگشتم چیزی بگم که ارش رو دیدم دستاشو پس زدم و روی صندلی

اونجا ولو شدم.

اشکام سرازیر شد اشکایی که شهاب به من هدیه داد و چقدر ازش ممنونم از این بابت!

وقتی موبایلم زنگ خورد صدای گریون اکبری رو شنیدم که گفت: صداش زدن رفته بیرون و بچه ها با دیدن کلت من

اومدن پلیس بازی بکنن که دست عطا رفته

رو ماشه!

با گرفتن اسم عطا یادش افتادم!

عطا.... عطا کجاست؟

با اومدن عطا به همراه ارتان رو زمین زانو زدم.

یه هفته از اون ماجرا می گذره و امید توی سی سیو هستش!

زندگیم بهم ریخته عطا پیش ارتانه و من دیگه اداره نمی رم البته این مدت.

با اومدن دکتر رفتم نزدیکش!

خانوم مقدم می رم سر اصل مطلب طی آزمایشاتون بعضی مواردی که ما لازم داریم از جمله نوع خونتون به امید نیامد و

خونی که ایشون نیاز دارن به سختی پیدا می شه یعنی

گروه خونی شون فعلا در دسترس نیست!

من.... من با ید چی کار کنم؟

متاسفم اینو می گم اما

اما اینجا ما به پدر بچه نیاز داریم و غیر این راهی برای بهبودی نیست!

با صدای ارش برگشتم سمتش!

ارش که این روز ها از کنار سر امید تکون نخورده خونه دیگه می جوشه برای هم خون!

دکتر رفت!

و صدای ارش هم بالا رفت: دلعنتی بگو کیه پدر این بچه، نمی بینی؟! اون بچته داره ذره ذره اب میشه جلو چشم

ارش

چه ارشی؟! اهان؟! بگو پدرش کیه!؟

با گریه نگاه می کردم اما با جمله ی ارتان که پشتش بود رنگم پرید!

پدرشون تویی!

چند لحظه همونجور بی حرکت موند انگار شوکه شده بود اما وقتی به خودش اومد گرمای دستی رو روی صورتم حس کردم!

بازومو گرفت منم که دستم رو صورتم بود!

الان باید بفهمم؟! اهان؟! الان که پسرمد داره جون می ده!

دیگه مثل بار قبل ساکت نمی مونم که محکوم بشم!

اون بچه ی تو نیست اون بچه ها برای منه می فهمی؟! زمانی که تو منو از خودت روندی و بعد گذاشتن هر اسمی روم منو

مثل یه دستمال کاغذی که استفاده شده انداختی

بیرون! تو هیچ حقی رو بچه ی من نداری!

با گفتن حرف میبینیم رفت.

بلاخره امید به هوش اومد و مرخص شد!
 عطا قهر بود باهام حقم داشت چند وقت اصلا بهش توجه نکردم.
 براشون پیتزا خریدم. داشتن بازم با چرب زبونی می خوردن که صدای زنگ در اومد رفتم بیرون پستیچی بود!
 کاغذی رو گرفت سمتم بعد امضا کردنم پاکتی رو داد دستم بازش کردم!
 دنیا رو سرم خراب شد!
 احضاریه ی دادگاه! نه نه اون نمی تونه! نمی تونه بچه هامو از من بگیره.
 اجازه نمی دم!
 تاریخ دادگاه رو که دیدم چشمام از حدقه زد بیرون!
 فردا! من حتی وکیل هم نگرفتم!
 سریع رفتم تو و شماره ی ارتین رو گرفتم اون و کیله.
 بعد توضیح همه چی :
 _گریه نکن نیلوفر من تمام تلاشمو می کنم!
 _من تنها بچه هامو دارم ارتین.
 _نگران نباش من باید برم فعلا.
 گوشی رو قطع کردم تصمیم گرفتم برم در خونه ی ارش.
 حاضر شدم و ارتان رو که خواب بود بیدار کردم و گفتم مواظب بچه ها باشه!
 سوار ماشین شدم و سریع راهی خونه ی ارش شدم.
 جلو ی در ایستادم.
 در زدم زنی برداشت!
 _کیه؟
 _ببخشید خانوم منزل جناب رادمند؟
 _بله .شما؟
 _همکارشون هستم باهاشون کار دارم هستن؟
 _بله بفرمایید تو!
 چقدر صداس آشنا بود.
 وارد شدم که همین هم کافی بود تا بغض کنم!
 جاهایی که کتک خوردم و اتفاق هایی که برام رخ داد مثل فیلم از جلو چشمم رد شدن!
 اشکی از گوشه ی چشمم چکید!
 سریع پاکش کردم و وارد خونه شدم!

دکوراسیون کاملاً تغییر کرده بود!

زنی رو دیدم که نشسته بود.

یه دختر 28 ساله با اندامی لاغر و موهای بور و بینی قلمی و لبای نازک و ابروهای هشتی!

بلند شد و اومد استقبال!

—سلام خوش اومدید!

—سلام ممنون ارش نیست؟!

صورت زن تو هم رفت ولی یکم بعد با صدای بلندی گفت: عزیزم همکارت اومده زود بیا و تعارف کرد بشینم!

—من برم شربتی چیزی بیارم!

—نه زحمت نکشید!

—چه زحمتی!

باورم نمی شد! خونه ای که جهنم من بود بهشت ایشونه!

ارش در اتاقو باز کرد در حالی که موهاشو خشک می کرد اومد تو هال تا منو دید از کارش دست برداشت و نشست رو کاناپه ی روبرویی!

—اینجا چی کار داری؟

—ارش خواهش می کنم نکن این کارو اونا تموم امید من! من بدون اونا نمی تونم! بگیر بچه هامو از من!

—اونا بچه های منم هستن!

با داد زدنش منم داد زدم. تو پدرشون نیستی! میفهمی؟! کجا بودی وقتی مریض می شدن تا صبح بالا سرشون بودم، کجا بودی موقع زایمان؟ کجا بودی وقتی دردم گرفت؟ وقتی به جای تو مرد دیگه ای منو برد بیمارستان!

—تو نداشتی براشون پدری کنم! تو رفتی و نگفتی!

—ما سبقه بودیم، وقتمون تموم شده بود من رفتم چون خودت خواستی من داشتم با ذوق میومدم بگم ارش داری پدر می شی بیا از نو شروع کنیم حرف من این بود اما قبل من تو

گفتی برو! من تو دستم با برگه ی آزمایش اومدم! اما با دنیای خراب شدم برگشتم! ارش من دنیامو با این دوتا فرستم ساختم نگیرشون!

—حزانتشون با منه و از این به بعد هر کاری هم کنی حق دیدنشونو نداری! می فهمی؟!

—بچه هامو به تو نمی دم موفق نمیشی!

داد زد! بگو! گواهی پزشکی و با اثبات عدم صلاحیت برای نگهداری می گیرمشون!

حرفشو حلاجی کردم! راست می گفت .

اشکام جاری شد بلند شدم و رفتم و جلوی زانوهایم نشستم و دستمو گرفتم به شلوارش. ارش تو رو خدا التماس می کنم به پات می افتم من بدون اونا می میرم! من نمی تونم!

پس بمیر!

با صدای همون زن برگشتیم!

ارش تو می خوای چی کار کنی؟

ستایش هیچی نگو!

با شنیدن اسمش فهمیدم کجا شنیدمش!

ستایش؟

با بهت برگشتم سمت ارش از رو زمین بلند شدم!

باورم نمی شد!

شما با هم ازدواج کردید؟

ستایش که تازه منو شناخته بود با بهت گفت: نیلوفر؟

ما ازدواج نکردیم اما دو روز بعد عروسیمونه!

بلند شدم بدون هیچ حرفی اومدم بیرون!

بارون می بارید و شدتش بیشتر شده بود!

با کمربند شکسته بیرون اومدم.

توی خیابونا بی هدف راه می رفتم و گریه می کردم!

ارش دنیام بود و هست امید و عطا جو من!

ارش داره ازدواج می کنه بچه هامم میگیره!

من چقدر بدبختم که باید بچه هامو بسپارم دست ستایش!

من چقدر حقیرم که نمی تونم خودم برای بچه هام مادری کنم!

خدا فقط از گوشه ی چشم به منم نگاه کن!

منی هم هست خدا! منم هستم باورت می شه؟! نیلوفری که همه از اسمش می ترسیدن پایدار مخفی که هر خلافکاری با

شنیدن اسمش چهار ستون بدنش می لرزید التماس کرد به پا

افتاد اما چیزی نشد!

خدایا کمکم کن خدایا!

با یاد اوری خرف های ارش فهمیدم راست میگه گرفتن بچه هام حتمیه!

دیگه زانوم خم شد!

افتادم زمین بارون به شدت می بارید توی خیابون با تنی خیس رو زانو افتادم.

دستام به زمین می کوبیدم و از ته دل داد می زدم؛

خدا!!!!!!!!!!!!!! اونو گرفتی بچه هامو بگیر!

خدا!!!!!!!!!! یا خدا منم هستممممممم خدا!!!!!!!!!!!!!!

چند نفر از زنایی که رد میشدن اومدن سمتم و خواستن بلندم کنن!

ولم کنید ولم کنید!

با جیغای که زدم رفتن!

بلند شدم و گریون راهی خونه شدم!

با ورودم ارتان به سمتم هجوم آورد!

کجا بودی؟ این چه وضعشه؟!

سردم بود راهی اتاقم شدم یه دوش گرفتم ولباسامو عوض کردم صدام انقدر جیغ زده بودم که گرفته بود.

رو تخت ولو شدم و ادرس دادگاه رو برای ارتین اس ام اس کردم و ساعت و تنظیم کردم و خوابیدم!

با صدای زنگ بیدار شدمو سریع لباس پوشیدم و بچه ها رو هم طبق احضاریه حاضر کردم با خودم بردم.

صدام به زور در میومد صورتم مثل گچ سفید بود و لبام خشک شده بود تب هم داشتم!

یه ساعت بعد تو دادگاه بودیم!

اما خبری از ارتین نبود دیگه کارم ساخته بود!

جلسه برگزار شد!

خانوم مقدم؟

دستم. بردم بالا!

اقای رادمند!

اینجام!

خوب جناب رادمند برای گرفتن حزانت بچه هاتون اینجایی! دلیلتون برای این کار چیه؟

جناب ایشون بچه هامو از من جدا نگه داشتن و حتی به من اطلاع ندادن که پدر شدم! و علاوه بر اون ایشون صلاحیت

نگهداری از بچه هارو ندارن مدرک رو تقدیم می کنم

خدمتتون و وکیلش ورقه ای رو داد دست قاضی.

نگاهی بهش انداخت و رو به من گفت:چیزی می خوای بگی؟

با صدایی گرفته که به زور در میومد گفتم:من اونروز ماموریت برام پیش اومد مجبور بودم برم کلم هم افتاده بود!در مورد دور

نگه داشتن بچه ها باید بگم ما بر اساس یک اتفاق

به مدت سه ماه سيقه شدیم اما من بر اثر اتفاقی تو ی یکی از ماموریت هام حافظمو از دست دادم و ایشون از من سواستفاده

کردن و وقتی خواستم ایشون رو در جریان بذارم گفتن

که سیکه تموم شده و من باید برم و اون موقع بود که همه چی یادم افتاد!
وکیل ارش: اعتراض دارم!
_وارده!

_سواستفاده ای در کار نبوده چون این امر وظیفه ی هر زن هستش که نیاز شوهرش رو برآورده کنه!
دیگه چیزی نداشتم بگم اونا هی دلیل و مدرک رو می کردن اما من چی؟
موندم و باختنمو تماشا کردم!
با زده شدن چوب همه بلند شدن!

_براساس قانون اساسی قانون حزانت امید و عطا رادمند را به پدر واگذار کرده و جلسه را مختومه اعلام می کنیم!
همونجا لیز خوردم و افتادم!

ارش عطا و امید رو بغل کرد و اونا رو جیغ می زدن و مامان مامان صدام می زدن!
بلند شدم و دنبال ارش رفتم چند بار زمین خوردم و همین باعث شد از بینیم خون بیادسوار ماشین شدن بچه ها دستاشونو به شیشه ی پشت ماشین می کوبیدن رفتم جلوی ماشین
ایستادم اما دیگه نایی نداشتم چشمام سیاهی رفت و فقط برخورد رو با کاپوت ماشین و جیغ امید رو شنیدم!
چشمامو باز کردم با به یاد آوردن اتفاقات گریه گرفت!
با دیدن ارتین کنارم بلند شدم!
_توی عوضی نیومدی!

تا دید به هوش اومدم پوزخندی زد و گفت: حالا اومدم چون حرفی برات دارم.
_حرف تو بزن و گمشو!

گوشیشو گرفت سمتم بهش نگاه کردم!
ارش و بچه ها بودن! او اما اسلحه ای که اونارو نشونه گرفته بود!
_عوضییی!

دستشو گذاشت رو لبشبه علامت هیس و گفت: اینجا بیمارستانه!
_از جوشون چی می خوای؟
_از اونا چیزی نمی خوام از تو می خوام!
_چی؟

_اگه می خوای ارش زنده بمونه باهام ازدواج کن!
_چییییییی؟

_مگه نگفتم اینجا بیمارستانه به هر حال یه دقیقه داری جواب بدی!
_دینگ دینگ تموم شد!

من هنوزم ارش رو دوست داشتم اگه می گفتم نه میکششون!

اشکام جاری شد مگه چاره ای داشتم؟

__باشه!

اومد نشست و چونمو گرفت و گفت: افرین عزیزم پس زود حاضر شو بریم لباس عروسی بخریم! من تالارو رزرو کردم. دهنم باز مونده بود!

__چه عجله ایه؟

__اها تو نمی دونستی ما تو یه تالار و تو یه زمان با اختلاف طبقه با ارش به نکاح شما در میایم!

__عمر!

__خب اینم پیش بینی شده بود اگه نه بگی بچه هاتم با باباشون پرواز می کنن!

چرا من اینقدر بدبختم؟

اومد نشست رو تخت و چونمو گرفت و روی گونم بوسه ای گذاشت که چندشم شد!

__من از همون اول عاشقت بودم دوست داشتم بدون اجبار ازدواج کنیم اما تو نخواستی!

اومدیم بیرون و سریع راهی یه پاساژ شد!

یه لباس عروس که روش کار شده بود و پاییناش پوف و دانتل بود.

دو روز گذشت هر کاری کردم از دستش خلاص بشم اما هر دفعه با تصاویر بچه هام و ارش منو تهدید می کرد!

__می تونی چشمتو باز کنی خانومی!

چشمامو باز کردم اما نه هیجان داشت نه استرس

ارتین اومد دنبالم لباسم تنم بود لباس عروسی که برا من حکم یه کفن رو داشت!

با انجام دادن هزار تا کاری که فیلم بردار گفت راهی اتلیه شدیم!

پوزیشین های عاشقانه می داد و مجبور شدم همشو تحمل کنم!

من خودم پلیس بودم اما تسلیم یه تهدید شده بودم!

همین که عکاس رفت ارتین منو بغل کرد و کشید سمت خودش لبامو کوتاه بوسید و گفت عاشقتم!

__اما من ازت متنفرم!

توی ماشین نشستیم ساعت نه شب بود و با هماهنگی تالار هر دو عروس داماد همزمان وارد میشدن!

ارش و ستایش رو دیدم که اونور خیابون بودن اومدم پایین ارتین رفت سمت ارش اینا خیابون بزرگ بود طوری که حتی

کامیون هم رد می شد!

اشکام رو گونه هام چکید! ارش تا منو دید با بهت نگام کرد.

تصمیممو گرفتم من عاشق این چشمم چه با نفرت نگام کنه چه با عشق! چه با بهت!

من از بوسیدن ارتین چندشم می شه چطور می تونم تنمو بدم بهش؟!

من فقط مال ارشم!

بچه هام جاشون امنه و اون داره خوشبخت میشه.

من گفتم بدون بچه هام می میرم پس چرا زندهم؟

من دلم و تنم برای اونه!

گوشیمو برداشتم و شماره ی ارش رو گرفتم به گوشیش نگاهی کرد و بعد به من و جواب داد!

سریع گفتم: از ارتین دور شو!

دور شد و گفت: بله؟

چقدر کت شلوار دومادی بهت میاد عشقم! عروست بهت میاد خیلی دوست داشتم جاش باشم!

بهش بگو مراقبت باشه خوب؟ بگو مراقب عشقم باشه! مراقب امید و عظام باش.

حق حق می کردم و می گفتم: ارش خیلی دوست دارم متاسفم که هیچ وقت از بودن با من خوشحال نبودی. من نمی تونم

غیر تو برای کسی دیگه باشم.

کامیونی داشت نزدیک می شد!

سریع گفتم: ارتین تو خونت دوربین گذاشته و چند نفر همیشه دنبالتونن اونم مسلح! ارش هر سه تونو دوست دارم من گفتم

می میرم!

من مال تو ام و دیگه نه کسی دیگه!

کامیون نزدیک شده بود جمله ی اخرمو گفتم: من گفتم می میرم زندگیم بعد تو اونا بودن الان چرا زنده باشم!؟

داد زد: چی کار می خوای بکنی؟

کامیون دو متر فاصله داشت و ارش خیلی اونور بود نزدیک و نزدیک تر شد!

قدم برداشتم و خودمو انداختم جلوی کامیون و دردی تو سرم و تنم پیچید!

داشت پشت تلفن حرف می زد صدای عشقش مرحمی بر زخمش بود بر زخمی که ازدواجی اجباری ایجاد کرده بود!

دادی زد و جیغ عشقش تو گوشش پیچید!

با داد صدایش کرد چیه سمت تن غرق خون عشقش در لباس عروسی دویید!

باورش نمی شد!

سفیدی لباس دیده نمی شد!

فقط توانست نیلوفر را با لباس عروسی خونین بغل بگیرد و بدوود ترافیک بدی حاکم شهر بود!

همه با تعجب و چشمای گرد به او نگاه می کردن!!

پایش پیچ خورد و افتاد و نیلوفر هم بر زمین افتاد!

اشکهایش جاری شد تا بحال جز برای او برای کس دیگری حتی مادرش اشک نریخته بود!

برش داشت و دوباره حرکت کرد!

وارد بیمارستان شد و او را روی برانکارد گذاشت!

پشت اتاق عمل بود و عشقش در آن اتاق در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود یاد حرف دختر نقابدار توی مهمانی افتاد که بعد ها فهمید نیلوفر بوده!

گفته بود روزی قمار بین مرگ و زندگی را به او نشان می دهد!

اگر می دانست به قیمت جون خودش این کار را انجام می دهد لال می شد و همچنین خواسته ای از او نمی کرد!

او با لباس دامادی پشت اتاق عمل بود و مادر فرزندانش با لباس عروس در اتاق عمل و عروسی در رو برویش!

تنها فرق بین عروسان زیبایی هایشان بود زیبایی که در ستایشی که با زور مادر ناتنی اش با او راضی به ازدواج شد بود و حتی به چشمش نیامد اصلا او زیبا بود؟

و زیبایی که با آن همه شکسته شدن عشقش در او بود!

اصلا دامادی که همراه عشقش بود کجا بود؟

اصلا برایش مهم بود؟

با خارج شدن دکتر از اتاق بلند شد!

_حالش چگونه دکتر؟

حرفی نزد!

_د حالش چگونه لعنتی!

دکتر سری تگون داد و متاسفمی گفت!

با اعصابیت داد زد: دروغ می کی اون منو تنها نمی ذاره!

وارد اتاق عمل شد!

قلب عشقش طاقت نیاورده بود تا عمل تمام شود رفت کنارش!

با داد به سینه اش می زد و می گفت: برگرد حق نداری منو بذاری ترو خدا!

روز ارزوهایش ویران شده بود!

چهار سال را برای او هر کاری کرده بود اما باز هم با آن همه خوبی او را نمی دید برای او داد می زد و تقاضا داشت نرود برگشت اشکهایش جاری شد و بالاخره فهمید هر چقدر

ها هم تن ارش برای او باشد قلبش هرگز به نام او نخواهد بود!

برگشت و راه افتاد گل های رز صورتیش را جلوی راهرو ول کرد و بیرون آمد و سوار ماشینش شد رفت تا هرگز برنگردد!

با ضربه ای دیگر صدای بیب تمام شد و دوباره قلب با عشق او تپید!

دومین بار به سمت او برگشت!

همانجا نشست و خدا رو صدا کرد و با داد دکتر رو صدا زد!

یک سال بعد!

_ارشششششش!

_جانم!

_بدو بچه ها دیرشون شد!

_ای به چشم!

حالا منو ارش با هم مینویسیم من هر بار بمیرم ارش زندکیه دوباره ی منه!

ارتین و ستایش هر گز دیده نشدن و من و ارش هم بعد شش ماه ازدواج کردیم!

الان کنار همیم قمار بین مرگ و زندگی قماریه که تو تصمیم می گیری بمونی و به عشق محکوم بشی بری و به اجبار محکوم کنی!

خودت انتخاب کن!!

ارش بوسه ای بر لبام نشوند و بچه ها رو برد مدرسه بچه هایی که شروع م

ا بودن!

پایان ♥ ▪

telegram.me/caffetakroman